





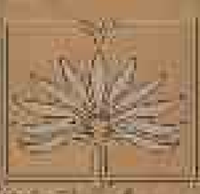
جنگ اشعار

۷۱



اسامی که در این جنگ شعر دارند بترتیب حروف تهجی

ابو اسحاق [illegible]
ادیب صابر
انوری
اثیر اومانی
امیر الهی قمی
انوری ثانی
اسدی
اوحدی مراغه
ابن یمین
اثیر اخسیکتی
امیر حسینی هروی
امیر خسرو
ازرقی
اوحدی [illegible]
آقا صادق تفرشی
امیر [illegible] شیرازی
امیر معزی
اوستاد حکیم
ابن حسام
[illegible]
آصفی هروی
امیر شهیدی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



[illegible] نیم کرنتی برد دست … که گر بنه ز در جام داوری صهبا

[illegible] از تو خطا زخمی … نکرد ظلم که بر [illegible] خطا

[illegible] حلم ترا کوه خواند می گر کوه … بدو بشارت دادی بجای کاه صدا

بتو ترا بحر خواند ی گر بحر … بوقت موج نکردی [illegible]

نه شهود نه عدل تو بتکلف … نه علم تو بتکلف نه جود تو بریا

[illegible] کسی ستوده شود … توان کسی که ستوده به مدح و ثنا

[illegible] بتکلف ترا دل [illegible] … که تا بمقطع شعر آمد ستم از [illegible]

منم آن کفتم که زبیره دیگران … همی چگفتم کفتم که بصره و خرما

مثل تو کرد دیگران بدون آیند … زمانه [illegible] شناسد [illegible]

[illegible] چهار کار بود … کسی ندیده چنینش ازین چهار جدا

بوقت قدرت رحم و بوقت ذلت عفو … بوقت [illegible] بخشش بوقت عهد وفا

[illegible] مروت [illegible] … در این زمانه نماند چو سیمرغ و کیمیا

شد راستی [illegible] … شد [illegible] عداوت و شد مردمی جفا

هر [illegible] کشته [illegible] … هر حافظ [illegible] کشته مبتلا

[illegible] سخنهای بی دلیل … بر [illegible] شعرهای بی نوا

هر کز [illegible] کس [illegible] … [illegible]

در [illegible] کسان پراکنده ام گهر … وز دست کهتران نه بذیرفته ام عطا

[illegible] … [illegible]

ای [illegible] … چون [illegible]

که همعنان او صبا گشته در سفر — که در رکاب خاک زمین مانده منتسب

گه خوار و گه عزیز و گهی پست و گه بلند — گه تیره گاه صاف و گه درد و گه

با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین — وز چشم مغلطان و رخ منفعل

مقصود جستجوی سکندر بشرق و غرب — مطلوب آرزوی شهیدان

فرعون گشته از دم او باطل الوجود — مانده خضر ز شربت او دائم

گاهی چو جبرئیل بخاک آمده ز او — گاهی چو مصطفی ز زمین رفته

زو سرفراز گشته همه خضر در جهان — وادی شب چون عدوی

مرادی بلند شد ز جمع دم او — زدی جنبش گذشت نوای فرود

سبا بسبزه چادرات داد ونی را — نموده گشت چمن مرغزار عقبی

نسیم باد درآمد زنده کردن خاک — ببرد آب همه معجزات عیسی را

به طفلهای که اطفال تاج می زنند — نموده گونه جامعات بلوغ طوبی را

نگارت محو آمده در بام — نگارخانه حسن و جمال لیلی را

زبانه هر نفس تازه محبتی زاد — اگر چه وعده معین شد

مرا بجود و در کشم باده کرشش — که آن ذخیره باند من

خراب حسن عمل بین که روزگار — خراب می کند بارگاه کسری را

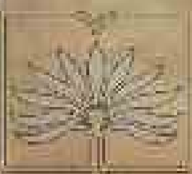
بهر عمل ای اندر نماند دست نطق دل — که بر خواند سپاهی و با زبان

از آن صحیفه که بلبل بان نطق دارد — ترشح دیده کس بین که

چو کرد طبع برابر ام صبا دم — که از کرم بود طرف بوستان

و از لطایف میوه زرد و سبز — که باغ سخن زرد گشت

ارتال



ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب — خطی کشیده دایره شب بر آفتاب

جایی که زلف تست همه لشکر شب است — وانجا که روی تست همه لشکر آفتاب

ماهیست چهره تو که دارد ستاره برگ — سرو بستان قامت تو که آرد بر آفتاب

بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان — در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب

آرایش سه رشته زلف تو چرا — در حلقه ها داری و در چنبر آفتاب

زلف چو مشک ناب برازنده مشک ناب — روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب

از چهره آفتاب نهم نام تو رواست — کاندر کنار حوری دارد بر آفتاب

خالیست بر رخ تو نبا بنده بخانگه — خواهی همی بجوید از دور نور آفتاب

زیرا که نوک خامه دستور پادشاه — تا کرد مشک نقطه زند بر آفتاب

فلک کسی که دستش شکر کشی آسمان — فرماندهی که دستش فرمان بر آفتاب

زان بیدوا نامه را که تحریر مدح او — خامه شهاب و حرف سیه در آفتاب

آنجا نهد که رای تو باشد دل آسمان — وانجا نهد که پای تو باشد سر آفتاب

ای پادشاه حسن ترا چاکر آفتاب — داری ز صبح لشکر و دیگر آفتاب

حسنت کشیده دایره عنبرین بماه — خالت نهاده نقطه مشکین بر آفتاب

بر آب سلسبیل چو برآمد سنبل زرنگ — کاید فرود از بن لحاف گستر آفتاب

بر روی تو چون کشود ز چشم بد نظر — در دیده نظاره کنان بستر آفتاب

بر طرف آن صبح نمود خطا که خورده است — در مشک ساده غوطه و در عنبر آفتاب

بنهفته است زلف بخت را که زاغ شب — آورده جای بیضه بزیر بر آفتاب

گلها تمام عارض تو گلگون عذار گل — خوبان ستاره و تو بلند اختر آفتاب



شاهانشم تخت زرت نخریده اند | ای از غم تو چون مه نو لاغر آفتاب

او را ترا کجان ملک برده آن فلک | داغ ترا چنین شده بر پیکر آفتاب

از من مدار بو لطف اینقدر دریغ | ای تو نیافر شده در خاور آفتاب

ورنه برم شکایت تو نزد خسروی | کز وا سپهر بنده بود چاکر آفتاب

خورشید آسمان [illegible] دولت که هست | او را ظفر و عطا مهر و سنجر آفتاب

[illegible] که بهره ز [illegible] | سنگ سیاه را نکند گوهر آفتاب

گر [illegible] روشن | ای از [illegible] حکم تو در خنجر آفتاب

نه از فلک بشام نامد غدار ماه | [illegible] آسمان بصبح برآرد سر آفتاب

آید بجلوه پیش نه من کر آفتاب | آن جلوه میکند که کند در در آفتاب

کویش ز [illegible] و فروزان [illegible] | واندم که [illegible] در محشر آفتاب

او را مکان [illegible] | او را بفرق سایه ما بر سر آفتاب

[illegible] وقت صبح بیار [illegible] بام | تا باز بی کشد سر از این منظر آفتاب

[illegible] بود اگر رسدم سر بر آفتاب | یا تا قدم زند کله بر سر آفتاب

ای زلف عنبر شال ترا در بر آفتاب | از [illegible] سایه کرا فند بر آفتاب

نظاره عروس جمال تو میکند | دزدیده از در بحر ای منظر آفتاب

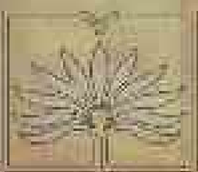
ای بوده [illegible] بر سر آفتاب | تا ز تو هم پایه رسد هم بر آفتاب

در صحن باغ [illegible] طرف بام ماه | دور انجمن چراغی و در منظر آفتاب

[illegible] بعد [illegible] طلعتان | یا [illegible] بر سر کند بکر آفتاب

کنده [illegible] کله بر سر ناز | [illegible] آفتاب

بسکه درد



میگردد چو هاله از آغوش خویش ماه | میگردد چو ذره بگرد سر آفتاب
روشنی رخ تو مدام و اکنون باین امید | ای از شکنج زلف تو در چنبر آفتاب
گاهی کلاه سکندم که بهار غوان | گاهی کلاه بیضه کنم که بر آفتاب
ز آسمان که از شعاع دم دیده زرد گشت | گویا زدودی شفق روغنی در آفتاب
یا علی افتاده در آئینه سپهر | از غبنه که بافته زرد زیور آفتاب
یعنی چو خشته سقف زر اندود منظری | کافتاده زیر سایه آن منظر آفتاب
آرامگاه فخر زمین و زمان علی | کاو را بود غلام ... گر آفتاب
در جستجوی خاک درت کافت زد لگت | هر شب زده و بنقرت ... سکنند آفتاب
هر دو ای حصبه ... فلک | ای در فلک ... شده ... آفتاب
زیر پایه منبرت که جا از ادب گرفت | بر پایه چهارم آن منبر آفتاب
تا بیت از ... ایام ... | گشاف ... گوهر در آفتاب
خورشید کند بدشمن و لطف ... | زرد انجه باگیان ... گوهر آفتاب
شمع الله ... الکواعب | ... خال مشکین خواب
... گوهر ... | ... خواب
دوش ... سیاه حبش ... | روان ... کواکب
زین حال ... شکایت | ... نواب
ز حضرت ... جفای زمانه | ز ... قران صواب
... جهان ... | ... سپهر ...
فلک ... | چرا ... گشت غالب



چرا گشت با من زمانه مخالف / چرا هست با من ستاره مغاضب

کنون بیگمانست تا من اسیرم / ببغداد اندر بلا و مصایب

پریشان جمعی و جمعی پریشان / گرفتار قومی دو روی عجایب

نه جای قرارم ز جور اعادی / نه روی دیارم ز طعن اقارب

فلک چون شنید این عتاب و شکایت / مرا گفت بس کن که حال الملاعب

اگرچه ترا هست جای شکایت / ولی هست شکرانه‌ات نیز واجب

که داری چو درگاه صاحب پناهی / مفر مقاصد محل مآرب

فلک گفت من اندر حکایت که ناگه / برآمد ز که رایت صبح کاذب

قمر چهرکان شبستان گردون / کشیدند سر در نقاب مغارب

پی پرسشم آمد که از بهر آن / چنان گفت مخبر بشیر محارب

سموم خموشی دهان در صحاری / جحیم خجستی دهان در مشارب

که گه بر فراز که آتش شد تو / همی بود بر دست و پای مراکب

که در نشیب که احوال نار دون / همی برگذشت از در کاب رکایب

درین جور و سیلاب نایب صاحب / که بخشد همه نامناسب مصاحب

تو کم لطف دینی و دنیی عمر گرد سنی / شود دور من آتش آب غالب

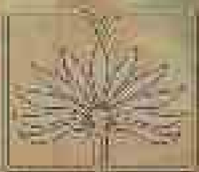
شود تا فراغ من و خبر از دولت / نکاهد مراتب کند ازو جانب

دشمن جمع گرده که یا ز هر کلم / که امروز برگشته بیت رالقب

مر سنگ نسبت آن که یا من / سنی کو مدو شکر در جوانب

زبی همت ... فراز رکاب / فروزان چو بر آسمان نجم ثاقب

جم تا



حریم تو ماوای شاهان بهر حال ... جناب تو ماوای سلطان بر جناب

بزرم تو گشته قمر سعد و ... بود خانه ها قران کواکب

... جناب ... اگر مشتری از علو مراتب

... سلیمان چه داند ... اگر مشتری بود با یال عقارب

بدان قطع ... ... کند ... سپهر ملاعب

... جلال ... که طالع شود آفتاب از مغارب

... ... از طلعتهای کواکب

... ... مخاطب

... ... سپهر ملاعب

... ... مصاحب

... ... پاکیزه طبعان قدسی مخاطب

... ... پریشان بود خاطرم چون کواکب

... ... خاک

... ... مناقب

... ... غالب

... ... مذاهب

... ... طالب

... ... عقارب

... ... [illegible]

چه غم شکست ما که طالع بود شان / هلال ظفر از فال مراکب
درین که با خود نبودم مصاحب / رفیقی موافق انیسی مناسب
رفیقی که برد غمم از کناره / انیسی که جوید دلم در مصائب
کند زهر در جام و خونم بساغر / نفاق احبا و کید اقارب
احبا که بس بی‌وفا چون اعادی / اقارب که بس جانگزا چون عقارب
چهره بسیمین نمود طره صبح از نقاب / عطسه شب گشت صبح خنده صبح آفتاب
نیزه کشیدند آفتاب حلقه مه در ربود / نیزه آن زر سرخ حلقه این سیم ناب
خسرو کیوان غلام کز ازلش بود نام / عامل دار السلام حامل ام الکتاب
چه کشی [illegible] اگر فراز سمند / خم چو نهد بر کمند نیزه چو آرد رکاب
تیغ کشی در مصاف سر چو کشد از غلاف / هر طرف آرد طواف همچو شبان سحاب
گرد زبان [illegible] ظفر [illegible] از خون روان / جوشن [illegible] اندران مانده چو موج حباب
ای چو گرداب چرخ زورق زرین طناب / غرقه شد از موج آن [illegible] حباب
از کف ترک چو ماه باده خور و باده خواه / چشمه [illegible] گوشه خور [illegible] سحاب
باز برافروخت صبح شعله آفتاب / پرده زرین برگرفت شاهد مشکین نقاب
شاه زر [illegible] چهره نمود از سپهر / صبح چو برپای کرد خیمه زرین طناب
صبح چو باز سفید بال گشاد از شفق / بیضه سیمین نهاد در دهن از غراب
شعبده باز فلک معرکه چون گرم دید / زیر گرفت [illegible] حقه قرص آفتاب
[illegible] خواب رفت [illegible] / خواب [illegible] چشم [illegible] کجا
گر [illegible] باشد [illegible] / در [illegible]

بر سبیل این اگر رایت سبک آرد عنان — بر خلاص آن اگر قدرت گران دارد رکاب

شهریارا اختران چون ذره گردد در نظام — بحر خشک آسمان چون قطره باشد در حباب

اندر آن موضع که فرمان ترا باشد خطیب — و اندر آن کشور که نهی تو را باشد عتاب

از کدن با شاخ و با چنگال بودی باز سفید — باز با دندان و با چنگال باشد شیر غاب

دور کرد اندر تن و اندر دل و در چشم من — خواب و صبر و روح و خون را امر قضا و انقلاب

[illegible] آورد جای خون و درد و آورد جای روح — عشق آورد جای صبر و آب و آورد جای خواب

[illegible] اندر غشی کند آتش — تا مرا بکند [illegible] آن دو شین [illegible] عتاب

تن قرار و دل مراد و جان نشاط و لب سخن — دست جام و طبع کام و روی رنگ و چشم خواب

از بود با دوستان تو کشف راه انصاف — در بود با دشمنان تو قصد فرار انتساب

[illegible] چون خدنگ بر پشت آن سنگ کمان — تیر زود چون خدنگ در کام این در خوشاب

بر سبیل [illegible] آرد منش تو کامرانان — بر طریق [illegible] آرد [illegible] کامیاب

رنگ چشم و زاغ بال و کور سیم و مار پوست — رنگ شاخ و سیل شکل و شیر خنگ و [illegible]

[illegible] شد ز آتش بر جان بر دو آب — ما [illegible] ز سنبل [illegible] بر آفتاب

ای ز غنچه نرگست هم مست سحر — ای ز لاله سنبلت هم [illegible] چین هم در تاب

[illegible] سحر [illegible] — غنچه [illegible] یاقوت شکر [illegible] عنبر نقاب

شکران [illegible] سر گشته [illegible] — [illegible] چشمه آن [illegible] التهاب

از [illegible] صورت آن شاهد و شمع دلکش — در خجل شکران ساقی و جام و شراب

آنکه [illegible] دستان [illegible] گشت — [illegible] آفتاب [illegible]

چند باشم [illegible] دلبران از دیده آب — چند باشم بنده گریان [illegible] سوز و تاب



ما هر شکم بستر شد صبر من کنز شد است — بالت چند از ز دیده سپهر جیا در هم خواب

طبع دو دستم باده خیز از خود جهان الف رفت — طبع با تمار عشق و درت با جام شراب

عاشقی آرد چو آید ضرها طبع جوان — یعنی خیز از دست چندا مست خراب

پیش چشم روز تا شب پیش لب تا روز — دبستان سعد و اسما قصه و عود و رباب

سوسن ماش هم ماند خر صدت عاشقان — چشم نیلوفر به چو به خو فروغ آفتاب

مهر او بکسر بلا و من طلبکار بلا — عشق او بکسر عذاب و من خریدار عذاب

نماز شام چو پنهان شد آتش اندر آب — سپهر چهره بپوشید زیر پر غراب

من و نگار من از بهر دیدن مه نو — دو دیده در حسه بر روی کوه چون دولاب

چو دو مهندس زیرک که بنگرند بجهد — دقیقهای مطالع بشکل اصطرلاب

زمین اشارت انگشت دلبران بهلال — همه هوا قلم سیم شد بشکل شهاب

هلال عید پدید آمد از سپهر کبود — چو تیغ زرین پیش زمردین محراب

فلک چو چشمه آب و مه نو اندر وی — بسان ماهی زرین میان چشمه آب

همی شد از پی شام روز بهر برج فلک — کمر چو رشته زرین کمر چو جام شراب

چو دست لالا و لاله روی فردوس بشرم — همی فرو شد از روی لاله باد نقاب

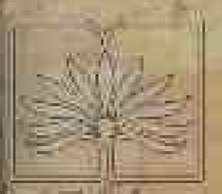
چو بسم ساقی اندر کف ابر گردون — چو ناف خوبان در موج آب در گرداب

خراب عالم و ما چند داردن مرتجب — عجب از این که نماند چند را محراب

شب وداع چو بردم سهم طرف صواب — ابرم بند که صاحب سپهر رکاب

چو روی شام نقاب حنا بگون بربست — نگار صبح برخ از چهره برگشود نقاب

سر نگر چون مه بر روی روشنی بکران — چنانچه برخ آینه برچکد سیماب



بان لب چو عقیقش بانده قطره اشک — چنانکه قطره شبنم نشسته بر عناب
کباب شد دلم از آب چشم او الحق — کسی ندیده دل از آب گشت کباب
شدست باغ بهار از شکوفه ها در خوشاب — شدست باغ بهار تو داری غیر ناب
بباغ و راغ که باد ابر داد ستد — بود عنبر ناب و در شسته از خوشاب
چمن شدست چو محراب و عندلیب — نبود خواند آواز داود در محراب
میان سبزه نگر برگ لاله نعمان — میان لاله نعمان نگر شرنگ سحاب
بیا چنانکه زنگار بر زند شنجرف — بیا چنانچه شنگرف بر زند سیماب
همی ز سیل بهاری شود سراب چمن — چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب
غیاث ملت اسلام و معین دین رسول — نظام ملک جهان سید اولو الالباب
وزارت از قدم او عزو ده قیمت تیمور — کفایت از قلم او گرفته رونق و آب
ز لطف طبع توانند سحر آتش و آب — نه نقد هست تو از اید در آتش و آب
چنانکه از آتش و آب کرد خلیل و کلیم — توانند مصطفی و سحر آتش و آب
حسام شه که اندر مواقف پیکار — رسد ز هیبت او برو بیک آتش و آب

شعر

چو آید برج حمل آفتاب — جهان ما شود تازه عهد شباب

رضی

صبا بجنبد اندر بوستان — ز رخسار گل در رباید نقاب
چو آید دمیدن و وصل کردن صبوح — بیاید ز وقت بودن خراب
نگاری نشان پیش خود که طرب — بگیرد صراحی در ریزد شراب
نه چون لعل ادیمی بود در قدح — همچون روی او گل بود در حجاب
بگو تا چه نقد نادرست — شده گلستان بود آفتاب



توانم رسیدن بدین آرزو — ولیکن به اقبال ملک رقاب
خداوند گیتی ملک ارسلان — پناه همه آل افراسیاب
دردا که درد کرد سواد بصر خراب — ایام کرد چشمهٔ چشم مرا سراب
گر انتشار مردم چشمی نبود — انسان درین سواد نرستی کسی بخواب
در گوشه نشسته‌ام اکنون ز بیم آن — چشم ز دست مردمکی چند در عذاب
برگ کبود نرگس چشم پر آب من — نیلوفری شد که نکند میل آفتاب
من خود ز چشم خویش ندانستم آن زمان — اکنون گرفته باد همی جوشن از آب
من دردکش بکوشش بیمار ستم شدند — اینک بچشم خویش همی بینم این عذاب
من عیسیم بمنطق ولیکن چو مرغ شب — چشمم کند ز طلعت خورشید اجتناب
چشم شد واسطه چشم زخم من — بال عقاب شد سبب آفت عقاب
آنم که در جوار دل خاقان خراب — گردم بی گناه و نترسیدم از عتاب
طاوس از رشک دم ال باغ خلد — با نامهٔ سیاه ز رنگ از پر غراب
دانم که گردم و نظر بوده برده‌ام — زین طرفه‌تر که هیچ ندارم سر حجاب
خضرم نموده راه بسر چشمهٔ حیات — دل دانم گرفته که بگذر ازین سراب
آنم گرفته دست که بخرام سوی باغ — اینم شکسته پای که بنشین درین خراب
راهی که دیده صد چشم بر شدند — من چشم بسته مردم اکنه باین شتاب
که دیده‌ام کان که به پیری ز تیم دست — وان عیب که مرا بود در شباب
کو چشم کوران ز میری و بسیرم نه انتقاد — چند انکه کوشش می کنم لقمه رباب
آنم ز دیده دیده که بد دهر بر گشاده من — در جستجوی آنکه است شاهی آفتاب

عقاب



چون خضر

کارا ینجائی که سوی اسرار محترمیست | آب از بخار بر که در دریا بسی نور و شر است

تا نگوید کس مرکوحش مال آورد و خود جست | عود دیگر کین هرچه در آتش شد خاکستر است

بهران مرد از جنت گاه زاری گاه زور | چون خلیل و آذر کش مهاد و دشمه بر است

بیت قدعا و سخن نکالم چشم عارفست | بیت خفتان را محل ناکام بیت حیدر است

با صلاح و الوندن کتکین و خضر علوست | موسی کف و عیسی دم و ادریس مکانست

حاتم کف و جم خاتم و بهرام سپاهست | رستم دل و سهراب تن و گیو سنانست

با طلعت افروخته خورشید زمین است | با ... زمانست

گیتی نو چو گیتی روزگار است | مهر نو چو مهر آسمانست

آن چون کوه گران رکابست | این چون سیل سبک عنانست

ز زینت باغ چون خلد برینست | ریاحین اندران چون حور عین است

نثار آسمان از کوه لالاست | نثار بوستان در های چین است

جهان هر بر نگرد ... ایزد | کمال قدرت یزدان چنین است

چو روای شاه می گیتی روی گیتی | ستاره صد هزاران آفرین است

علا دولت این انکه نقش | بهجا ناصر اسلام و دین است

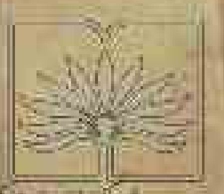
جهان ه نقش از زیر حکم است | درای حشمتش در زیر زین است

کف او قفل روزی را کلید است | دل او گنج دانش را امین است

ز بهر قهر بدخواه جهانش | نشسته حادثات اندر کمین است

ز انواع اماند بد سگالش | جدا مانده چو موم از انگبین است

عدو بجهره برون کرد از توطئی | کمان بر زه که خصم تو رخ رود برگشت



ای خطبهٔ سلطنت بنامت — شاهان جهان همه غلامت

هم باز قضا مطیع امرت — هم مرغ قدر اسیر دامت

جانی صید کند شکر کمرت — صد نعل سمند دو شیرامت

صد بحر گرفته یک رسولت — صد قلعه گشاده یک پیامت

من آن زنم که همه کار من نکوکاریست — بزیر مقنعه من بسی کله داریست

درون پردهٔ عصمت که جایگاه منست — مسافران صبا را گذر بدشواریست

جمال سایهٔ خود را دریغ میدارم — ز آفتاب که آن شهرگرد و بازاریست

نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو — نه هر سری بکلاهی سزای سرداریست

دلداده است و دلبریش همچنان بجاست — بالش چو گل فرشته و دلبر نگار دست

بردامن تو تازه گلم دست بار سید — مانند خار من بودم گر جفا برد دست

از دست من کشیده که صد بار دست — بر جیکس بانت زمین روزگار دست

در عشق او زبند گه هم پیر ... — دریشکه بر دو پنجه غمش روزگار دست

سوی مه درمیانه بجز آن غریق ما — زین کالبد دراز کند از کنار دست

خوش آنکه بانهد بسرم روز واپسین — بنشانم او دهیم بهم ما و یار دست

من گو عیش تو بنستن دو کمر ... — او گو بدم ترا دامن من بر مدار دست

گفتم که زلفت شادی کند طی — برهم نهم اگر ز غمم روزگار دست

گفتم که لکنت ... — گفتا اگر زدی بغلط نه ... الفقار دست

بی فیض عالم اعلا که از ازل — خواندش سپهر مادر و پروردگار دست

ای کرده باغ خال تو بر لاله ... — وی برده باغ حسن تو از نوبهار دست

شهد قدم را



عهد قدیم را که بنای برزدی / گر باز تازه میکنی اکنون بجاروست

لشکر خود ز نسل تو چون در شراب پای / از دو دلم ز چشم تو چون از خمار دست

[illegible] ولایت دو دست هوا بسته دراز / زلف تو بهر عهد ولایت شهریار دست

در سر کسی که موج زند فوج کوکبت / دارد کشیده [illegible] نهار دست

بر تاخته است تخت مزار و روزگار دست / زانم بغیر سر بغیر زلف یار دست

آدم برون ز هر شکنش صد هزار دل / گردون نبوده مرا بجز زلف نگار دست

سلطان بغیر غمزه تو در دل [illegible] / در [illegible] بدست [illegible] زمین اینک یار دست

حرف الدال [illegible]

زلف نگار صد [illegible] هر کجا [illegible] / داغ که چشم داردی تا مهربان دهد

هندو ندیده ام که چو ترکان جنگ کرد / هر چه آید بدست بغیر و کمان دهد

گردون ز خم بخشندگی بر سینه سپاس / کاوش [illegible] چون زعفران دهد

فریاد من ز ظالم گردون گذشت [illegible] / [illegible] ستان دهد

نرگس خدنگ همه اندیشه زیر پای / [illegible] رکاب قزل ارسلان دهد

ای خسروی که حفظ تو از دور ابتهام / [illegible] صولت [illegible] امان دهد

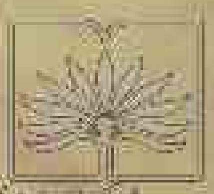
هر [illegible] که بر سر چوبه [illegible] / چون رخ تو جلوه قرار جهان دهد

هر کس که [illegible] / چوب [illegible] دست نشان دهد

صد قرن از جهان گذرد تا زمانه [illegible] / اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد

در بوستان چو باد دهان تو غنچه را / هر دم هزار بوسه جان بر دهان دهد

تا چند در هوای [illegible] / بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد



خود دل گرا و بهر که دهد دل به جز وفا | باز آن دل دهد به یکی مهربان دهد
چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد | پس خنجر کشیده بهر سینه جان دهد
حسرت منعقد است که نکهان تا کرا | از تاب آفتاب حوادث امان دهد
گرگ از وجهات ز جهره ما نه بهشتی را | بر آورد از زمین و بر دوش شبان دهد
مشکل رسد بجای کدرت چشمه حیات | در خورد آن اسد همه عمر جان دهد
آن را که غمزه تو بکشتن امان دهد | این غمزه تنها که باد تو جان دهد
باز آر سر چشم دو در عدالت | کنجشک را بخانه چشم آشیان دهد
مراندت شعر دری خوشتن فرباد | که هر یک بدکر گونه دادم تا شاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست | زمین بهر سی که این عیب بر تو چون افتاد
هنر نصیبه جو عنقا بماند زانکه نماند | کسی که باز شناسد همای را از خاد
تنم گداخت جو موم از جفاء بی فکرت | که آتش از چه نهاد بند در دل فولاد
دلم چه مایه جفا خورده تا بد استم | که آدمی زجه جدا شد و بریز نهاد
دلیکه هیچ از این در عراق نامت تخت | زنخاه در همدان گیر دخواه در بغداد
مرا خود از هنر خویش هیچ روزی نیست | ز شاهان نه شیرین و قصه فرهاد
خسته من از فضل در جهان دهم | جهان جهانی جند بود و سبیل استاد
گمینه بامه من شاعریست خود شکر | که چند گونه شدم ز دست بیداد
زجنس شعر غزل هنرست و آنهم نیست | لطف معنی که تو این سخن بیان بنهاد
بنای عمر فرید گرفت جند گنم | زانکه بودی کسی ز این خانه بودی آباد
مرا از این چه که سحبان بدست دو لشکر | مرا از این چه که گویند لبیت و دو شاد

جهی



چون غزل بنت [illegible] برده بردرید / بر ما که هیچ عذر نداریم در جواب

از اول نهم بعفو که این وسیله را / در تن دهیم بخشم که دایم توان و تاب

ما که در هوا چون [illegible] آبله / گنج گهر بدست درقه آن با طلب

[illegible] چون بود انگشت [illegible] / بر آمد از پی استلام صد هزار انگشت

شبها ز دست ستم [illegible] که گاه [illegible] / کند برای [illegible] انگشتری نگار انگشت

کن بحلقه آن زلف تا هزار انگشت / که هیچکس نکند در دهان مار انگشت

[illegible] کار مرا هنوز گشت / لبان [illegible] که تا شدم هزار انگشت

عجب ستم یار رسیده نیست عجب / نهند بحرف من از خصم بد وقار انگشت

معذرت که از هواستی ان اول / نهند بردم شمشیر آبدار انگشت

[illegible] آن عقده از غم که مراست / بهم کنم ز برای چه دستیار انگشت

که دو [illegible] از عهده [illegible] اگر باشد / هزار دست و هر دست صد هزار انگشت

مرا جدا ز تو نگذارد چو باد وصال / که از فراق بدادم ز نهار انگشت

[illegible] لذت پستان مادرش هرچند / ز شوق شیر مکد طفل شیرخوار انگشت

[illegible] چه [illegible] / بر عشوه در لعل من ساقی از خمار انگشت

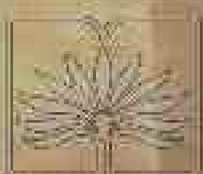
[illegible] که گردش قدح که شود / هلال عید از این نیلگون حصار انگشت

دهان [illegible] ز آب زلال خضر شود / بیاشی ار کنی اندر دهان مار انگشت

بیاید از [illegible] نامه مدحت تو / [illegible] سر [illegible] انگشت

نوش لب لعل تو [illegible] شکر شکست / چین سر زلف تو رونق عنبر شکست

[illegible] تو در خنده [illegible] / [illegible] تو [illegible] ساغر شکست



هر که جام لب تو زد عیسی در کشد | نقطه چون خط خامه آذر شکست

خسرو مروز شاه آنکه برزم و ببزم | بزمش شکر فرود باسش شکر شکست

که بود از رزم و چنین جنگ ظفر در زره | کان دو سپاه گران شاه ظفر شکست

دو تن [illegible] ببر تن فغفور [illegible] | فغفور دمی کرد ز [illegible] شکست

یاد کرد آن [illegible] تا ز قصه که آورده کاباز | [illegible] شکست

من بجفای تو ام شاد که لیلی لطف | [illegible] شکست

هر دو قدر [illegible] شکست | [illegible] شکر شکست

[illegible] | [illegible] شکست

که لبش [illegible] لعل بدخشان شکست | زرد دهنش خنده [illegible] خندان شکست

در شکوه ام [illegible] ترک تو نتوان گرفت | زانکه تو ترک کنی عهد تو نتوان شکست

[illegible] آب حیات [illegible] | کردن اعدای بن دولت سلطان شکست

آنکه لفش و سال کام دل بحر [illegible] | آنکه دلش [illegible] دل کان شکست

بازوی او گاه رزم بازوی رستم [illegible] | پنجه او روز رزم پنجه دستان شکست

[illegible] قدم [illegible] رونما | هم قدم [illegible] هم قلم آن شکست

کاه [illegible] که در [illegible] | روز [illegible] کاسه فراوان شکست

شب [illegible] | [illegible] شکست

عقل چو با آفتاب [illegible] گفت | [illegible] بردان شکست

در حضر عود [illegible] از جهان بر داشت | فلک را افسر خورشید [illegible] بر داشت

[illegible] چون برون آمد | [illegible] بر داشت



هزار حلقه درع فلک یک لحظه ‏‏— سفیده دم بسر آتشین سنان برداشت

چو ناله سحری قفل از زبان برداشت ‏‏— خروس عرش ز فریاد من فغان برداشت

هوا نخست ز سیم دست [illegible] جلوه ناز ‏‏— ترا بجام فلک برد و نردبان برداشت

تا برکشیده از سر عشاق دست مهر ‏‏— هر جا که در هوای تو دستی برآست

این دل که سخره فلک چنبری شده ‏‏— در چنبره زلف تو اکنون مسخرست

هر فتح کاسمان نهد بر سرهای کار ‏‏— چون بنگری مقدمه فتح دیگرست

آن ماه که چار گوشه غزل بسیرت ‏‏— که فتح تو به ذات که شه هفت کشورست

از ابر گریه بین و نگوان بر شیخ است ‏‏— در کوه تا زمین و چند از رکاب صداست

گه گه وری که قهقهه چون میزند ‏‏— اسب فهر [illegible] هیبتش از [illegible]

ذات تو بر زمین سبب لطف ایزدست ‏‏— عدل تو در جهان اثر رحمت خداست

با صد هزار دیده بگرد جهان سپهر ‏‏— جوینای ادهمت و [illegible] آدمی کجاست

وحدت گزین که صافی خاطر ز وحدتست ‏‏— از امتزاج خاک بود کاب بی صفاست

سیم صبح بر مجموع [illegible] ست ‏‏— چو [illegible] بر [illegible] بارست

نواده گوش مخزون بانگ تو صداست ‏‏— شکر در کام غمگین زهر مارست

[illegible] چشم محنت دیده سنگست ‏‏— [illegible] در پای [illegible] کم کرده خارست

ای بر سرم جاه تو سرکش اوج از فلک ‏‏— ای روزگار دست تو نالنده میغ از فراست

بعد از آن [illegible] عطا و جود از جود تو ‏‏— بر خلاف [illegible] جهان تو دوال کی بجود است از [illegible]

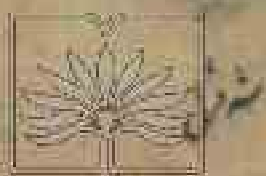
دست انصاف تو بر جبهه سرای روزگار ‏‏— دست محمود است بر بتخانهای سومنات

هر که او در دل هوای تست ایمن از هوات ‏‏— هر که او در جان وفای تست فارغ از وفات



روز عیش و طرب و بستان است	روز بازار گل و ریحان است
توده خاک عبیرآمیز است	دامن باد عبیرافشان است
لاله بر شاخ زمرد بمثل	قدحی پر شبه و مرجان است
باز در پرده ایران بلبل	مطرب نزهه سلطان است
گر به تهنیت نوروزی	باغ را باد صبا مهمان است
روز نوروز و می اندر جم و ما	همه بیچاره از حرمان است
کس دگرباره درین دم نرسد	می بخور گرچه مه شعبان است
بخدا ار بحقیقت نگری	مه شعبان و صفر یکسان است
همه بگذار که دارین گنه است	که فزون از کرم یزدان است
ساعد شاخ ز نشاط طبع	غرقه اندر گهر الوان است
چهره باغ ز نقاشی بهار	بنگرید چو نگارستان است
شیر با پاس تو بی چنگال است	گرگ با عدل تو بی دندان است
آن نه شیر است کنون روباه است	وین نه گرگ است کنون چوپان است
ای ملک بهمن رکن تو ملک وزیر است	ظل که ملک عقدت و میانه سیر است
چون موج خشم او چه کند گنج تیغ است	چون گرد ملا نشر کند ابر مطر است
می بخشان آن صد لطف که بادش مهر د	گوئی که عاطفت که مجلس فراز است
باشد که دست صاحب سالار کشور است	از جود رعنا که کامروز بار است
دل ز عشق تو دل زجان برداشت	جان هم استعداد زجان برداشت
گفته سایه از تو برد آرام	سایه از خاک چون توان برداشت

شو ن



شه قزل ارسلان که دست دولش — از جهان نام بحر و کان برداشت

آنکه اول قدم ز روی زمین — فتنه آخر الزمان برداشت

چه عجب گر بعیش که عالم پیر — نقص از بنیه‌اش جان برداشت

باد صبح است که نشاط چمن است — یا دم عیسی که نسیم چمن است

نفس شاخ پر از زمزمه فاخته است — مجمر باغ پر از لخلخه نسترن است

بوی شیراز چمن سوسن آزادان می‌آید — که همه خفته‌ش سر بستان صبا در دهن است

ده زبان است و نگوید سخنی وین باد — با چنین عمر که او راست چه جای سخن است

باد عنبرفشان که روضه حور آمدست — ابر گوهربار بین کز چشمه نور آمدست

از نسیم آن هوا رشک عنبر شدست — وز سرشک آن جهان پر در منثور آمدست

از شکوفه شاخ چون موسی ید بیضا نمود — لاله رخشان زانکه چون آتش طور آمدست

کز عبادت همچو کی در باغ شد از بهر آنکه — نرگس بیمار الحق سخت رنجور آمدست

بلبل اندر باغ چون من زار و شیدا از آنکه — گل بکش دلبش همچون تو مغرور آمدست

لاله دانه برگه بشکفید میان بوستان — برگ که وقت گل چون غنچه مستور آمدست

بهر گل زرد که شد ... فرود آمد ز مهد — خبر استقبال او کن که ... آمدست

عندلیب از گل همی دستان گوناگون زند — یا که چون مدحت سرای صدر منصور آمدست

خواجه عالم قوام الدین سپهر افتخار — آنکه عقلش ... شرع و دستور آمدست

لطف او با صبح او قهر او با ... — آن جواد ... چون ... نور آمدست

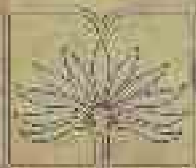
خیمه ... های عقل ... او — با ... فراز ... معمور آمدست

دهر ... طاعت ... — حج ... حکم او محکوم و مامور آمدست



پیش حکم او اهل زبان و لالان بگذرد   پیش عفو او که معفو و مغفور آمدست
باز پرس از کرت کر زخت یا درشت   که بهم انصاف تو که بد کر فلان محروست

خسرو وقت می گلفامست   رونق عیش ما درین ایامست
باغ بر مطرب خوش الحانست   رشک بر شاهد سیم اندامست
یار در مجلس و گل در چمنست   عود در مجمر و می در جامست
تا توانی نفسی بی می و معشوق مباش   که ترا حاصل عمر از همه جهان ایندمست
می حرامست ولی اهل خرد را نشود   زکه هر که بکمین عیب اهل زرش ابترست
چو عکس روی تو پرتو بر آسمان انداخت   زمانه را بدو خورشید در گمان انداخت
جهان ز زلف تو تاریک شب این شد   چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت
فزود رونق بستان عارضت کامسال   بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت
گردن نهاده ام بقضا زانکه عشق را   خون هر صد هزار به از من بگردنست
تا زهر باد در گنجینه پابدامن کش چو کوه   گاه می شست غبار عمر باد صرصرست
مرد پنهان در گلیم درویش شاه عالمست   تیغ حفظه در غلاف و پاسبان لشکرست
بهر سیر را خضروکن گر چه نان باشد که خضر   چون نظلمت ره کند کم یار ناکس ابترست
جعفر آن باشد که طیار از فلک بیرون کند   هر که گو بال را طیار آورد جعفرست
در تصوف رسم جستن خنده کردن بر زوست   در تیمم مسح کردن خاک کردن بر سرست
گر تو سر بازی در حاجت خرقه رنگین مرد شو   شیر را در حمله نه بر گستوان نه مغفرست
راهرو چون دیده باکو شد مرید شهوتست   بیرزن چون تیغ جان آید جنید او ابترست
عاشقی تیغ است مردان را بسینه داشتن   سلسله بندت شیران را بگردن زیورست



همین طمع که مرا شکفته از دوای آن است — که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد

که لطف شیم شگفته ز نگارا حور — که خطاب کنم هست سفله نا راد

هزار ساعتی گوهر نثار شان کردم — که هیچکس سخنی از کنار من ننهاد

در این زمانه و فریادرس نمی‌بینم — مرا رسید که رسانم به آسمان فریاد

سر ملوک جهان آنکه زیبد و هستش — هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد

خدایگانی که نسبت سما او — حباب سقف فلک چون گنبد از بنیاد

امل ز رغبت او در سخا همی بالد — چو دایگان عروس از خوبی داماد

ز عهد مهدت اینجا رسید و فن دعا — خدایش در همه حال معین و ناصر باد

کسی که داد بداد من غمین فریاد — بمن نگفت که داد ترا که خواهد داد

[illegible] بنده‌ام من ساز و فا ز عاشق — اسیر غم و جهان نشوم آزاد

جهان ز لطف تو بی‌بهره‌ام که بخشدم — نامرادی مجنون و حسرت فرهاد

شنیده‌ام ز جهان ناز دار تو می‌بینم — هزار شیوه که ونها یکی تمام باد

ایا بزرگی که والا گهر است ذات ترا — بحسن و خلق و کرم شیوه شیوه ابجد

به هیبت عدالت و قصه مروت تو — چو نظم دلکش عاشق که گشته است بلاد

ز شکر روز سیاهم [illegible] که زمین — سیاه روز تری تا در زمانه نزاد

که کرده‌ام سوی نوشیروان به انصاف — کند [illegible] با من بسیرت شداد

کدام شهرت از آن بار سعد صادر شد — به لطف [illegible] امهات از نو زاد

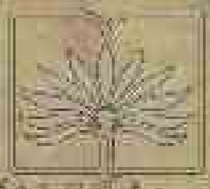
که روز کار [illegible] دشمنان تو ام — و صد کرشمه [illegible] در [illegible] گشاد

گرفتم آنکه ز فریاد منع دل بکنم — که مهربان شود این [illegible] و این جو باد



ازان ز دست سپهر جفا کشم بنالم که جز ظهیر ازین شیوه هیچ در نگشاد
چنین صفت که بهم در جهات کشاید هزار چشمه خون از دلم بخشش عشاد
چه دل کشاید ازین شعر کز بد ازین گوید که بوده است فلان دام اسعد استاد
ما از زند کیم برطالعست نکاست دو دیخ مصطفی آمیزد تشنه فریاد
ازانکه بد بر من تمام شانه شود که کشاده نگردد ز طره شمشاد
اگر صبا گذاری برد غبار درت کنند تهنیتم زیر خاک اجداد
ز دودمان اصیلم همین کرامم بس که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد
مرا رسد که بنازم به نسبت آبا چنانچه تا ابناست بطبع من اولاد
زرشک آنکه صبا در رسم بدامن آن غبار گشتم و خرم شدند همه بر باد
مدام از دو حریف ستیزه جو رسم بمن رسد که آهی به دیگری مرساد
یکی ز غیر که آید بزم روز وصال یکی ز برق که تازد بکشت دهقان حصاد
همیشه در حق من خصم در خصومت من ز سینه صاف و ... غمین که مباد
فرود سپهر زند ناگه آسمان قوی که نامراد شود خصم و من رسم بمراد
گذشتم از خود و در فکر خسروان بودم نیافتم نه ز آبا نشان نه ز اجداد
چو از خرد خبر خسروان بپرسیدم گرفت دشت غبار ز خاک و داد و بیاد
ابو الملوک کیومرث آنکه بانی است ز شان و شوکت او تخت و تاج را امداد
چو سر فکند بزمین آسمان در افکندش نه تخت کرد بنا عانت نه تاج کرد امداد
جهان پناه سلیمان که گاه سیر جهان سریر سلطنت خود بدوش باد نهاد
نهاد پای چو بر پشت باد پای اجل کرا ز رسید نه صافنات جیاد

ز کیقباد



ز کیقباد که افزون ز شیء بگیتی بود / فلک بجز قسم نخورد بتاج قباد

کنون که بخت زمین با ورنگ اگر گویم / که در زمانه چنین خسروی نزاد و نزاد

سکندر آنکه جهان را بفیض سعی گشود / ز دولت خانه آیینه تا ابد آباد

زمانه آب حیاتش چنان بکام رساند / که کس نیافت که هر قطره اش کجا افتاد

ستمگر ظریف حریفان من مرا گوید / یکی بمهر دهد و یکی بطنز و عناد

حسود باش که گردند کامران اخلاف / بشکر کوش که بودند کامبخش اجداد

کنون که کلفت دین است و خوف سهمن آب / مرا ازین چه رسیده مرا از آن چه گشاد

که من شوم و بوده اند شهید تو خوش آبا / که بی نیاشم و باشند خلق خوش اولاد

دگر یکی از ظرفا گویدم غنیمت دان / که خوش نمیکند رانده وستان طلاد

مرا که با سر مخمور شد مقام قم / مرا که با جگر تشنه ره بکوفه فتاد

چه سود از نگه سنبل است تا ده ور شیراز / چه سود از شکوه دولت دجله در بغداد

دگر یکی از ظرفا گویدم مباش غمین / که چون عنی توی از روز فقر یاد باد

مرا که بستر از نو جنازه زغم / مرا که دی عمه آتش نشانده بر باد

چه سود از نگه شود آب سرد در بهمن / چه سود از شکوه شو خانه گرم در مرداد

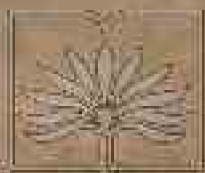
دگر یکی از ظرفا گویدم که خوشند باشعار / بنظم شعر منال از سپهر بد بنیاد

در جهانه شعر دست و شاعری گفتم / که آن در شعر اگر بهره یافت شد استاد

یکی عطای دل آزاد کان جم ابن / یکی بهوای پریزادگان خورد شاد

دلم ز بخت بد من درین زمانه نماند / یکی ازین چه که دل با کسی از وی شاد

ز سروری که بیابش سری توانم سود / ز دلبری که بدستش دلم توانم داد



زمانه این گره از اهل زمانه میپرسد
بدین گمان که نشان دارد استعداد

که گر قصیده فرستم بخسرو کشور
وگر غزل بنویسم بدلبر نوشاد

زدست ظلم بر دل آن زند خنجر
بتهمت بنویسم خاطر این کند ناشاد

منم که در همه ملک عراق شعر و قلم
ولایت بود وطنم اصفهان که باد آباد

وطن بهشت و من آدم و لیکن آن آدم
که خورد گندم و زان انجمن برون افتاد

بغربتم چو نوشته نامه این سهل است
بهر که نامه نوشتم جواب نفرستاد

پدران دیار که آباد باد چرخ فلک
خراب کرد بسی خانه باز کی آباد

بغیر قصر و سرای من و تنبل من
که خود بهشت بد او کنده شد از بنیاد

نه در رخنه ایوان آسمان افروز
که بر رواق فلکشان ز بیم رخنه فتاد

درو حشم ندارد حصار و منظر شان
که تا ز یاری کردی بنا دهیم امداد

زبان ندارد ایکاش درست تا بگفت
فغان نهان کند ایوانی رخنه دارد باد

چرا چو ابر نگریم بر آن قصور خراب
چرا چو جغد ننالم بر آن خراب آباد

نشسته که بی دوستان و چند است
که این خرابه که آباد دیش را است مراد

اگر بعهد تو نگرفت رنگ آبادی
پس از تو دیگری از بهر خود کند آباد

امید من همه این بود و هست و خواهد بود
که این دو روزه که هستم به هفت و چه هفتاد

کهن خرابه خود خود کنم ز نو تعمیر
نهم چو نوی وطن ره برغم اهل عناد

در آن خرابه ز نو طرح باغی اندازم
که هر که بیند ازش از باغ خلد آرد یاد

سی و چون خود آن دل آزرده کار بسته
تو حیلی هم کند تا بهمره زن کاری شاد

دگر نه در کف خاک که در این جهان کرده
هزار بار خراب و هزار بار آباد



بگو که هست درا و سلوه بنا فل نا لش ... ز من عنان بستاند باد عنان برساند
اگر باد شواند رسانند گر بتو اند ... بپاسبان برساند که پاسبان برساند
بگویش که پیامم با وچنین بگذارد ... بگویش که سلامم با وچنان برساند
بهر طریقه تواند بهر دقیقه که داند ... بان طریقه شناسی خجسته دان برساند
بگویش که کدا کان جدا ز خاک در تو ... که از فغان این بفلک فغان برساند
باستان تو گذارد ش اگر چه فلک رخ ... نفس نفس بگذارد زمان زمان برساند
نهایت امل و غایت امید وست این ... که روی خویش بان فرخ آستان برساند
سخن رسید چو بمهر یارمن بنهایت ... زمن درود بیاران مهربان برساند
دعای من شده تنها ز دوستان در فیقان ... بدوستان در فیقان یگان یگان برساند
خروش طایر افتاده دور از چمن را ... ببلبل و سمن و سرو و ارغوان برساند
ضعیف نالهٔ بیبال و پر بگوشه دامی ... بگوش باغ و آن گلستان برساند
غرض که قصهٔ شوق مرا ز جانب کاشان ... باصفهان و بیاران اصفهان برساند
بهمدمان من این قصهٔ غریب بگوید ... بدوستان من این طرفه داستان برساند
که در طریق وفا گرد و همت است شده را ... گرچو در خرخ جفا بسته اش بکجا برساند
وطن گذارد و غربت گزیند و دو چاشت ... که خویش را بمکان دراز مکان برساند
یکی باد نه جامی ز همدمان نفرستد ... یکی باد و نه سلامی ز همدمان برساند
نه جذبه همت آنش سوی وطن بکشاند ... نه فیض دعوت ایشش بکاشان برساند
یکی چو خضر نگردد دلیل گشته راهی ... که راه گم شده را بکاروان برساند
زتاب تشنگی آن را که جان شد آمده برلب ... بآب زندگی همچو جاودان برساند

بلطف



بسته دیوانهٔ آن لعل سخندان باشد / که خورد سنگ جفا بر سر و خندان باشد

هر که لطف لب و دندان تو بیند چه عجب / گر بخاید سر انگشت به دندان باشد

خلق را میشود از سجدهٔ رویت باغ / زاهد صومعه مشغول که مسلمان باشد

خانهٔ دل وطن تست ز جان رنگه بیاش / هر سر دل که درین زاویه مهمان باشد

بهار ازان خسته که از جان خود است مسکون / خرم آنکه درین سرا وطن اندر سفر دارد

هر که روی تو بهم آرد چه باشد کسی / گر لطف تو دین شرف جاودان برد

از صد هزار طفل کمان رو کند چه / سیمرغ زال بال بنوز آشیان برد

در سینهٔ عدوی تو کینت خنجر بود / از کریه که شحنه گر اندر دکان برد

سلطان اویس آدر دین کز کمال عدل / در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد

عمر نشان توسن ایام چرخ درشت / چون پا برکشت بر کف این نوجوان نهاد

نصرت که مرغ حصنه فولاد چنج اوست / بر شاخسار رایت او آشیان نهاد

چون شد ز تیغ تو منقش کشوره دهر / هر خشتی لعف سکندر کنی شان نهاد

بنای روزگار که این خشت زرنگار / بر طاق چار دین بلند آسمان نهاد

چون روح بارگاه جلال ترا دهم / بر کنگره جوزان دبری آستان نهاد

هر ذره که گرد بود قو باز یافت / در دم گرفت و در حبشی شبان نهاد

اندر دولت تو که باد در آسمان / هر وضع را که لطف جهان بر جهان نهاد

اوضاع مملکت همه نیکو نهاد است / هر وضع حسن که بهتر زین خسروان نهاد

دشمن ما را سعادت یار باد / از جهان در عمر برخوردار باد

هر که خاطر ... / خار ما دیده او ...

هر کجا چاهی بکند در راه ما — چاه ما در راه او هموار باد

سنگ بنهاده بسینه سر اینک دارم — که سنگ سخت بسختی بر نخاید

ز تاب گرسنگی زیر لب بخفت من — از آنکه گاه و جو شب نزار میخاید

بشکل داس شده استخوان پهلوی او — که بو که شاخ گیاهی از او بفرساید

بود که کل او اخر الحیان نلسد — که خاک خود از آب بهی بالاید

بطن نگفته مراوش که انقلاب چرب — دل بعقب من هیچگونه نگراید

هزار بار ره وی نبشته ام آخر — ترا خود از غم من شرم هیچ می ناید

نگاه شخص اینقدر زنجاهی — که کاهش تن من جز غمت نیفزاید

تواب کن نه دو شم چه گری گراو — تمام روز و تمام شبم نفرساید

دگر نه حال تباهم بخواجه باز نمای — که زنگ غم ز دلم جز لقاش نزداید

چنین که بسته در رزق بر من مرا — دل کس چو جز از انبار خواجه نگشاید

بستند ذو المثل کافر نعمتی خلق — گر از اقتدای صاحب دولت ایشان بود

صاحب بکار او دگر بنگرند شان — چون بنگرد که بر کلم نامهربان بود

حس دنیا طبعی دین دگی اخذ پسند — گرگ یوسف دیده که گرد دیگر گوسفند

وقت بهار باده محمود جز بستان — گر باده آن بهشت که در بوستان خورند

باد ستان خورد لجز تراست پس از آنکه — اعدا ز تو دشمنان تو با بوستان خورند

اگر از دل حصارش ید کرد — جز دل من ترا حصار مباد

مهر با غیب در اشمار بر است — زند کا غیب در اشمار مباد

فیل سپید زنده در بستان بابودم — حلقه کم شد از ان در گوش بنصر ماند

نوده



نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد — بوی بهار نکهت زلفین یار داد

باری که دو قطیفه نوروز خواستم — گفت از لب رطب بهم از غمزه خار داد

زانکه ز رنگ سنگدلی و چه سنگدل — کز بهر بوسه ایم بسی انتظار داد

گفتم بجان شه که ز جانم چه یار دست — چون نام شه شنید بجان زینهار داد

دمی که چشم تو در خانه کمان آمد — شکسته صف چندین هزار جان آمد

تو گر بقصد دل خسته ناوک اندازی — اگرچه تیر تو بخطا بر نشان آمد

بناخن از تن خود استخوان برون آرم — که ناوک تو جدا ز استخوان آمد

در سرانجام بم چو باز می نوشم — اگر فرشته رحمت ز آسمان آمد

اگرچه بر سر بازار عشق در سوا اند — مرا همیشه زبان بر سر زبان آمد

گشوده ام در دکان جان و منتظرم — که بد معامله بر در دکان آمد

مریض عشق تو زهر اجل چنان نوشد — که از تصور آن آب در دهان آمد

دمید بدیده من خاک آستان تو نور — دلا دو چشم از آن خاک آستان آمد

چنانکه کشور دل را گشود لشکر عشق — گشاد قلعه چرخ از خدایگان آمد

جهان گشا و جهان بخش شاه اسمعیل — که زر ز ذوق سخاش برون ز کان آمد

بعدل اوست که امروز گرگ میخواند — بدی صحرا به خدمت شبان آمد

فضای ملکت عدلش آن هوا دارد — که جان ز تابش مه در تن کتان آمد

هزار زخم رسد بر تن سپر چون گل — علم نموده از شاخ ارغوان آمد

دلیر چون بمیان مبارزان آمد — چنانکه باد بهاری به بوستان آمد

چو برگ گل بزمین بسکه جان فرو ریزے — ز خاک معرکه جا و چه بوی جان آمد



همیشه خصم تو در سایهٔ جان نبود / ز بسکه پرورش از مهر آسمان آمد

عقیق را ز لبت آب در دهان آمد / شد نمک از حدیث تا به دهان آمد

بخجل لعل کند با همه گهر بخشی / اگر لب تو حدیث خدایگان آمد

سپیده دم چو خط نور بر ظلام کشند / برای خسرو سیاره در لگام کشند

همی برآید خورشید در ممالک شرق / چو خنجری که بخیدش از نیام کشند

ز عدل سلطان ما تا خبر نشسته اند / که صبح و شام ز بیداد انتقام کشند

ای مرغ دل کسی چو تو داد فغان نداد / داد از گلی که کرش به بن آشیان نداد

آن نوش لب مصلحی گفتم گفت / جز آنکه بوسه لبش نمک بر دهان نداد

کردم سراغ کوی تو چشم نشان نداد / گفتم رسم به وصل تو مرگم امان نداد

کاران کند که روی تو دیده جان دهم / کاین روی خوش اگه تو آن دیده جان نداد

نشنی کنون بماند که در این چمن نماند / سروی که جای خود به سرو روان نداد

کردم بسی ملامت دلخستگان عشق / چندانکه دل به دیگران جهان نداد

ای بنده اخری که بجا طرب ندت / کاری که زو دو کار تو از زمان نداد

این حال بس است که از بخت داد / شد داد ار ضعیف جهانی قلمان نداد

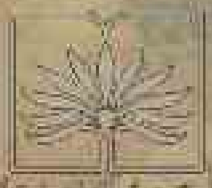
اندیشه زین نکرده که گوید مغلسی / گنج گهر فشاند و قلاش نان نداد

پادشاهی گذشت خوب نژاد / پادشاهی نشست فرخ زاد

وان گذشته بما نشان عملش / زین نشسته جهانیان دلشاد

شکر اکنون بجسم عقل بگو / هر چه از ما گرفت ایزد داد

گر هلاکی زرتش باید داشت / باز شمعی بجای او بنهاد



چو هر دولت و رفعت او بارها نمود اظهر — عروس ملک و جهان رفت باز اندر زیور

اما نشد که نبود بکار در آن نظام تو ساخته — شهاب گر نبود دینی زبان دینی تو شمر

چو در محفل سخن راند هر آنکس سمیع باشد — صدف گردد از مهر او نبود در آسمان گوهر

همانا که فرمش از بهار حفظ اخلاقت — نهاده آتش اخضر درین فروزه گون مجمر

نگون گردی بشکسته ز هیبت مهر گشت — گر این گشته اندر قرا نبودی حلم تو لنگر

بگاه رفت اگر انگه خلق اندر عهد ظلم او — همی ششته درست صبح هر شب چهره اختر

ز صبح انکه منظور نفسش هر دو بدر یکی دریا — ز نقطه از محبوب نفس هر اختری اختر

به قران دهر هرگز نبوده هر دو را صادق — نه خشرو نه شر هرگز آمده نزدیک او باور

مدارس خاک او خالی ز ساز عاطل و باطل — همانا که صنایع و مهمل ز خلاق عاطر و منظر

در و بام خلایق خسته گرفته که تا ناگاهان — بسته گاه دار باهی گشاده شد فتح و اذر

کنون هر صورتی دارد ز رنگ زعفران عالم — کنون هر شکوفه دارد ز شاخ کهربا زیور

شمال از نشان هر روز طوطی بستان درا — نهند چو هر در سقا ده اندر زعفران پر

یکه در بار گوهر بخش صبح انگیز بهناور — ز آن را عایت با این زمین در ساحل و جیحون

بخار او همه عنبر زمین او همه مرجان — درخت او همه رسته نبات او همه جانور

حمد نهاد گرد و نماند گوهر جلیل آبستن — نهنگانه گرد عنبر بصورت اژدها پیکر

اگر موجی بر انگیزد فلک را بس بود غوطه — و گر دری بر اندازد جهان را بس بود زیور

شناور اندر و عقل است خواهی اندر و بگرفت — ز علم انسان دره کشتی ز علم ... لنگر

تو آن لنگر که او اندر او این کشتی را خود — همان بحر سخا ... اسکندر

امام شرق شمس الدین ابوالفتح آنکه در فن — یکی بحر است پر لؤلؤ یکی کان است پر گوهر



از و یک لفظ و صد معنی از و یک حرف و صد برهان — از و یک بیت و صد دیوان و از و یک نکته و صد دفتر

اگر او ز الشمس الضحی را صبحی برون آرد — جهان را آن کش نگارد جز [illegible] از فجر بر سپهر

که آن از دست زلفش زره گردد که در چنبر — که آن [illegible] چو مشک [illegible] عنبر

خطی چون [illegible] گل به گلشن سر شکسته گل — [illegible] سنبل [illegible] چاده [illegible]

شکفته لاله رخساره [illegible] لاله [illegible] — [illegible] دل از [illegible] از [illegible]

سرشته روشنی از رحمت [illegible] گنج رحمت — [illegible] ز چهره [illegible]

تماشای از غزل [illegible] که این هر دو [illegible] — غزل [illegible] تا [illegible]

خورد را تاج و پیرایه او [illegible] چو هر دو [illegible] — [illegible] همسر

[illegible] در خور لطف [illegible] صفاتش [illegible] — کالش [illegible] حکمت [illegible] کوهر

قضا را عزم او حاجب بقا را حزم او خاتم — [illegible] او [illegible] سکار [illegible] او [illegible]

[illegible] حکم [illegible] فضل او مسلم — [illegible] عقل او [illegible]

[illegible] چون — [illegible] چون [illegible]

تو دلبر مردمان عاشق تو دلبر جهان عاشق — [illegible] صادق تو [illegible]

مجلس با خردمندان همیشه لب خندان — [illegible]

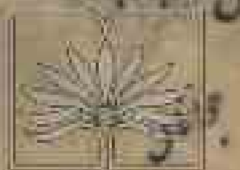
[illegible] چو تو سرو روان [illegible] دلبر — شکر گفتار [illegible] شیرین [illegible]

نماند چون لب رخسار و گیسو [illegible] هرگز — [illegible] صبح انور

[illegible] فراق و آرزوی تو — [illegible] جام [illegible]

[illegible] تا شد [illegible] — [illegible] چشم [illegible]

[illegible] — [illegible]



دامان عاشق بهران رست بخود دهان — فریب انگیز رنگها بنرد به پیر غدار گر

ترا سحر و دم وافسون و نیرنگ و فن از گلشن — نهم خوش و هم بهوش نهم گوش و گنجم باور

شهنشاه بر گرسنای از تاج و رخ چشم بخشایش — خداوند ظفر بند عدو بند دو له پرور

شکسته و ناخن بشکسته و کم کرده از بود و از آتش — سنان خارش عنان آهن کمان بیژن توان حیدر

بزرم تگدلیر پهلوان ترک و هند و پیش — چه بهرام و چه بهرام و چه سهراب و چه زال زر

گشند و داغ دو بود و کوف الغر بود از ملک او — سخا قاآن قسم امان علم خاقان دل سنجر

جهان مبنی از تو بجدا و بار ده ظلم و ظلمت دوران — دمی بر صنع حشمه بنی همه ارزی بد بر

بجهد دولت دوران و ملکت شد بجلا الله — فلک گو شیخ جهان و الجوز بین جسو دیار از هم

زمع تست در طبع و دل دلکه و خط خسرو — بهر مضمون شکر معجون اندر دست گوهر مضمر

الا تا زاید و آید الا تا خرد و تا به — گل از خار و خزاز نار و دود از نار و خور از خاور

مبادت هیچ روز و ساعت و وقت نقش خالی — نگین زانگشت و جام از دست و خز از پشت و تاج از سر

گرانده چون تو معشوق نگار و جابک و دلبر — بنفشه موی لاله روی نرگس چشم و سیمین بر

نباشد چون جبین و زلف و رخسار و لب دیگر — مه روشن شب تیره گل سوری می احمر

ندارم در غم و جور و جفا و رنج تو غاله — لب از باد و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر

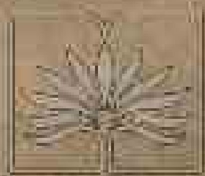
بجز [illegible] و نیک بهر [illegible] عالم ترا در دم — قد از سرو بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر

سزد گر من ترا دادم بطبع و طبع و جان و دل — کنم خدمت بهر فرمان نهم گردن شوم چاکر

که تو داری خوبرزم و بزم و لطف و طلعت سلطان — دل و جم و خط زیبا لب شیرین رخ انور

جهاندار کرده پا ره قرین [illegible] شد آمد — مسلم علم و رزم و بزم و حلم و حزم و فخر و فر

چو آن بخت [illegible] وقت جود و حرب بهر کین — کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر



درخت عز و تمکین و جلال و قدر او دارد — سعادت بیخ و عصمت شاخ و رفعت برگ و حشمت بر

زبخت و دولت و تایید و دین او همی جوید — بخار از زند شکر کان گوهر یم عنبر

حضور او است دوران سلطان او است در حضرت — بقای او است در عالم وجود او است در کشور

چو فضل حسن کردن بود و صنع ابر نیسان — چو لطف نور در دیده چو لون روح در پیکر

جهند از خدمتش رنج و گزند و رنج و فریاد — مراکب نسل جیلان شکسته نامان زیر و مرجان بر

زشکر آفرین و مدح و نعت او فرو ماند — زبان عاجز خرد حیران سخن قاصر قلم مضطر

ابا دریا عدو انگشت و کرسی گردن طلعت — ظفر یار او اهل ختم هر حلقه شرف زیور

فراز چرخ گردنده نصاب و حله و دیبا — فزون گردون کمر جوزا سپر کیوان علم محور

همچنین در روم و ترک و هند و چین مانند — چین فغفور روم جبال و سر خاقان بر قیصر

بروید بچه در دهان و شاخ و زهر دهد درخت — زمین بی جنس گر که سند و شیر نر

همیشه تا بود تنگی فراغ و خرم و خوشی — دل عاشق غم هجران شب وصل و رخ دلبر

مبادا لشکر او چیره و عدو غالبست هرگز — لب از خنده لطف او سا خود دل از شادی سرا و قیصر

نگارینا شنیدستم که با محنت و دلا حشت — سر هر این مطلب بوده است و سفرا البر اغدر

بیک از کید شد بر فن بکشد جای که در تهمت — سیم لعبت او را از برش و دوش گشت چشم تر

زهم ماندیان اول دلم ماند بیان تا نه — نصیب من بود در وصل آن هر این دیگر

سحرگه طرف خاور بال زد طاوس زرین پر — زره از لعل شوش نشر طایر غوطه زد آذر

معلق شد بر آیان شد گشته زرین — مروق گشته ز جام زبرجد باده احمر

هو جدا گشت دامن نقش را دادست زرین — سمارت مولا جنس را مخزن گوهر

جهان خشنود شد از شوان نان دلان — ملک او بزم خلد آمین دارای جهان آذر



اگر داد ایزدت طبعی که آن را جمله شاهان | طلب کردند و زان محروم ماندند از عجب بشمر
بحمدالله مقصودت که موسی جست از ایزد | چنان چون خورد خضر آبی کز او دور است سکندر
ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار | ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
پیش از آن کاین جان عذرآور فرو ماند ز نطق | پیش از آن کاین چشم عبرت‌بین فرو ماند ز کار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند | عذر خواهید ای سپیدیتان دمیده بر عذار
تا کی از دارالغروری ساختن دارالسرور | تا کی از دارالفراری ساختن دارالقرار
ننگ ناید مر شما را زین سگان پرفساد | دل نگیرد مر شما را زین خران بدفسار
ای مخالف خواهی ایمن باش تا از آسمان | در مخالف خواهی ای دجال از هر سو دار
بعد ده روز آن اسم ملامت بر فقیر | با سپاهان در شناس آن آب تلخ اندر بحار
ای به غفلت که اندر حشر خواهد بود از آنک | هست نا قدر بس بصیر و نقد ما بس کم عیار
عقل چون بند که تو اندر کشی بر فرق چیط | عنکبوتی که تو اندر گرد سیمرغی شکار
که بود حلقه تو عالم تا تو باشی ملک آن | گه بود اهل نثار آنکس که بر چندین نثار
شاه را ناید ز شما ره در دیار شهر کرکست | جای جیب آسمان و جای طوطی شاخسار
باش تا کل بینی آنان را که امروزند جزو | باش تا گل بینی آنها را که امروزند خار
گرچه مو سستان است بس چو رشته جان از کالبد | دیده بر زد نمت بس چو رشته گوی از گوکلد
هوی و شهوت در تو بد او تو حکم بس عجب | چون پلنگ بر سر بیداری و توسی بر بسار
خشم و شهوت مار و طاووس اند در ترکیب تو | نفس را این پایمرد و دیو را آن دستیار
کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد | گر نبودی ماهر ابلیس را طاووس و مار
الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار | الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار



الحق دهان شکرین پسته جانان طول | زین هوا از غنچه بین آبهای ناگوار
غنچه‌ها را دلگشاد و بنفشه‌ها را دل ابسته | قرصه ناهموار شد و نرگس ناماند کار
هرکه از روی حاکم داد آنست از روی پادشاه | ظلم از روی قهرمان و فتنه از روی شکار
این از روی سنبل و عقل از روی نااهلند | کام از روی نارواست از او ناپایدار
با هر آنکه محاق و مهر را نقصی کرفت | خاک را غیب زلال چرخ را رنج دوار
مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم | جهل را دود شمع و عقل را دریای خمار
نرگسش بیمار بین لاله ایش دل سوخته | غنچه ایش دلتنگ باید و بنفشه سوکوار
شیر را از مور صد زخم است از صفای جهان | پیل را از پشه صد رنج است عقل از روزگار
از پی صفدری و تو مونس هدایت ملک | وز پی قتل من تو چوب آهن کشته بار
ای تو محمود فلک هم آز را کشته اسیر | وی تو مسعود ملک هم دیو را کشته شکار
ز اثر تو کردت دست بالا و کیفر از زمان | پیش از آن کز کرده و دست دیده کردد نگار
تو چنین دلیر که دولت خوار زر تن زده | وز برای خدمت تو جانان در اخطار
ور کشیده بار و آزاده خوان بنهاده بهر تو | تو چنین اعراض کرده از همه بیگانه ولد
خوشه آرزوی شه بینه در سر چنگال شیر | عاقبت چند بنا باید درین دندان مار
چند سیحی با برادران بچه از روم شو | چند از رد رسلمان ارسلان شهریار
بوده یک قطره آب پی [illegible] کشتکه | در میانه حبیب این زشوب و چندین کارزار
قوت پیشه نادر جنگ با سلطان [illegible] | چلم خوردن تو شانه شیران شمار
لطف از شیر کرد درین جهان بجهان | قطره از بحر قهر درین جهان هزار
از تو شکوه شد چه وز در بها چه دی | وز تو شکوه شد هرسال [illegible] الله [illegible]



در بجا گفته است بوالعباس ملهم گو | زانکه سر و فر الطهارت در بنا نهاد الغفار
طلسم صورت می‌خندد در نباتات و زمین | کشف اینکه نباتات خندد صنع آشکار
مشک شکر فشان گوئی بخته بر کوهها | سنبل و رنگهای رنگ گوئی بخته در جویبار
طبل عطارست گوئی در میان کهسان | تخت بزازست گوئی در میان لاله‌زار
انجمن گوئی درآورده گنج شایگان | بر چمن گوئی برافکنده در شاهوار
از کوزنانست ره چون گروه اندر گروه | ور زکلنگها نشسته ره چون قطار اندر قطار
قمریان چون مقریان نشسته بر سرو بلند | بلبلان چون مطربان نشسته بر شاخ چنار
از شبهای عنبری افکنده شد در بوستان | جامه‌های ششتری گسترده شد در کوهسار
از کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا | کوه را از لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
از بلاله رنگی دارد پر از لؤلؤ دهان | ور بسبزه رنگی دارد پر از عنبر کنار
گر جهانست پر گوهر چون بهشت جاودان | گرد بزداین در زمین خرم چو بهشت انگار
تا به پیروزی و شادی اندرین خرم بهشت | خوش کند روز و روزگار خوش شاه روزگار
مرغ او در خاک خواند در بید آید زخاک | نام او در غار بیندی کی برون آید زغار
تا قران زر خیمه کانور کن در کوهسار | مفرشی زنگارگون بدرنشسته در مرغزار
گشته دست یاسمین زر سیب او دست خود | گشت گوئی ارغوان از آب او گوهر نثار
گر نه شکسته است از چه مغفست سر زلفین یار | مشکبو و مشک رنگ همچو مشکسار و مشکبار
ور نه گشته است دشمن ماهی چرا شد گوزپشت | ور نمی خورده است خشمش از چه آمد در نگار
از ما ستیش ز گوئی خطش سنبل بود | ماهتاب ستیش و بالاش سرو جویبار
بچگلش وصف [illegible] کاندرد [illegible] امید | بچگلش وصف سرفر کافتاب آورد بار



او دهی هر چه همی نازیم و نازیم بدوست — او چنین خوش باد و هم طبع شهریار
خسرو مشرق یمین دولت و دارای مجد — آفتاب ملک امین ملت و فخر تبار
یا ببخشد یا گشاید یا ستاند یا دهد — تا جهان باشد همی هر شاه را این است کار
آنچه بستاند ولایت آنچه بخشد خواسته — آنچه بخشد دوست دشمن آنچه بگشاید حصار
نیزهٔ خسرو ستاره است و دل شیران فلک — تیغ او شیر است و مغز جنگجویان مرغزار
آن دهان خندان بود کو شاه را بوسد زمین — وآن زبان گویا بود کز شاه خواند بر بهار
باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار — ابر نوروزی علم افراخت باز از کوهسار
این چو پیکان بشارت رستنیان در هوا — وآن چو سلطان جواهر گشته غربان در قطار
از معطر گشته دشت از باد کافور نسیم — کز مرصع گشته کوه از ابر مروارید بار
بر خاک از نرگس و سوسن چو شنگ تخته — روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار
باده خور چون لاله و گل زانکه اندر کوه و دشت — لاله بیرون دید رخسار گل اندر دید رخسار
تا بزد بلبل نوا بر سعی و شاه مرغزار — بر زبان عنقه بنشاند سر آورد کوهسار
خاک را چون نافهٔ آهو مشک زاید خاک کی — پیدا چون پر طوطی برگ دید شمار
خوش وزد شمشیر بوی بهار آورد باد — خنده باد شمال و عطر تا بوی بهار
باد گوید شد سوده و آرد اندر آستین — باغ گوید لعبتان جلوه و آرد در کنار
نسترن لؤلؤ بپاشد و آرد اندر هر سله — ارغوان لعل بدخشی آرد اندر گوشوار
باغ پر گلگون لباس و شاخ پر گلگون نما — آب مروارید گون و ابر مروارید بار
راست پنداری که طلعتهای رنگین باشند — با نگارهای نگار از درگاه شهریار
درگاه شهریار اکنون چنان خرم بود — کامد او از خوبی چهره باغ اندر بهار



بیز

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر / خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

هر کجا خیمه‌ست خفته عاشقی با دوست مست / هر کجا سبزه‌ست شادان یاری از دیدار یار

سبزه‌ها با بانگ چنگ مطربان چرب‌دست / خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان گلعذار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب / مطربان سود و سرود و خفتگان خواب و خمار

بر در پرده‌سرای خسرو پیروزبخت / از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار

برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد / گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ / هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار

ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف / مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر / با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

همچو زلف نیکوان خردسال اندر خم / همچو عهد دوستان سال خورده استوار

میر ابوالمظفر شاه با پیوستگان / شهریار شهرگیر و پادشاه شهریار

اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند / چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار

هر چه را اندر کمند شست بازی درفکند / گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگار

هر چه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد / شاعران را با لگام و زایران را با فسار

هفته دیگر بسی ابر مروارید بار / ابر و شاخ شکوفه زد عقد مروارید بار

گاه باد از عارض گلبن براندازد نقاب / گاه ابر از طره شمشاد بنشاند غبار

سبزه زنگارگون گردد جهان از بوستان / لاله شنگرف رنگ آید پدید از کوهسار

خط باغ از ریاحین سبز و تر چون خط دوست / گوشه شاخ از شکوفه پر درر چون گوشوار

باد می‌بیزد که گوید ابر بیزد در گلاب / صبح می‌آرد پدید و شاخ می‌بارد نثار



همچو تار زرین بپای لاله در گل ماند سبزه — زانکه بوده کشته از گل دست بوسی آن نگار

ماه اگر گشتی ز ماه رایت او بهره ور — مهر اگر بودی ز مهر طلعت او بهره دار

آن یکی از صبح پنهان نیست مانی بحر — وین یکی از خاک غلطان نیستی در بهار

گلستان چون دلبران هر صبحدم خندد خوش — بلبلان چون بیدلان هر شب بنالند زار

ای نگار کهربا پیکرت یاقوت سار — آتش عنبر فشان ز عنبر آتش نگار

سیم داری در زبان اندر دهان یاقوت گنج — مار داری در گلو اندر دهان دندان مار

چون تو اندر جلوه آئی چون سپهر از نور و زر — چون تو اندر خنده آئی چون نجوم از نو بهار

سوسن زرین بباری از دل سیمین زمین — تخت سیمین را کنی از کار دست گوهر نگار

دست بوسی شد لب از فرمان کز ابتدا — استخوان را بوسه دادی ز رنگین شهریار

تا بود در چار عنصر چار ترکیب جهان — چار جز از چار عنصر رفته بادا اندر چهار

مرکب از امواج بحر چون شبه از رنگ تیغ — ناصح از اوان بکیوان [illegible] اندر زمان عذار

ای نگار سنگدل ار لعبت سیمین عذار — مهر تو اندر دلم چون سیم در سنگ استوار

من چو سنگم صلب در عهد تو چون سیمی دلا — همچو سیم از سنگ تا کام برنشی از کنار

جفت آن زیبا رخ بر طلعت سیمین عذار — در سر از هر سو پریشان کرده زلف تابدار

گاه از شب شف خطا بر روز داد آرد خضاب — گاه از لعل مذاب اشک شاه کرده نگار

عالمی را اندی چو خویش گشته زیر و زبر — گرچه هرگز جنبش از ابرو نکرده آن نگار

باشدش پیوسته همچون عاشقان سنگدل — دیده با زو اشک گلگون خنده بر تن زار

گاه همچون مار باشد تیره غار او را وطن — گاه چون ماهی بود بر چشمه‌ها راه و گذار

باشدش پیوسته دامن مخزن در خوشاب — همچو بحر طبع خورشید جهان فخر کبار



سرور مردان ملک از رنگ دست جود او / عقده‌ها از روی دل دریا زد و در شاهوار

چار چیز از چار چیزت چار خصلت یافتند / تا بخشش خاک گیتی بر سپهر افتدار

مهر از رایت ضیا و ابر از کلکت سخا / بحر از صحن صفا و کوه از خویت قرار

انکه طبل فتنه کوبد با تو هنگام نبرد / وانکه رسم کینه جوید با تو گاه کارزار

هم زره گردد ز سهمت او بتن چون تن کفن / هم علم گردد ز هیبت بر سرش تیغ مزار

اندران ساعت که از نا ورد گردان دلیر / عرصه میدان شود چون موقف روز شمار

تیغ بر بسته میان هر سو پی خصم افکنی / تیر گشاده دهان هر سو برای کارزار

صحن مرجان زمین از تابش لعل درخش / تیغ قطران هوا از گردش خیل غبار

هر طرف برنده اسبان همچو برق پرشتاب / هر طرف پاینده مردان همچو کوه پایدار

زیر ران آورده برق گرم تاز رزم رو / دوش خرام دیز تیزگام ورزه نورد رهوار

چون سبک آری عنانش باز چو جرم سحاب / کس نیابی او چو از دست اجل باد فرار

همچو شیر شرزه چون رو در صف هیجا نهی / از پی رزم عدو ورد سنجر کردار

مغفر گوهر نگار آری جبین را بر زبر / خنجر خارا گذار آری میان را بر کنار

شعله ور گردد ترا در ید درخشی برق تاب / جلوه گر گردد ترا در کف شهاب شعله بار

گر بشکر خضاب آن را بالا جبین / گر با قوت نقاب این را جان را عذار

خرمن آمال را بادی وزد از دین تیغ / مزرع آجال را برنده رسد یاقوت بار

در صف کین بر دری از تیغ دیده دلیر / سینه جوشنده بر دو دیده کوشنده مار

تا بهین عدل تو رسم ستم رفت از جهان / گفتم پاس حفظ ز کار جهان شد قرار

زنخ الان را بود جا در کام شیر زه شیر / گاه موران قند ده ور دان گزده مار



نگذارد لاله در مجلس بکف جام شراب — تا کشد غنچه در بستان ز سر طرف خمار

حاسدت را باد رخ چون لاله پرخون و دژم — دشمنت را باد تن چون غنچه مجروح و فگار

گاه جماشی کند بر ارغوان باد شمال — گاه نقاشی کند در گلستان باد بهار

شد معطر بوی نسرین دم صبح از شاخ گل — از نسیم مشک پرورد او پر از عنبر بار

نرگس خوش بوی دارد زر تازه در دهن — لاله خودروی دارد مشک سوده در کنار

گر بخندد در بستان چون دلبر نوشاد و خوش — گر بگرید آسمان چون عاشق ناشاد زار

شبنم ناموس جهی را که آرم در بغل — بادیم بود از ملامتها زبان سنگسار

سبزه دم کرد از غنچه در گلزار — گل ز سراپرده خلوت شد دو بنفشه بار

ز اعتدال هوا حکم جانور بگرد — اگر چو کلک قلم صورتش کنند نگار

سرود عار کن از عندلیب نیست عجب — که هست سرو که کارش نبود جز با خار

بر حالتی که مرغان همیشه شد نوا — چه موجب است که گلها همی کنند نثار

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز — که ماشطه سحاب است ابر لولو بار

کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را — فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار

هنوز نا شده موسی ز بند مهد آزاد — دراز کرده زبان همچو مسیح در گفتار

چمن هنوز لب از شیر ناشسته — و شاهدان خط سبزش دمیده بر رخسار

نهاده نرگس عینا بخواب مستی سر — هنوز نا شده از چشم او نشان خمار

جهان ببین ضعف از خوی مجلس شاه — دراز چنانکه در اثنای سال فصل بهار

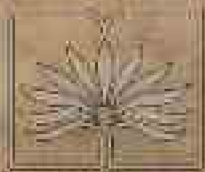
کسی گمان برد در حرم حضرت او — که از جفای فلک بر دلی بود آزار

جهان‌پناه شاه ابوبکر بن محمد آنک — بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار

ز غایت



ز خاک مجلس او بوی خلد می آید | چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار
زمانه نعمت بخدمتی نهاد مرا | که شد ز خدمت فرماندهٔ جهان هزار
کسی که او نبود آگه از عقیدت من | چو این سخن شنود باورش کند ناچار
چو این علامت جهلست خام من عالم | کنون که بارم این ننگ چون کنم انکار
جهان پناها امروز در زمانهٔ تو که | که روزگار بعدل تو دارد استظهار
فلک بجاه تو از راست بخت بر بسته | ستم ز عدل تو آورده روی بر دیوار
زمانه دست ترا و عطای ارزاق | ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
غبار درگهت کن کیمیای معتبرست | که شد بسکه خورشید ازان تمام عیار
کسی که عز قبول تو یافت در عالم | بچشم همت وی ملک دی نماید خوار
رسید نهال که در باغ عمر بنشاندم | که هنوز به بچشم نماندت بیار
جهان بگشتم و دیدم که هیچ شهر و دیار | نیافتم که فروشند تخت در بازار
ز سختی فلک سنگ شد چو پاره دل | من الهامه که بزم در آکشته حصار
دلم چو زنگ زلیخا شکسته در خلوت | غمم چو یوسف ... خریده در بازار
بآن خدای که در شهر ملک امکان نیست | متاع مهر ... نیم ذره در بازار
بآن متاع که گوهر فروش گنج اند | عنصر ... شد بازار
به تشنه که ز الطاف صورت شیرین | همه کرشمه تراشیده ... کهسار
ببیشه که ز گلزار حسن بیرون بد | ... کلزار
بنافه که ز آهوی صنع می افتد | بهر گی بجلس ... بهره ... بار
به نیم قطره شرابی که باز میماند | پس از پیاله کشیدن ...



ناگواری نوع و بنا گزیری مرگ / چه بد نماند عمر و به سو ماند یار

بباغ پهلوی چار منبع حرکت / ببرد زانوی چار منقطع رفتار

شبی ز نشأه صهبای بیخودی سرشار / کشیده ساغر وحدت بطاق ابروی یار

چو طی کرده ز وادی ارد بیکشتم / بکوی خلوت خاص دلم فتاد گذار

بیارگاه ازان بزم وجد انداز / چه بزم بزم وصال و چه شب شب دیدار

چه شب بنرگس جادوی حسن سرمه فروش / چه شب بابروی الوی یار وسمه گذار

دران ز معشره خاصان گروهی چند / گرفته صحبتشان از ملک ربوده قرار

نشسته بر عرده جا جا نه بر درگاه / دران خدا دو ز نامحرمان کسی را بار

بشمه یکطرف ایستاده عشق بپا / بقهر ماند بکو چون گرفته قرار

وصال برزده دامان مجلس آراید / سرود مجمره گردان حضور غالیه دار

عروس حسن شده عشوه ساز و جلوه طراز / بجلوه هوش ربا و بغمزه صبر شکار

طراز ناز ز بر شقه کرشمه بدوش / برخ ز شرم نقاب و بسر ز شوق خمار

فکنده گیسوی خشم و غرور از پی گوش / گشوده طره مهر و وفا بطرف عذار

لبش از فروغ سهیل حیا عقیق رنگ / جبین ز باده ناب حجاب لعل نگار

درین صفت صنمی با همه جمال و جلال / بسینه دست ادب ایستاده جاگذار

نشسته پادشهی مهروار بر مسند / که از فروغ رخش بزم گشته به زار

همه مناصب فرمانش از وضیع و شریف / همه مراعی احکامش از صغار و کبار

بکار خویش همه حیرانیان فرومانده / نه تاب خامشی و نه جسارت گفتار

کسی بخویش ز دید آمدن ملامتگر / کسی ز جرأت اقدام گرم استغفار

بیاز غلبان



یکی ز مجلسیان گفت کاین درآمد کیست | که بوی عشق از او سینه و دل استشعار
ز فطرتست ملک یا سرشت گرد نیست | که گشته است درین بزم محرم اسرار
خجسته مجلس و جا جان بود اینجا | برسم و عادت جسمانیان ندارد کار
جوان ترانه بیگانه سوز کرد آغاز | چو کرد این سخن آهسته که ز اظهار
ز جا درآمد عشق و ز جا درآمدنش | درآمدند حریفان همه ز جا یکبار
که نه فرشته قدسی بود نه گرد پلید | ولیکه گوهر از امهات این تمام عیار
یگانه گوهر بحر عمیق عرفانست | که موج دهر شگفتند مثل او بسیار
ز امهات عناصر خجسته مولودست | که زو نماند آبای علوی استظهار
تراست ملکی یا فطانت بشری | مجمرست درین خاکدان فلک سیار
من ایستاده بحرمت از آنطرف و کمین | ولیکه محو تماشا چو صورت دیوار
پس از ادای صلات برو بحرمت داند | نهفته از خرد این نکته کردم استفسار
که این شهنشه سنین جوانی گرفت | که بوده اند که کردش چنین اخبار
بخنده گفت که ای القصه خویش نشناس | چرا ز گوهر خود غافلی باین مقدار
نه پادشه بود این زیب مسند دیهیم | که باشدش شهنشهی جهان بس عار
نه پادشاه فروزنده مهر تابانست | نه مهر چرخ که طالع شدست در ادوار
بنجم گفتمش این مهر مهر کیست بگو | که شوق مهر فتش از دلم ربوده قرار
جهان خواست بادا که گفت مهر علیست | محیط جود عباس و سپهر شرع مدار
شهی که بحر ز احسان اوست لؤلؤ خیز | شهی که ابر ز فرمان اوست لؤلؤ بار
نشانه است عطایش بامطار سؤال | چو عاشقی که نشیند براه وعده یار



صبا چو غالیه افشان گذشت در گلزار / شدم بسوی ریاحین ز خواب خوش بیدار

بگوشه چمنی با سپاه لاله برست / همیگذشت نگارم چو صد هزار نگار

کشاده گوی گریبان چو صبح از سینه / کشیده داغ صبوحی ز نیل بر رخسار

عرق گرفته دو عارض از حرارت می / چو دُر ز قطرهٔ شبنم صحیفهٔ گلنار

نهاده جامهٔ زیباش گشته میل بدر / چنانکه شاخ گل از لطف باد در گلزار

بر چو سیمش از آسیب هر بن مجروح / لب لطیفش از اندیشه نقش انگار

ز لعل لعلش پیدا بوقت خندیدن / مثال خاتم جمشید آسمان مقدار

ز عدل دست درخانه‌های مظلومان / نهاده پشت فراغت ز امن بر دیوار

سپیده دم که ازین باز نیستی هشیار / کشد عتاب نباشد و خویش را بگذار

ز خواب خاسته سرو سهی دراز سایه / هنوز جامهٔ خوابش نهاده در گلزار

دو دفعه دفتر نشاط جام می برگیر / دو دفعه دفتر چنانکه دفتر [illegible] شد اد

نماز شام که مه برفکند زند خرگاه / سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار

بحضرت تو که هنگامه گهر بخشست / نشسته اهل هنر صف صفا ز یمین و یسار

من این قصیده که آورده‌ام بآن مانم / که برده زیره بکرمان و دُر بدریا بار

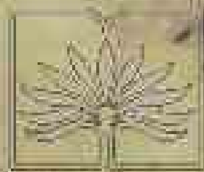
به بزم عیش نواز بوستان خاطر من / که هست برده سرای عرایس افکار

مخدرات سخن دیده‌ور از آن آیند / که خار خار خشان کرده پا بیان افکار

نثار کرده‌اند از آن آسمان برق خشان / نثار کرده‌اند از آن برق آسمان رفتار

بگاه بوته سوره ستاره دید که او / ز غیره کرد بنا گنج قدر کار نگار

سپهر گشت که رفته در میان بخار / ستاره گفت که باد دست از میان بیکار



هیچ یار دهد خاطر و هیچ دیار — که برده بجز فراغت داد می بسیار
گرفت هزار جمیع اجمال پیش آمد — بهمین دو گفتند و خاطر هیچکس بسیار
نه خاطر هیچکس باشی با چند روش — نه پای هیچکه گز غمش نبالد زار
گرفت سلام کند دوام خود صباد — ورفت خانه بود کینه حیرد طرار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن — که عنقریب تو بد شود واد برار
طریق مصلحت اینست بخلاف دله — که گوش عشق سوانی نباید این گفتار
چو دیده دیده دل از دست رفت چاره نماند — نه دل ز وصل شکیبد نه دیده از دیدار
بیا و مرد کمند وار خیز دله — جواد خاد بباید و بدنش با جار
همیشه در دل من هر کسی آمدی و شدی — تو بر که شنی و گذشت بد لبان دیار
اگر قبول شوی حاکمی و فرمان ده — اگر قبول کنی بنده ام و خدمتگار
اهل وجود تو بر گجه است و از پیدا — جهان ز گرمت بیند و دوست جهار
ز بسکه جمل خزان در چمن پهناز بد — بماند چهره اگر جهان بزیر غبار
زلسوی که چمن را بهار باشه بود — نه رنگ ماند و نه بوی و نه بود ماند نگار
یکی همیشه همیگفت راز با خانه — ستو خواب نباکه مرا مکن اخبار
شبی بنا که خانه بر او فرود آمد — چه گفت گفتنی شد و صحبت بسیار
نگفت خرم کن بوقت اقبادن — که چاره سازم من با عیال خود ناقرار
نکرد این آنکه از خانه حق صحبت کو — نزد خادی د گفتی مرا بزاری زار
جواب داد مراد او را نصیحت آن خانه — که چند چند خبر کرده ست عیل و نهار
هر طرف که زمین بازگردی نگاه — که طاقتم برسید وقت شد نهار



همی زدی بر بام ز حرص شب بیگاه — شکافها همه بسته سراسر دیوار

ز هر طرف که گشادم دهن فرو بسته — نهفته‌ایم که بکوبیم حلقوم آن غدار

چو آنکه خانه نیست در جهان چو شکاف — شکافها همه تو گویی که کرده‌ای بشمار

دهن گشاده‌ام تا بگویمت رفتم — طبیب آمد و خندید بر او زده گفتار

شمال گاه که طی است این خورد و بگذرد — بهار گاه که محمل اندر شکاف می افشار

امید لذت و عیش از ملازمت چو خمار — که آید یار که هم نیست زاد آدمی دیدار

جهان تو اگر یا بگه برد تا به زنگ — قطار و خیمه درآمد بگسلند جهار

بکار داده شود از زمین بنفشه و چمن رنگ — که هم گل راز بس بلکه گر بود رخسار

چو دو رنگ زن شاه ندانند جشن را — که خندند که هم زلف شانه از رخ نگار

تو دانگی زند و زنگه بود بهار — شراب و سبزه و آب روان و روی نگار

خوش است خاصه کسی را که بشنود صبح — ز چنگ نغمه زیر و ز مرغ ناله زار

بدان صحیفه که بچه ندارند قرآن — بکر دست بریده زر و سیم نگار

هنوز زان بهار بیان صحیفه کنون — همی کشند خط از لاجورد بر نگار

جهان اگر همه جز بست و بلند نیست — که کرده‌اند خلایق جبین دو جا قرار

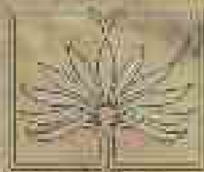
بلند و پست جهان جمله دشمنان زرانش — که گاه در بن جا شد و گاه بر سر دار

وی باد او عید گر رسید روز کار — هر روز عید باد شاه کرد کار

بر عادت لذت ثنای صحرا شنا نغم — با عید و دشنا هم از ایام روز کار

در سر خمار باده و در لب نشاط می — در جهان دعای صاحب و در دل هوای یار

اسپ جای کم دارد زیر از میان زر — در کاسه گر بود نه سنگ نور اجوار



نو از شعار خود رسته بیرون شدی برون — نو از زمین خسته بر انگیختی غبار

گر قصه دراز کرده کابس دراز کن — گو بنده را ازین که عنانش فرو کشد ار

من دادم و مجمل بنخیر فرو شده — حسبی سوی ببینم دکاسه [illegible]

تا طفنه کرسنه ام باز طیره گی — تا بنده را که [illegible] باز [illegible] سار

شاگرد که که داشتم از پی بیهوده ام — گفتم که خیر [illegible] بردار

نو کرم کرده دست [illegible] کاه عید — عید محمد و ساقی نشسته در انتظار

عیدی چگونه عیدی چون شکرها شکر — چه شکرها شکر که بخرد [illegible] خمار

گفتم که عید مجره من ده نو بر نشین — دین مرده [illegible] چار

القصه باز گشتم و رفتم که [illegible] زده — [illegible] کرد تو باز [illegible] استوار

بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم — آغوش باز کرد که [illegible] کنار

در من نگه بکرد و چو گفتم چه کرده ام — گفت ای بعادت که چه [illegible] بار

امروز روز عید و تو در شهر تن زده — فردا ترا چه گویند [illegible] شهر

گفتم چه گویمت که درین حق بدر [illegible] — ای ما کز بر عاشق و معشوق حق گذار

لیکن ز بهر آنکه درین هفته [illegible] — شب در شراب بوده ام و روز در خمار

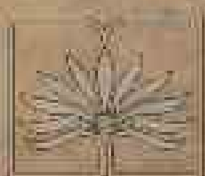
ز عیب خدمتی کجا [illegible] کرده ام — کمتر بود ز تهنیتی [illegible] چار

گفتا گرت ز گفته بود قطعه دهم — مانند قطعه های تو صحیح و آبدار

گفتم که این بخت خداوندی تو بس — ای آفرین بنده و [illegible] جرار

آغاز کرد مطلع و آواز برکشید — و آنگاه چو [illegible] در شاهوار

کارگاه نبات را به جود تو افتخار — ای بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار



ای حضرت تو مشکل امروز دیده وی — وی همت تو حاصل اسلاف داده بار
خاور بحکم بر همه کس آسمان صفت — فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار
دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار — از علم و فضل و عدل بود شاخ و برگ و بار
از فیض هر ساله او تا بقیروان — در قیروان شکوفه او تا بقندهار
نزدیک او نشسته بوند خجسته طبع — با صورت ملیح و زبانی سخن گذار
آثار نیز که و نشان خجسته گی — بر صورت مبارک او گشته آشکار
گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه روی — باز این درخت چیست چنین سبز و باردار
گفت این درخت دین خدا و نصرت است — من حاملم که چند بنزدیک او قرار
تا در چهار فصل بپیرایم این درخت — چون راد سرو مرد کشت ورز در بهار
گفتم که تا بسعی تو پیراسته است دین — دین را باهتمام تو آراسته است کار
گفتا همیشه نصرت دین است کار من — در روزگار ناصر دین شاه روزگار
گفتم بپرسم از تو درین حال چند چیز — فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار
گفتا هر آن سوال که از من کنی کنون — آن را دهم جواب بفرمان کردگار
گفتم که چیست آنکه نه آب و نه آتش است — چون آب و آتش است بدشت و بکوهسار
پشت زمین ز روشنی او هست پر ز لال — روی هوا ز جنبش او هست پر غبار
با دست کوه پیکر و کوهست باد پای — برجست ابر گردش و ابرست برق وار
هامون همیگذارد و گردان اندر جبل — صحرا همی نوردد و دریا برد سوار
اندر جهد چو جهد شیران گه نبرد — و اندر رسد بآهوی دشتی گه شکار
گفتا بدین صفت که تو پرسی همی من — اندر جهان ندانم جز اسب شهریار



گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر نیست   لون سپهر دارد و گه گه کند مدار

هنگام جنگ در صف هیجا بر آورد   ناگه هلاک از سر سرکشان دمار

گاهی چو جوی آب بود که چو برگ بید   گاهی چو لوح مینا که چون زبان مار

زنگار گون چو سبزه بود در بستان خوش   شنگرف گون چو لاله شود روز کارزار

آید دلاوران عجم را ازو عجب   چونانکه سروران عرب را ز ذوالفقار

گفتا که هیچ جز ندانم بدین نسق   جز تیغ پادشاه عجم شاه کامگار

گفتم که چیست آنکه بگوهر چو مرغ نیست   چون مرغ ازین دیار بپرد بدان دیار

پرواز او بمردم یکی سازد از دو تن   آهنگ او بجنگ درین ساز از چهار

از چوب و آهن است چو از دست شد رها   بیرون شود ز چوب و ز آهن کند گذار

تیغ خمیده گردد اندر کنار جو گر   چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار

وز ران شیر مردان هر ساعتی بپا   چرم گوزن دارد و شاخ گشن استوار

چون پای را بچرم گوزن اندر آورد   از بیم جان گوزن شود شیر مرغزار

گفتا بدین مثال که تیر خسرو است   آن خسروی که هست کریم و بزرگوار

فرمانده زمانه ملک سنجر آنکه وی   ملک زمانه دارد و چون هست یادگار

گردون بلند کرده او را نکرد پست   دولت عزیز کرده او را نکرد خوار

وز بهر استاره نه بیند کسی بروز   بیند بر آسمان بشب تیره صد هزار

زیرا که هر ستاره که روشن شود بشب   خورشید بامداد کند بر سرش نثار

غرّای بت بهشتی و زان جام می بیار   کاورد بهشت گرد جهان را بهشت وار

نقش نگارخانه است همه باغ و بوستان   فرش ستبرق است همه دشت و کوهسار



آن لاله بین شکفته وزان آب چشم ابر — گوئی که جامه‌های عقیقی است بر عقار

ما را چو روزگار فراموش کرده‌ای — با ما شکایت از تو کنیم یا ز روزگار

هامون ستاره ریز شد و گردون شبه رنگ — صحرا ستاره پر شد و گلبن ستاره بار

یک کوهسار نعره‌ی نخجیر جفت جوی — یک مرغزار ناله و افغان مرغ زار

ای نوبهار عاشقی آمد بهار نو — بی بنده چون رهانده از روی چون بهار

گر دورم از وصال تو حرمت درگذر — در انتظار وصل تو نوبت درگذار

ما بندگان شاه جهانیم و نیک عهد — جز نیک عهد نبود نزدیک شهریار

معلوم اوست هرچه نهانیست در علوم — موروث اوست هرچه نهانست در بحار

انوار عدل او چو ستاره است بی‌عدد — دریای جود او چو سپهر است بی‌کنار

ای خسروی که دولت و اقبال روز و شب — دارند گرد در کف میمون تو مدار

این از ستارگان تو صاف کند جهان — وان از مخالفان تو خالی کند دیار

میدان پر اژدها بود از تو بروز جنگ — مجلس پر آفتاب بود از تو روز بار

بودم شب گذشته بکار اگرچه بیاد — چون غار با سهو و بی‌دلی در هوای یار

ناگه ز بد نهاد اطوار آسمان — ناگه ز بد نظامی اوضاع روزگار

آواز در بر آمد گفتم که کیست — گفت آنکه داد داد ز تو وز دوران تو عار

این مژده چون رساند بگوش دلم سحر — بیرون جهیدم از خود و رستم چنان ز کار

گاو از بهای من عدم و ز بس کی رسید — افتاده بلکه پیشتر که چند قطره وار

با خویشتن بس از نفس چند گام دم — کردم چو دیده باز چه بینم خجسته یار

چشمی سیه ز سرخی لاله گون رخی — هر عشوه ز نی بطور دگر بوده دل ز کار

بولب



بر لب نهاده مهر خموشی ز بیم من / بر خویش بسته راه سخن از حیا نگار

او منتظر که عشق کند ساز ناله را / من در کمین که حسن زند ناخنی بتار

خاموشیم که هست چو از اندازه بیرون / پنهان نماز گشت نگاهش بمن دچار

گفت ای ستاره سوخته آتش فراق / گفتا ای جگر کباب تنه داغ انتظار

احوال دل که هست جهان از فراق تو / چون بود حال دیده جدا از جمال یار

گفتم که ای بسا که تو سرمشق آسمان / گفتم که با جفای تو تعلیم روزگار

کاری که کرد فرقت روی تو با دلم / آتش نمیکند بخس و باد با غبار

هرگز نه نامه نه پیامی نه وعده / انجا نمانده غیر الم طاقت و قرار

پیغام داد گوش شنیدن بیک طرف / لب را ببوسه باز نکردن بیک کنار

هر عضو من ز دست تو دارد شکایتی / چون ارغنون لبالبم از ناله های زار

صبح دگر گذشت چو باین گفتگو که / جیب زه کرده دست در آغوش آن نگار

دریافتم که وقت خمارست گفتمش / دارم بشیشه باده بهتر ز آب نار

آن لعل باده نوش دهد گر اجازتم / سازم ببزم … از ان طرح نو بهار

گفتا رسید صبح چرا پس نشسته / بر خیز زان می شفقی شیشه بیار

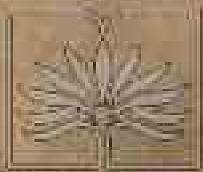
رفتم چنان … باپای خم / کردم قرابه پر از ان لعل آبدار

آوردم … گذاشتم / کامل شد از … را عیار

عدن را قران شده در خانه شرف / کم دیده آنچنان نظر چشم روزگار

المنة … / چون ساغر … نه چار

گفتا که ای گدای تو شاهان ملک نظم / با کمر گشت شعر تو مشهور روزگار



هرگز نخوانده غزل پیش بیش ما — نه داده قصیده خود را بیادگار

گفتم بآن نهال سرافراز باغ دل — کای عندلیب نطق خوشت چون هزار

من نیخ خوش نوا نه باغ فصیلتم — طبع مرا بزمزمه شاعری چکار

این تهمت است بر من دیوانه دان من — زین تهمت است ننگم و زین شهرت است عار

لیکن ز بحر نظرت من چند گوهری — آورده است موج ز طبعی بر کنار

در مدح سروری که ز جاروب درگهش — سازند طاقیه قیصر و خاقان بافتخار

باز بست چرخ و او دیبان زر دو خرزرد — با دولت دهر دعا لیکن عشق او بیار

گر چون نهنگ پا بزند بر سر جبال — ور چون نهنگ جای کنی در بن کنار

از ظرف آن درافکند در آسمان — وز قعر آن برآورد دست خور روزگار

عید مبارک آمد و بربست روزه بار — زانگونه بست بار که بر او بسته بار

غلطان بیان زده کل عاشقان — از غم کناره کرده و معشوق در کنار

که لب بسوی باده و گه دست سوی گل — که گوش سوی مطرب و گه چشم سوی یار

در سفید ابر قطره ریزد از دهن — مشک سیاه باد فرو بارد لعل نگار

سجاده حقه حقه فشاند بر بوستان — پیروزه حلقه حلقه برآرد ز جویبار

اطراف باغ گشت ز ازهار زینبه — مینای لعل زیور و دیبای زرنگار

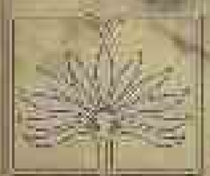
سجاده گون همی شود از لاله بوستان — پیروزه رنگ میشود از سبزه جویبار

شنگرف رنگ بخشند تو گوئی گلستان — زنگار رنگ بخشند تو گوئی مرغزار

نسرین ز سیم خام بپوشید پیرهن — گلبن ز زر پخته برآورد گوشوار

تا باغ برگرفت سر طبله علا — گل کرد باد صبح سر نافه تتار

چون

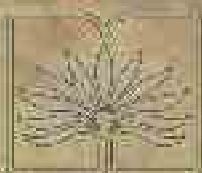


چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار | آنان ساخت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کنارهٔ میدان آسمان | شکل هلال چون سر چوگان شهریار
روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو | مانند کشتیی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب | آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
در سرخی خلاف جهاند ز مرد و زن | تو بین در نظاره و خلقی در انتظار
من با خرد بحجرهٔ خلوت نشسته‌ام | گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار
بر این چه نقش بوالعجب شکل‌ها در است | کز کارگاه غیب همی کرد آشکار
آن شاه را ز کجاست که این چرخ نیلی چشم | از گوش او بدر کند این نعل گوشوار
ور چون ز بازوی که ربوده است این طراز | گیتی ز ساعد که گشود است این سوار
ور جرم که گشت چرا شد چنین دوتا | در پیکر مه است چرا شد چنین نزار
گفتا بگو که بر شمر در از این جمله هیچ نیست | دانا که هست با تو بگویم باختصار
نعل سمند شاه جهانست کآسمان | هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار
گفتم که اندرین ز ذات مبارکش | رمزی بگو چنانکه بودم از تو یادگار
بر عادت کریمان بود است تنم نهاد | درجی چنین که پر بود از در شاهوار
این ز بهر تهنیت عید بیدریغ | بر آستان اعلا خسرو کنم نثار
شاه جهان اتابک اعظم که در کفش | اسلام را ز حادثه حصنیست استوار
آن بحر مکرمت که ز امداد فضل او | دایم غریق نعمت امن است روزگار
آن قطب معدلت که سپهر ستاره‌دار | همواره گرد مرکز عدلش بود مدار
آن را که فر تربیت او عزیز کرد | اجرام آسمانش نیارند کرد خوار

ای خسروی که دادی نوا ز زر ملک و دین | هر دم به آستین کرم بسترد غبار
در شرح حال خود سخنی چند داشتم | لیکن برین یکی ز همه کردم اختصار
کای آفتاب ملک ز من نور وا مگیر | وی سایهٔ خدای ز من سایه بر مدار
آن زلف مشکبار بر آن روی چون بهار | گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار
شب در بهار روی نهد سوی کوتهی | ور آن زلف چون شب آمد آن روی چون بهار
از شرم لاله را همه در پیست در چمن | وز لاله سبزه را همه گل هست در کنار
چون در کنار سبزه بود لعل غنچه | آمد در آن لاله سبزه در شاهوار
چرخی ستاره بار شدست از نسیم باد | در هر چمن که هست درختی شکوفه بار

سر بلند تا ندارد بار | چون توان شد ز وصل برخوردار
همدمی نیست تا بگویم راز | خلوتی نیست تا بگریم زار
در خروشم ز هیبت آن معشوق | در سماعم ز صوت آن مزمار
بلبل مستم اندرین بستان | عندلیبستم اندرین گلزار
مطربم پردهای سازد | که در آن پرده نیست کس را بار
منم آن واله پریشان سر | منم آن عاشق قلندروار
گوش بر چنگ و چشم بر ساقی | جام در دست و جامه در خمار
همه مستان در آمدند به هوش | مست ما خود نمی‌شود هشیار
همه پرسند کاین این باشد | همه جویند کان آن دلدار
اوحدی گر حکایتی داری | در حکایات این زمان بازآر
سخنی زان بلیغ تر بگو | لطفی زین دل شکسته برآر

بکوه



میوه پخته‌ات ز بی‌رشتی مکن — ابر پیداست قطرهٔ بسیار

نکته با زرزان الان دفر — اندکی باز گوی از آن بسیار

وارد نکرده که کم شود جوشش — شربتی ده که به شود بیمار

هست این نامه نغان در شهر — هست این نورد مشته در بازار

راه بسیار شد مرغان حر — دزد همراه شد سبک کن بار

طلب ای شفان خوش رفتار — طرب ای شاهدان شیرین کار

تا که از خانه هین ره صحرا — تا که از کعبه هین رهٔ خمار

زین سپس دست ما و دامن دوست — بعد ازین گوش ما و حلقه یار

در جهان شاهدی و ما فارغ — در قدح جرعه و ما هشیار

چه روی با کلاه بر منبر — چه روی باز کام در گلزار

تو خرامی بکرد در سقلاب — خنک شغری بسوی در تاتار

خود کلاه و سرت حجاب تو اند — تو بیفزای بر کله دستار

کلاهکه سنگ کرد خندت — ریگ در موزه کبک در شلوار

گرچه از مال و گندم تو بوجه — هم خزینه پرست و هم انبار

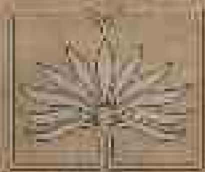
بس تفاخر مکن که اندر حشر — گندمت گیرد دست و مالت مار

ره رها کرده از اندکم — خر ندانسته از ازل خوار

پاک شو بر فلک چو ابراهیم — گشته از عقل و جان و تن بیزار

همچو نمرود قصد چرخ مکن — برده تا کرکس و دو تا مردار

کرده بال سرش گرده شد — هیچ طیار جعفر طیار



که توان گفت حال عشق بعقل / که توان سفت سنگ خاره بکار

هر که از چوب مرکبی سازد / مرکب آسوده دان و مانده سوار

سایق دین نباید صراط الله / به ز قرآن ندان و به ز اخبار

جز بدست و دل محمد نیست / حل و عقد خزانهٔ اسرار

بر خود آن را که پادشاهی نیست / بر کسی نیست تو پادشه مشمار

تا ز اول خمش نشد مریم / در نیامد مسیح در گفتار

افسری کان نه دین نهد بر سر / خواهش افسر شمار و خواه فسار

نکند عشق نفس زنده قبول / نکند باز موش مرده شکار

هرچه نه بهر دین خوری و خوری / در شمارت کشند روز شمار

بره و مرغ را ددان ره کش / که بایشان رسند در مقدار

جز بدین ظلم باشد ار بکشد / بنمازی سبحی را زار

گرد دنیا مگرد و حکمت جوی / زانکه آن اندکست و این بسیار

خواجه کان بوده اند پیش از ما / در عطا سخت چهار دست چهار

دین بخیلان دفت ما همه روز / باج خوارند و سراج انبار

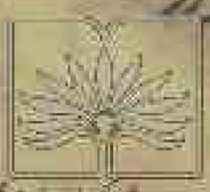
دین چاه بین تن سر هنگ / بر سر دار بین سر بندار

تا نه بس روزگار خواجه بند / هم سپه مرده هم سپه سالار

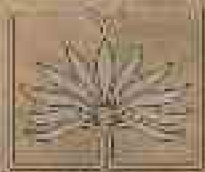
در طریقت خود این چنین باید / اول الحمد و آخر استغفار

گرسنه نه زیاد بد همت / کله گرد از دو شکفت بدار

آب ماهی گوی چون همی نالد / هر دم از جنبش نا هموار



سید ما باد مشکبوی بهار | ساقیا خیز و جام باده بیار
خوش بود باده خاصه موسم گل | خوش بود عیش خاصه وقت بهار
منم آن رند لاابالی مست | منم آن عاشق قلندروار
که برد در حریم میخانه | چون شوم گرم باده زنار
ساقی از من بجرعه خرقه | مطرب از من بنغمه دستار
چار تکبیر گفته بر ناموس | بر سر چارسوی این بازار
در ضمیرم همه محبت دوست | بر زبانم همه حکایت یار
در بیانم گرفته بدنامان | نیکنامی ز من گرفته کنار
گاه پوشیده ولی رسوا اند | گاه سرپا برهنه در بازار
گرچه شهره بگفتگوی نخست | ورچه شهره شدم بشهر و دیار
کس نداند که اگر فتم دوست | کس نداند که اگر فتم یار
ای شرف مست عشقی و ترسم | که کنی راز خویشتن اظهار
چند گوید سرود ازین پرده | بعد خویش سیدی هشدار
نفحات نسیم عنبر بار | میکند باز جلوه در گلزار
دست موسیست از طلیعه صبح | دم عیسی است در نسیم بهار
سرو موزون ز عطف باد سحر | متمایل شدست و بسیار
لاله بشکفت و باده صافی شد | ساقیا خیز و جام باده بیار
شد ز آواز طوطی و دراج | گلستان ز نغمه چنگ و سیار
باغ پر پرده های موسیقی | باغ پر لحنهای موسیقار



بلبل از شاخ گل بصد دستان — صبح سلطان همیکند تکرار

ای یکی کو هزم خاده بجا کی — از سر تربت مرا بر دار

گرچه باشد نبرد همت تو — گرچه از خاک بر گرفتن عار

شد بهاری عیان که در گلزار — لاله چون باغ رحمت و گل نار

شد چمنها ز لاله لیلی فر — بوستانها ز بید مجنون زار

همچنان سان که با لوای رسول — جمع گشته مهاجر و انصار

لشکری کشیده باز شکست — سپهی ناچشیده زهر فرار

همه را با رماح خطی شغل — همه را با سیوف هندی کار

باره در زیرشان چو غران شیر — نیزه در دستشان چو پیچان مار

منتظم کرده شرع را احوال — مندرس کرده شرک را آثار

خواسته از موافقان بیعت — ساخته با مخالفان پیکار

در حصاری که اوج باره آن — در علو از ستاره دارد عار

شیر مردان از آن حصار بلند — شیر افلاک را کنند شکار

همه گردنکشان گردافکن — همه نیزه زنان تیغ گذار

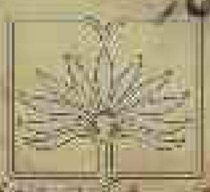
تا بد غران حلقه برون کرد ز گلزار — ابر آمد و چید غضب بر کهسار

از کوه بشد همه سرخی شکوفه — وز باغ سترد همه سبزی زنگار

چیست ضمان چو رشد از چمن باغ — زاغ بیجا شد باغ اندر بسیار

ای به سبیل اندر بار رشته بازار — وی مانده ز آزار تو مار جسته زار

دل کنده و سنگاشته بر سینه ماتل — گل برده و خار کشته در دیده ما خار



ما در طلب زلف تو چون زلف تو بی‌کار ما از هوس چشم تو چون چشم تو بیمار

بخور تو با بوی تو هم آتش و هم عود می رنگ تو با خنگ تو هم مهره و هم مار

از خنده جهان ساز تو وز غمزه جهان سوز از صبح دلاویزتر و از خنگ جگرخوار

در لطف لبان تو لطیف است و نمکش در قهر میان تو ضعیف است و ستمکار

ما از تو دعا چشم نداریم ازیراکه رنگ تو دهد گر نبود رنگ دغادار

از خنگ سیاه از دو گلنار حسن بوی وز زهر سیالای تو یاقوت شکرباد

ما از فراق تو جز هیچ نماندست زین تجربه‌ها همه عقد در شهوار

در غمزه بزیر دو خنگ و در غمت بپای نگذر سوی سلطان تو گوئی نکو کار

دی جستمی در حد چمن باغی زدم تا گفت آدم کلّ از رنج او یادگار

در سر دلسوز که ناخفته آمد بمن داد مرا از سخن شربت انده گذار

گفت با احوال خویش سخن فرو ماند گفتم خبر گفت سست بنودن بکار

گفت نگوید که حیث با تو دلارام را گفتم عهد است گفت نیست بعهد استوار

بس شکوفه شدم ز بختش آغاز کرد گفتم این چیست گفت قاعده روزگار

بلبل بچمن سخن راند ز آواز چون گفتم مقصود گفت باشی غمگسار

گر دو غنچه شنیده دشت نسیم بهشت گفتم مشکست گفت خاک در شهریار

خسرو از آن سند شاه جهان پهلوان آنکه کند گوهر اسپ او سنگسار

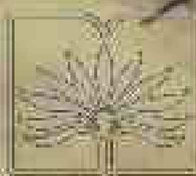
حیف ازین خوبتر در چه آمانی کار درست تیز دیده گرست بار تیر دگر بار

خسرو غنیمت شمر جنبش باد بهار ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار

وقت بهارست خسرو تا بتماشا رویم تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

دمت صبا بگشاد روی عروس چمن — بر سر آفاق کرد ابر ز لؤلؤ نثار
برق برآورد تیغ رعد فرو کوفت کوس — سرو علم برفراخت لشکر گل شد سوار
سر ز عماری گل کرد صبا پاره گفت — عیش بیچاره را چند دهی انتظار
زهی شکسته ز رشک تو زلف عنبر تر — خجل آمده از لب شکرت شکر
خط بنفشه و عذار تو ماه مهرگزین — رخت خورشید و دهان تو ذره در خور
بود هیچ دهان تو غنچه را نسبت — دهان غنچه اگر بود پر ز لؤلؤی تر
گرفته جمله عالم بحسن عالم گیر — چو صیت عدل شهنشاه سدره گستر
ابوالمظفر یعقوب خان که هست او را — هزار بنده چو خاقان هزار چون قیصر
به روز رزم اگر گرد آن سنان دراز نار — [illegible] بگر
بروی خون تن مردان زخم خورده چند — چو [illegible] که اندر لاله گون بستر
خوشا نوای بغداد و بهار فصل بهار — یکی نشان نهد در جهان جهان گستر
سواد دولت [illegible] سپهر مینا رنگ — هوای از بنفشه چون نسیم جان پرور
کاست بهر شکلی عقیق لؤلؤ بار — بنفشه بهر فالکی عنبر غالیه بر
صبا سرشته کالکی طراوت طوبی — هوا نهفته در آتش حلاوت کوثر
کنار دجله ز خوبان سیمتن خلخ — میان رحمه ز ترکان یابرج کشمر
هزار زورق خورشید شکل بر سر آب — روان [illegible] که پراکنده بر سپهر شرر
بوقت آنکه به برج شرف رسد خورشید — بگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر
دهان لاله کند ابر بهمن لؤلؤ — کنار سبزه کند باد مشکن عنبر
بشب باغ شود آسمان بوقت غروب — بشکل چرخ شود بوستان بگاه سحر

بود شب



بوقت شام همی این بنای سیاره گل — نگاه دارم همی آن بنای دیده اخضر

برنگ عارض خوبان خجلی در باغ — میان سبزه درخشان شود گل احمر

شکفته نرگس شهلا میان لاله ستان — چنانکه در قدح گوهرین می اصفر

ستاره کاله فروزان بدان صفت که بود — زشعله غالیه آگنده بدین مجمر

نوای بلبل و طوطی خروش عکه و سار — همی کنند تجمل لحنهای خنیاگر

بدین لطافت جاودانی از بهار امید — تفال نیک گرفتیم سفر بجای حضر

نمازشام بصحن فلک نمود مرا — عروس صبح که بنهفته روی در چادر

بدان صفت که شود غرق گشتی زرین — بطرف دریا چون بگسلد از و لنگر

ستارگان همه چون ... بسم اندام — سبوکه مهر برافکنده نیلگون مجمر

بگرد گنبد خضرا چنان نمود شعری — که گرد خیمه مینا کشیده شقه زر

بنات نعش همیشه که در قطب جهان — که گرد حقه فیروزه گوهرین زیور

بران مثال همیافت راه کاهکشان — که در بنفشه ستان بر کشیده صف عبهر

زمیخ کوه بتابید همچو پروین — چنانکه در قدح لاجورد صف درر

سپهر گفتی نقاش نقش ماند گشت — که چهره زبان بنگارد هزار گونه صور

زبرج دلو بتابید پیکر کیوان — بشکل شمع فروزنده در میان سپهر

همی نمود درخشنده مشتری در حوت — چنانکه دیده خوبان ز عنبرین چادر

بعقرب اندران متافت صورت مریخ — بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر

چنانکه عاشق و معشوق در نقاب نهان — بتافت زهره درخشان و زهره از برگر

برسم لعبت بازان سپهر آینه رنگ — زمان زمان بنمودی عجایب دیگر



فلک بطبعت مشغول و من بتوشه راه | جهان بجای مشغول و من بعزم سفر

درین هوس که غزالان نگار من برسید | بران صفت که برآید زکوه پیکر خور

فرو گسسته بعناب عنبرین سنبل | فرو شکسته بعناب بسدین شکر

بهم گرفته زلولو عقیق در یاقوت | بهم نهفته بفندق بنفشه در مرمر

سرشته نرگس او میوه در زلفش | چنانکه ریخته بر سبزه داوهای گهر

زبسکه بر رخ خورشید زد ز خشم | گلش چو شاخ سمن گشته برگ نیلوفر

بطعنه گفت که عهد وفای عاشق بین | بطنزه گفت که مهر و وفاره شکر

نبود هیچ گمانم مرا که دشمن دارد | بدین شمال ببندی بسحر روشن کمر

مجوی هجر من و شاخ عمر من مشکن | شتاب رنج زمین و جهان خورشید اشکر

بجای پنبه منه حجر بالین | بجای اطلس و دیبا مکن زمین بستر

خدای گفت حضر هست در مثال بهشت | رسول گفت سفر هست در مثال سقر

بکار شوی تو که بد بود هیچ عذر خواه | بکار دون تو که بهر من نباید خور

درین دیار بحکمت نیابت حکما | درین سواد بدانش نه جست همسر

کمینه چاکر حکمت هزار افلاطون | کهینه کهتر فضلت هزار اسکندر

ز نکتهای تو عاجز روان بطلمیوس | ز حکمهای تو قاصر زبان بو معشر

تو آن کسی که ز فضل تو فاضلان عراق | بجای کحل غبار درت میکنند بصر

جواب دادم کای یار من غالیه موی | بآب دیده مزن در دل رهی آذر

قرار کرد زمانه ز روزگار نکرد | صبور باش ز فرمان ایزدی مگذر

منی نکرد زمن جز بدین فراق وداع | رضا نداد دل من بدین قضا و قدر

ولیک

ولیکن حکم چنین کرد کارساز جهان / ز حکم او نتوان کرد هیچکس بمفر

بصبر باد خدایت در حضر ناصر / معین باد ملک در سفر مرا یاور

وداع کرد و شبگیر چون برفت جهان / بسیم خام بیندود گنبد اخضر

بشکل قار چنین کرد رنگ او همه بید / فروغ خسرو سیارگان ز مشرق در

غلام وار چو احکام کرد قافله را / سوار گشتم بر بارهٔ همایون پیکر

پلنگ هیات و نمر قادم و گوزن سرین / عقاب طلعت و خفاش گوش و طوطی پر

قوی قوایم و باریک دم فراخ کفل / دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر

بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار / بگاه راهبری چون کلاغ جلد گذر

بگاه پویه هوا اندرو پری او وهم / بوقت حمله صبا در ره و دوت او مضمر

برو نشستی و بشتابیدی بزدم در کابل / مثال مرغی چو بر پر برشد در ششتر

بدین نمط برسیدم بدین دیار و زمین / بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر

مرا بحضرت عالم چو قربتی افزود / بنام شاه بپرداختم یکی دفتر

هزار فصل درو لفظها همه دلکش / هزار عقده درو نکتها همه چو گهر

بدان امید که شاه جهان شرف دهدم / شوم بدولت او نیکبخت و نیک اختر

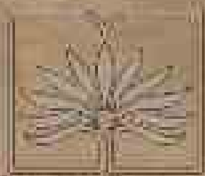
بهر کدام بسازم ز علم تصنیفی / برای حالت منصور خسرو صفدر

بدین مثال بود تازه باد تا عقبی / بدین بهانه بود زنده نام تا محشر

بماند نام سکندر هزار و پانصد سال / مصنفات ارسطو بنام اسکندر

چنان نخوانده فرا گفت من فرزود / کزیع عقل نکرده احتمال ابد

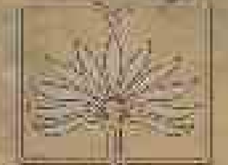
ز بحر خاطر من صد لطیفه در برسید / بمدح شاه جهان چون شدم سخن گستر



[illegible] کشید از پی هم | ز طرف چاک گریبان گشود نگهه تر
چو گفت [illegible] شور من فارغ | جدا ز سر کوچه جفا مگذر
[illegible] من مده برباد | همیشه بکند ناموس [illegible] ببر
[illegible] کام دل نداد جوی | نه اینکار زبان دختران سیمین بر
چو جدادم کار آفتاب کشور حسن | گرم تو بار شور من جوان شوم دیگر
مرا بکام رسان ای بهانه جو تا کی | تو رنج زیاده کنی لعل و من بخون جگر
زبسکه کردم زاری و ناله شد خاموش | فغان من دل آن نگار کرد اثر
بگفت و کرد ستون دستها ز بهر زنخ | بگفت سوی من آورد حرص مرهم
چو لعل زنگ هر اداز سرین او شد دور | مثال غنچه نسرین در آمدم بنظر
بپاسبان که گنجینه بود او مشغول | بمن سپرد در کان گره برآورد زر
چو گرم آمد و شد گشتم اندرون سینه | درست بر رگ مخصوص او زدم نشتر
چو شاخ گل همه خم کرده راست کرد چشم | کهی طپانچه برخ بر زد و کهی بر سر
بگریه گفت که ای روسیاه بدطینت | بناله گفت که ای تیره بخت بدگوهر
شد از نبات تو روزی [illegible] سیاه | شد از نحوست تو خون این ضعیفه هدر
چه چاره سازم پس با دران غیور | چه عذر گویم وقت زفاف با شوهر
زبسکه ناخن و سیلی بچهره زد آن ماه | گهی چو لاله شدش روی و گه چو نیلوفر
چو دید من چنان حال گفتمش حاشا | درین معامله از من نزد گناه سر
ببرد دست ببوی [illegible] شکفته بخون | [illegible] بود گوهرین معجر
نبود نقل بدن برابر چشم | چو غاسلی که در آید بغسل محشر

[illegible]





جلیا کم

بیا بگجوی و بسر خویش زال و سن چراز — شبی رستم و دست [illegible]

مرا چو دید با جمال رحم بدین کرد — ازین بود حسن [illegible]

[illegible] و عارض او را ز اشک گلگون گشت — [illegible] جامه خویش [illegible]

سرش به پای خود بر نهاد و ببوسیدش — بگفتش ایده و مهرت غلام [illegible]

بریسمان فریب دلبوزن و حیله — رفو گری کنم این پرده را [illegible]

خوش بپاش مصاحب کرد و [illegible] — ازین مطایبه شد کام [illegible]

حکیم [illegible] منفعل گردد — اگر کند بسر قند این قصیده کند

[illegible] — یکی کلف دوم نرگس و سیم عنبر

[illegible] زلف مجاور [illegible] — یکی شکنج دوم حلقه و سیم چنبر

[illegible] ز لب تو ربوده اند [illegible] — یکی حیات دوم زمزم و سیم کوثر

[illegible] — یکی جمال دوم چهره و سیم پیکر

[illegible] مشرق [illegible] — یکی [illegible] دوم [illegible] و سیم جعفر

[illegible] — یکی جنان دوم خندق و سیم خیبر

درخت میوه شاخ [illegible] — یکی خنده دوم تازه و سیم [illegible]

[illegible] فخر کند — یکی [illegible] دوم سکه و سیم افسر

بملک و قوت و لشکر غلام او [illegible] — یکی جیاد دوم [illegible] و سیم [illegible]

زمانه و فلک اختر [illegible] — یکی غلام دوم بنده و سیم چاکر

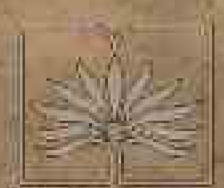
عنایت و کرم حفظ کردگار [illegible] — یکی حصار دوم جوشن و سیم مغفر

چو آفتاب و مهتاب [illegible] — [illegible] آفتاب گل و [illegible] سنبل آرد بر

عمر

[illegible]

حصر



نهفته از رگل و سنبل شکفته عارض او | مهست از زره و آفتاب در چنبر

شنیده‌ام بحکایت که مرد مشک فروش | نهان کند جگر سوخته مشک اندر

بزلف مشک فروشت بلرزه گلبن | زمین بجای جگر خواسته است خون جگر

بلاله برگ همی دلبری و نخچیری | که لاله برگ ترا آمد از بنفشه خبر

بیاوردی هرگز که از بنفشه نه | ز سر فرود برت خط تو برآورد سر

نشاط مجلس تو سرخ کرد چهره گل | نهیب مجلس تو زرد کرد گونه زر

ز بهر بزم تو غنچه بباغ چون پیکان | ز بهر بزم تو لاله بباغ چون ساغر

جهان کشی و شاهی ترا چو تیر دهان | زمانه بسته رضای ترا چو بنده کمر

غبار موکب تو کرده چشم دشمن کور | صهیل مرکب تو کرده گوش گردون کر

نکشته مرغ تو در ساعتی از آن مردم | ربوده تیغ تو در لحظه از آن لشکر

هزار جوشن و تن در میانه جوشن | هزار مغفر و سر در میانه مغفر

خدایگانا بر کشوری شدی غالب | که بود حشمت افراسیاب از آن کشور

یکی آن سپاه کو داشت بعد یا گذر | سری که مال و سر بها باشد در سفر

رهبر خلق است او را خود نه چشم بینه و گوش | نام او طیار داود را خود نه بالست و نه پر

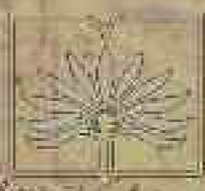
اعتماد اهل دنیا بر وی و دین بد ثبات | آب دریا تا کمرگاه وی و دی مختصر

در میان بحر و هم چون بحر باشد خشک لب | باشد او هم بلا که آدم که شد پنهان تر

میرود بر سینه همچون مار و خود دست و نه پا | و ز نگون باشد که از دم دم برآورده ز سر

جاش لنگر کرده بیمار او درون سنگ | پشت خلقی بشکند از بیم مال و بیم سر

واژگونه خانه و دیوار و در باشد هم | سقف او در زیر باد و ستون اش بر زبر



ساکنانش را و بنیادش بسته از طوفان نوح — در همه بنیاد دیوار او کوتاه‌تر

حلقه‌ای در آتش گویا زند که چندان بود — کآب را در اندرون او پدید آید جمر

باد او را تا زبانه خاک او را تا خنه — آتش او را خصم جان و آب او را لایه بر

حلقه‌های بوستان شد باد و نور درون دگر — باغ ازان جنت صفت گشت و زمین گرمانه‌تر

گوئی از زربفت پوشیدست بنیاد چمن — پرنیان سبز پوشیدست گوئی بر شجر

نقشبندی میکند در بوستان ابر بهار — عطرسائی میکند در گلستان باد سحر

از نسیم مشکبوی از دشت می‌آرد عبیر — کز نثار شکوفه بر خاک میریزد گهر

مدتی از بهر حاصل کردن مرسوم خویش — خواستم دستوری و کردم به پنجاب گذر

گفتم این عامل که با او صحبتی دارم قدیم — نقد فرماید بشهرم خط جانا اینقدر

یک گمان کردم که هر چند او کند پیش شاه — جای او نزد دگر خطی نویسد جور زر

هست پنج روز تا بر خط عامل رفته‌اند — جاگران ولات کانم سو لیسوی و دربدر

بلدم حاصل گشت و از وی می‌نماند — لاشه کانم بست پای در دعا کرانم خبر و گر

می‌فکنند و چشم بر ره تا چه آرندم نشان — من نهاده گوش بر در تا چه آرندم خبر

شرح این ضعفی نویسم من بدرگاه شاه — تا خبر یابد ز حال من شه گیتی مگر

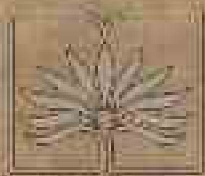
من نه و پنجاه من نه بازرگانان که باشد مرا — خانه‌های پر گندم و جو کیسه‌های پر سیم و زر

من یکی خادم دعاگو مستکر شاه جهان — زود مرا ثبت بدهیم در سفر هم در حضر

زاد الله با این تقاضای الهی — زبانم هست با لا دعای بسحر

روشن از تو چون فرمان سلطان — برافکند زخود چو عیش تو اثر

تا جمع است اجزای او چون ستاره — تا برست و آواز او هیچ تشدر



چه عزت در طبع او جود مضمر   چو نار آتش بر سر ز یاقوت احمر

سحر خسرو شنجوان و بحر من ار اگر   سخن طبع دولدار و به خواب دگم خور

کشیده است به خامه نقاش صنعش   شعبداب شنگرف و زنگار بر بر

رفیق دلی زن سحر که و بالش   شریک نوزدن با قند اکسر

چو با حقیقت خود جمع کرده ز روی   بر آید ز حقش یکی تازه گوهر

به گوهر یکی گوهر اندر میانش   بیکجائی جمع آمده سیم با زر

زهی از ترت غیرت تاج کسری   خهی رفعت رشک رعنا و قیصر

چو دنبال طوطی ترا دم منقش   بگرد از به هدهد ترا تاج بر سر

بقوت عقابی بصورت چو شاهین   بسایه همایی بالطف کبوتر

چنین خوش که تو هر سحر میسرائی   نگوید خسرو همچو الحان زر

فلک سیر آن بارزه کوه پیکر   که با آب و آتش بود برابر

بهنگام تندی بهنگام نرمی   سبکتر ز کشتی گرانتر ز لنگر

بچشم و بموی و بسم و بسرینکه   چو چرخ و چو سنگ و چو فولاد و مرمر

بگه خنک و بر رفتار شاهین   بقد هیون و بزور غضنفر

بآب اندرون همچو لولوی رخشا   بآتش درون همچو یاقوت احمر

کنون گر ز سر سرود های صنوبر   کشد مرغ مرغوله در لاله ساغر

حریفان همه کف زنان پای کوبان   مرا با گل بانده دو دست بر سر

زآلوده کیهاست طبعم منزه   درین فن این دعوی از بنده باور

گواهی دهد زاده فکر بکرم   چو عیسی مریم بیا که مادر

جهان شکر



بدان سنگ و آن رنگ آتش آب چهره | نه آب و نه آذر همه آب و هم آذر
رونده است و رخشش در مغز پیران | خورنده است و خورد و خورش از جان کافر
نه وهم است و گشتش چون وهم در دل | نه مغز است و بودش چون مغز در سر
برخشد چو او رخشد از گرد هیجا | درفش مصاف از ابر مکدر
بوقتی که گرد سواران برآید | بپوشد زمین و بپوشد معسکر
از آنجا چنان باشد ای شاه گیتی | که باشد میان گوزنان غضنفر
شگفت آید از مرکب تو خرد را | کش از باد طبع است و از خاک منظر
نه هستی جهد کم ز دریا بدریا | نه منزل کند کم ز کشور بکشور
ز بهر تو دولت نه بهر تو دولت | ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر
الا ای شعبده شمال معنبر | بخار بخور تو با گرد عنبر
نه روحی ولیکن چو روحی مصفا | نه نوری ولیکن چو نوری منور
چه خلقی که نه جسم داری و نه جان | چه مرغی که نه بال داری و نه پر
همه پویه و بار تو در تو پنهان | همه پیکر و پر تو در تو مضمر
رسول بهشتی ز عالم بعالم | برید بهاری ز کشور بکشور
الا ای عجینه برای سلیمان | بکم بر سر کوی معشوق بگذر
که صورت انگیز بر خاکش از خون | نزار و جگر سوخته زرد و لاغر
خروشان و جوشان و گریان و بریان | بدر گشته از خواب و بیزار از خور
گذشته تا گوششش از گوشه دل | رسیده [illegible] نوش تو تا رگ سر
روان گشته بحورش از [illegible] | زبان گشته مجروحش از یاد دلبر



ز دوغ و ریغش چو داغ جراحت — ز ریگان هجرانش انگار نشتر

الا باد شکلش چو این نقش کژی — درآویز در دامن آن ستمگر

بگو پیش او بر حق این سوخته دل — چه عذر آوری پیش آن داد داور

بجای صنم بر سر راه باری — یکی بر سر راه بگذر و بنگر

همه خاک و خاره چو لعل بدخشان — همه سنگ ریزه چو یاقوت احمر

چو بیمار بر پشت حمال نالان — چو لب از نفس خشک و در آستین تر

زمانی پیاده چو بر طور موسی — زمانی نشسته چو دجال بر خر

زمانی فتاده چو مصروع بیخود — زمانی معلق زنان چون کبوتر

چو بی‌طاقت و در ضعیف و ذلیل — چو بیچاره و در غریب و مضطر

بسی بر فتی در چنین حال لرزان — چو لکلک یتیمان عریان در آذر

بدشتی رسیدم که مانند دریا — کسی جز ملایک ندیدش معبر

گیاهش از درشتی چو دندان افعی — هوایش از عفونت چو کام غضنفر

ز ریگش اجل رسته وز باد پیکان — ز خاکش خسک رسته وز خار خنجر

حصاری پدید آمد از دور گفتی — سپهریست رسته ز فولاد و مرمر

نشیبش ز الماس گسترده مفرش — فرازش ز کافور پوشیده چادر

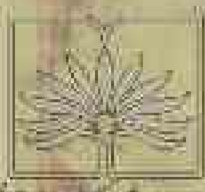
نه خورشید را سوی بالای او ره — نه اندیشه را سوی پهنای او در

عدیل و رفیق من اندر چنین ره — یکی اژدهای خروشان چو تندر

بقوت چو کوهی بصورت چو دریا — بتندی چو طوفان بتیزی چو صرصر

من اندر کنارش پریشان و حیران — همی رفتمی همچو ماهی بمجمر

بدستان



پریشان شدم تا یکی سنگلاخی — چو قهر جهنم مخوف و معقر
یکی وادی ای چون یکی کنج دوزخ — در او کنده مستی خبیث و محقر
گروهی چو یکسر عفریت عریان — بکنجی چو کور جهودان خیبر
چو نسناس ناکس چو نخچیر خیره — چو یاجوج بیحد چو یاجوج بیمر
سواران ولی بر نمد زین و چارغ — شجاعان ولیکن بنقش دب اغر
همه غافل از حکم و دین شریعت — همه بیخبر از خدا و پیمبر
نه هرگز کسی دیده پیکار قبله — نه هرگز شنیده کسی الله اکبر
چو دیوان شده ی همه هر دو تا جهد — چو غولان دشتی همه ماده و نر
چو غولان بصحرا چو زاغان بوادی — چو سیمرغ در کوه چو نخچیر در بر
یکباره نان آن کنده دیده زن — یک استخوان کنده این چشم مادر
همه دیو چهران دیوانه طبعان — همه سگ پرستان گوساله پرور
چه دارند استقوم سند سلیمان — اگر نیست سهم شاه مظفر
ملک ناصرالدین و سلطان مشرق — که جمشید ملک است و خورشید لشکر
بدانجا رسیدست قدرش که گوید — نه خالق ولیکن ز مخلوق برتر
ایا پادشاهی که از دولت تو — جوان گشت باز این جهان معمر
زمین گرد و از نعل اسبان مزلزل — هوا گرد و از گرد میدان مشجر
نوک سنان بشکنی موی دشمن — بگرز گران بشکنی خود و مغفر
ایا پادشاهی که از سهم تیغت — شکسته بود در جهان مذکر
بی اموافقی گشت آب و آتش — بی نامساعد شد نفع یا ضر



همیشه چشمت بنرگس بر یرغ — همیشه دست زلفت معنبر
فرو شد چو در آب غواص گردون — زره در بر افکند و کم کرد مغفر
عجب حالت افتاد کاین نرگس سرکش — زره در بر افکند و کم کرد مغفر
بکامم زمین تنگ صدر زمانه — برنگ شده کشتهای کون اخضر
نشستند از بهر نقطه نه ما — بسی شوخ چشمان پری پیکر خط
صنوبر قد من که نازش بود بر — بروبسته ام دل چو بار صنوبر
لکم مرغ بوم خلیل است بلبل — که هر چند گلبن برافروزد آذر
ازان سوختن هیچ پروا ندارد — زهی رتبه عشق الله اکبر
خبرت هست کز هر چه در آن خبر بود — در همه ایران امروز نماند نشان اثر
بزرگان زمانه شده خوردان سالار — بر گریبان جهان گشته لیمان سرور
بر دد چو نان احرار حزین و حیران — در کف نادان ابرار اسیر و مضطر
شاد الا بد مرگ نشینی مردم — بکر جز در شکم مام نیابد دختر
ای سماعات دهان تو نکته سخن — چون کف بحر برون آید از آنجا گوهر
ز لعل دهن تو گرد آید با هر خار — مردم چشم منت بکته دریا گوهر
رسم تحفه دهیم جان بگیر و خورده مگیر — جز این نماند مرا تحفه الفقیر حقیر
چو کرد لشکر عشق تو ملک جان غارت — دلم بدست غمت گشت ناامیدانه اسیر
بهشت قامت و دیدار آن بت کشمیر — یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر
بنفشه زلف و رنگ و بوی — یکی بنفشه عقیق و یکی با ان عبیر
دل و برش بچه مانند بری و سنگی — یکی بسخن حدید و یکی بنرم حریر



بر دو عارض و زلفینش از دو چیز دو چیز — یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر

دلم شده تن از دو تا جدا شدم من از دو — یکی ز برگ غنچه و یکی ز عنبر تر

دو چیز دانم اصل نشاط و راحت و سرور — یکی وصال نگار و یکی دعای امیر

امیر غازی محمود کاین دو چیز او راست — یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر

بر و طلعت و فهم وی از دو چیز یکی — یکی ز زهره زهرا یکی ز تیر دبیر

معین او است فلک چون مشیر او است جهان — یکی چه نیک معین و یکی چه خوب مشیر

همیشه دولت و اقبال با تو باد بهم — یکیت باد ندیم و دگریت باد وزیر

فلک چو وقت بخصمان تو خطاب کند — بود بیان خطابش بلفظ عکس نذیر

بوقت کوه کمان شیربان حرام چو خون — بوقت خواجگان خونشان حلال چو شیر

گمان برم که گلستان گناه آدم کرد — که شد برهنه چو آدم ز جامه های حریر

شنیده ام که شدم محرم سرای سرور — شنیده ام آنچه تو بودی امید از لب حور

ازین خرابه پر غم که نیست جای سرور — خوش آنکه هیچ نکرد بجز طریق عبور

مخور فریب سراب امل درین وادی — که هست قصه لب تشنگان او مشهور

خزانه چو هوس ماه روز گر افتادی — این خرابه بد نام و درو ز خلش خور

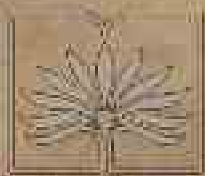
هوای گنج سلیمان مزاد ترک فلک — بفکر آنکه تجارت برد ز خیره مور

اگرچه شعبده بازیست هیچ این گنبد — که شاهباز برآرد ز بیضه عصفور

گذشتم آنکه همه عمر سال باز خزان — شود نشاط جهانت تمام دل نقد در

نه آفرین بنهایت رسید که شرعت باد — زهی که شود به چنین قدر مقصور

ز نقشها پراکنده قدم چه داشت — که گم شد نسب همچو ما درین ره طور



چو چرخ دشمن جاه تو گشت چشمم … حصار من که فلک بود و آن تمام فتور

هلال و بدر رنگی بود چه شد که مرا … همیشه از مه هجران بود بکلبه ستور

صباح روز قیامت زیکدیگر بود … اساس جور فلک از نهیب نفخهٔ صور

مباد حکم قضا بار دیگرش معمار … بنای وفا نه که آن جز دگر معمور

چو آفتاب برآمد چه خفته اید ای خلق … ز چشم طالب روز است در طلوع طالب نور

مگو که خفته‌ام ناظرم بصبح اگر … نظر بصبح چه باشد از چنان منظور

چنانکه دوش درون خواب رفت گلخن تاب … بخواب دید که سلطان شدست شد مغرور

بدید خود را بر تخت ملک از چپ و راست … هزار صف ز امیران و حاجب و دستور

چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری … در امر و نهی خدا و نه بر سنین و شهور

میان غلغله و گیر و دار و برد و برد … میان آنکه به شادی و عشرت و سرور

درآمد از در گلخن بخشم حمامی … بزد بپای که برخیز مرده در گور

بجست و پهلوی خود نه فرشته دید نه ملک … ولی فرشتهٔ حمام دید سرد و نفور

نماز شام که چندین هزار مشعل نور … ز پرده افق آورد آسمان بظهور

درآمدم متألم بجنت آبادی … که در زمین بساطش فرخ کرده عبور

عنای من چو قطار زمانه بی‌پایان … بلای من چو عطای ستاره نامحصور

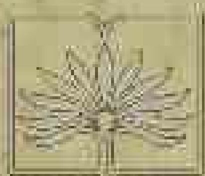
بنامرادی من پیدا گشته عیان … بدردمندی من عاشقی نکرده ظهور

بکوه غصه چو فرهاد بد زبان سحار … بدشت غصه چو مجنون ناتوان رنجور

حجاب دیده من پرده صباح و شب … کمند گردن من رشتهٔ سنین و شهور

نه باده در سر من همچو لاله سیراب … نه جام بر کف من همچو نرگس مخمور

نه دارد چشم



زهی دار محتشم از شمع اختران روشن / زهی بیت عزم تو از ... آسمان معمور

ازین قسم نتواند رسید هیچ کسی / بجز جناب رسول مؤید منصور

رسول ها سبب الخواجه رفیع القدر / که هست خاطر او گنج علم را گنجور

مسافران قضا در تو همچو باد عجول / مجاوران رضا در تو همچو خاک صبور

کفایت تو قدرت آن دارد ار چه ممکن نیست / که خلق را برهاند ز روزی مقدور

اگر نه طبع تو شد از نطق را دریا / وگر نه کلک تو شد گنج علم را گنجور

عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم / کتابت تو چرا شد چو لؤلؤ منثور

بتیغ کین تو آن را که کشته کرد اجل / قضای زنده بگرداندش بنفخ صور

گرچه قومی در نظام کارها صورت کشند / که آسمان فرمان گذارست و زمین فرمان پذیر

عاقلان دانند کاندر حل و عقد روزگار / کار کی بخت جوان است نه گردون پیر

درش چون بر زد سر از جیب افق بدر منیر / زورق زرین شبانان گشته دریابار قیر

طالع سعد و هوای صبح صاحب چون بود / راه دیگر باشم خوش در بستان بهار دیگر

ماه مهر افروز من در کاروان آورد روی / زلف ابرو چون کمان و غمزه و بالا چو تیر

زلف چون برگ سنبل خط چو برگش دهان / لب چو یاقوت جان جهان چون در باده شیر

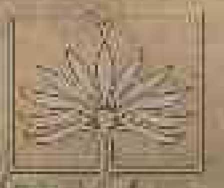
رخ صبوح اندر بهار و لب شراب اندر صبوح / خط عنبر اندر گلستان زلف تاب اندر عبیر

گفت از درستی من قول سقیم و عهد سست / گفت کای در کار من رایت جوان و بخت پیر

در چنین فصلی که گوید زالتهاب مهرداد / جنبش گرمی مزاج باد را طبع اثیر

جوشن ماهی ز گرمی هوا در عین آب / همچنان سوزد که اندر شعله آتش حریر

میوه را ماهی کرد در آب هوا اسی از تیغ و تیر / شاه ما را اندر سفر تا چند و تنین در هجیر



گرد چون گرمم سپاس عذرهای خوشگوار / گشت چون گستم گره نکتهای دلپذیر

نرگسش با از نحیر باشد پر روی نشان / خندقش با از نهیب نظم پر در دستگیر

برگل از سنبل دوان کرد او کلابه گم مکن / ما غم از خون جگر سیلاب بر برگ زریر

از صبا مرغ قفس در آرزوی نکهتی / در چمن گل رخش خاشاک ما نشد عبیر

در مقام انتقام از من برآید روزگار / شاد بیم گر نگیرد بکرده پشیمان در ضمیر

از فلک خواهم اگر کامی بنقمت کار دل / باز میگویم که این اندیشه با من مکر

دارم در انتظار تو با ماه سنگدل / دارم از اشتیاق تو از سرو سیمبر

دل کرم داه سرد و غم افزون و صبر کم / رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده تر

گیتی نگه بود بزر و باد بگسلند / گردد حرم جاه تو باشد مستقر

منقار باز جره و خرطوم پیل مست / دنبال مار گرزه و چنگال شیر نر

معلوم عالمست که بودند بقیاس / در روزگار دولت محمود دادگر

مردان با مهابت و گردان کامکار / میران با سیاست و شاهان نامور

جمله همه خلد برفتند از جهان / هم صلبشان بماند و هم نامشان بدهر

کس نام هیچ مرد نگوید از آن گروه / کس یاد هیچ شخص ندارد از آن نفر

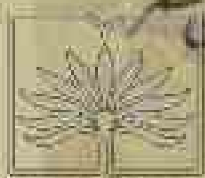
از عنصری بماند ز اشعار عنصری / تا روز حشر سیرت محمود مشتهر

چون انتقال کرد بسوی جلال حق / در حال از آن سپاه و دفاین نماند اثر

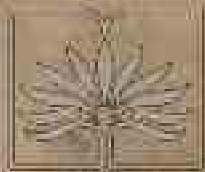
گر شعر بالمعامله حاصل نداشتی / که آگهی از معامله او بدی از خبر

بیا به ماه روزه بنیک اختری بسر / برباد عید روزه قدح پرکن ای پسر

بیا به باده در قدح ماهی فکن / ای روزه بوسه بجو لب ماهی شیر



تا صور امر حق شده بایست مر مرا	من کوشش بر نهاده چو داود زره گیر
هیچ وزیر گفتم و سلطان و پادشاه	روزی خورد ز مانده سلطان چه وزیر
آگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست	هست از همه گزیر و ز الله ناگزیر
دارای آسمان و زمین خالق البشر	کز وی بابت آمده خیر البشر بشیر
ملک گشته بنده خاصیش در بهشت	افزون بود ز ملک فریدون و اردشیر
گردنده در وقیده بفرمان حکم اوست	گردون سپید بر ونه مهر مستنیر
نه چرخ سید چه کام و نه اختر	نه دل بیکر دوم بدام و نه دلبر
کجا همراه گرد و سایه باشی	چو روز من بود باشب برابر
گرا گویم کرا احوالم چه گوی	گرا جویم که سیف هم چه بد بر
مساد ابر مرداریم گستر	تو پنداری که نقاشند دیگر
یکی باصورت مانند مانی	یکی با صنعت آزر نه آذر
از آنکون نقش من عادتی حسین بر	گز برکت دن از آفاق باشد زر
نه همه غذای فرزند از خون حیض باشد	پس آید بیاره صورت کند مجدد
آنکس که طعمه سازد سه سال چون هموم	نه آغوش بطاهون صورت شود بشر
نه ماه چون حیض چون آید برارد	بسال خون مردم آخر چه آورد بر
زمین شد چون سپهر از پس طالع	خزان شد چون بهار از پس نوادر
درخت مفلس از گنج طبیعت	توانگر شد بانواع جواهر
ره بندگاه او کرده مجرات	نسیم سائل و لذرز نادر
از آنکوش بکشش بنه عقل دیگر	تسبیح شنو از دل هر دانه انگور



روز وداع از در اندر آمد دلبر　　ای بر آنکه عشق خشک دیده ز خون تر

آب نمانده در آن دو نرگس سوسن　　تاب نمانده در آن دو سنبل چنبر

چهره چشمش گرفته سرخی لاله　　لاله رویش گرفته زردی عبهر

بر گلش از زخم دست کاشته خیری　　بر مهش از آب چشم ریخته اختر

کرده زمین را ز رنگ روی منقش　　کرده هوا را ز بوی زلف معطر

گفت مرا بشکست عهد شب و روز　　در سفری دل نهاده بسفر بر

ملک جوید مگر همی چو سلیمان　　گیتی گردی مگر همی چو سکندر

دلبر جوری همی برست بغزنین　　زود نهی دل بجا هر و بد دیگر

گفتمش ای سرو تو عزیزتر از جان　　دیدن روی تو از زندگانی خوشتر

شرطی کردم که تا بر تو نیایم　　بوسه ندهم بران عقیق چو شکر

می ننیوشم ز رود و سازان نغمه　　می ننشانم ز میگساران ساغر

بوی ندارم ترا نه بسنم لاله　　حشمت زلف ترا نبویم عنبر

همچو مه اندر کنارم آمد و ماندیم　　هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر

گشت بناخن چو بر نبشت در روی　　شد بطپانچه مرا چو معجر ادبر

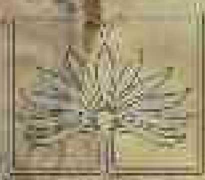
بس بگردید و بگردد روزگار　　دل بدنیا در نبندد هوشیار

ایکه دستت میرسد کاری بکن　　پیش از آن کز تو نیاید هیچکار

اینکه در شهنامها آورده اند　　رستم و روئینه تن اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملک　　کز بسی خلق است دنیا یادگار

اینهمه رفتند و مای شوخ چشم　　هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار



ایضا دقیقی

آنکه وقتی نطفه بودی در رحم   وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ   سرو بالایی شدی سیمین عذار

همچنین تا مرد نام‌آور شدی   فارس میدان و مرد کارزار

آنچه دیدی بر قرار خود نماند   وآنچه بینی هم نماند بر قرار

دیر و زود این شکل و شخص نازنین   خاک خواهد بودن و خاکش غبار

گل بخواهد چید بی‌شک باغبان   ور نچیند خود فرو ریزد ز بار

اینهمه هیچست چون می‌بگذرد   تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیکو گر بماند ز آدمی   به کزو ماند سرای زرنگار

سال دیگر را که میداند حساب   تا کجا رفت آنکه با ما بود یار

خفتگان بیچاره در خاک لحد   خفته اندر کله سر سوسمار

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست   ای برادر سیرت زیبا بیار

هیچ میداند خرد به یا روان   من بگویم گر بداری استوار

آدمی را عقل باید در دماغ   ورنه جان در کالبد دارد حمار

پیش ازان کز دست تو بیرون برد   گردش گیتی زمام اختیار

گنج خواهی در طلب رنجی ببر   خرمنی میبایدت تخمی بکار

چون خداوندت بزرگی داد و حکم   خرده از خردان مسکین درگذار

چون زبردستیت بخشید آسمان   زیردستان را همیشه نیک‌دار

عذرخواهان را خطاکاری ببخش   زینهاری را بجان ده زینهار

شکر نعمت را نکویی کن که حق   دوست دارد مردمان حق‌گذار



لطف تو لطفیست بیرون از حساب   فضل او فضلیست افزون از شمار

گر بهر موی زبانی باشدت   شکر نعمت نگزاری از هزار

نام نیک رفتگان ضایع مکن   تا بماند نام نیکت یادگار

ملک بانان را نشاید روز و شب   گاهی اندر خمر و گاهی در خمار

کام درویشان و مسکینان بده   تا همه کارت برآرد کردگار

با غریبان لطف بی اندازه کن   تا رود نام نکویت در دیار

زور بازو داری و شمشیر تیز   گر جهان لشکر بگیرد غم مدار

از درون خستگان اندیشه کن   وز دعای مردم پرهیزگار

با بدان بد باش و با نیکان نکو   جای گل گل باش و جای خار خار

منجنیق آه مظلومان بصبح   سخت گیرد ظالمان را در حصار

دیو با مردم نیامیزد مترس   بل بترس از مردمان دیوسار

هر که دد یا مردم بد پرورد   دیر زود از جان برآرندش دمار

با بدان چندانکه نیکویی کنی   قتل مارافسا نباشد جز بمار

ایکه داری چشم عقل و گوش هوش   پند من در گوش کن چون گوشوار

نشکند عهد من الا سنگدل   نشنود قول من الا بختیار

پادشاهان را ثنا گویند و مدح   من دعایی میکنم درویش وار

سعدیا چندانکه میخواهی بگو   حق نشاید گفتن الا آشکار

هر کرا خوف و طمع در کار نیست   از خطا باکش نباشد وز تتار

دولت نوئین اعظم شهریار   باد تا باشد بقای روزگار



خسرو عادل ابر نامور / ز انکه تو خسرو عالی تبار

شعر سعدی سپاس نعمت / که تواند گفت چون سعدی هزار

یارب اندر کار ما کن یک نظر / بیش از این کز ما نیاید هیچ کار

ای لعل تو راز دار گوهر / وی جمع تو نقشبند عنبر

دلخسته غمزهٔ تو بادام / پرورده پستهٔ تو شکر

در باغ تو طوطی شکرکش / در سرو تو زاغ زره در

از طرهٔ تو شکنج باید / بر صفحهٔ دل چو نقش مسطر

تشنه کامش بان گور شد دیگر بار / گر از آن مرحله من دلشکنان بستم بار

بتو محتاج چنانم که فقیری بدرم / بتو مشتاق چنانم که غریبی بکنار

میتوان سینه زدم هرچه درین بادیه سنگ / میتوان در دل شکنم هرچه درین بادیه خار

همه در وصل ندانم بکه نالم از هجر / همه در هجر ندانم بکه گویم زنهار

من دور ز شمع صورتی که تاب و چه توان / من و از کوی تو دور بکجا صبر و چه قرار

باکه الا تو از خواجه کیم باشد ننگ / بالله امی تو از خسرویم باشد عار

کیاه از نسبت داغ باغ معطر / تا که از باغ بهشتم شکوفه گشت منور

هنوز عکس شقایق صحیفه است طور / زلعل رنگ حدایق گناه ابر مصور

دهان لاله چو لعلت ز خنده گشت ابتر / خط بنفشه چو زلفت معنبرست سراسر

درخت شد دم طاوس و غنچه سر طوطی / ز حلق بلبل باید گشود خون کبوتر

نمود صورت بادام در نقاب شکوفه / چنانکه دیده خوبان ز طرف شقه چادر

برون کشید جهان از نقاب زبان بنفشه / مگر نکرد چو سوسن بذکر شاه زبان تر



سپهر مرتبه الپ شاه جم گهر آنکو — ز خسروان زگهر برسر آمدست چو افسر

هزار باره بر فرق شکسته از سر تمکین — شکوه مقنعه او کلاه گوشه سنجر

چاکران تو که رزم چو خیاطان خند — اگرچه خیاط کاخند ابدا ملک کشور گیر

مگر بتیره کند خصم تو می بپاشند — تا ببرند بشمشیر و بدوزند بتیر

تویی آن خسرو عادل بجهان کاورده — انجنان کار جهان را انتظام از تدبیر

که اگر کم شود از بیضه غزال ابجل — نکند عدل تو رویت تو در پنجه شیر

هرکجا ابر سخای تو شود قطره فشان — سیح گردد لف در پوزه در باز غدیر

گر از رنگ کف جود تو مجنون شده بحر — که چنانهر دمش از موج کشد در زنجیر

روز هیجا که در آن قصاف ارید رزم — برق تابان بکف و شعله فیصان در زیر

گاه شهاب بصف دوز زند ابجو خدنگ — گاه عریان بسر خصم رسی چون شمشیر

اگر از دست تو شاید بجهد بانگ جان — وانکه از دست تو شاید بجهد باشد تیر

سر اندر بر تیغت چو بر برق گیاه — زره اندر بر رمحت چو بر شعله حریر

آفرین باد بران توسن آهو تک تو — که ندیدست بگیتی خردش نه نظیر

چو خرد پاکه چنین دو اول سبک شاد — چو هوس باد بگردد چو طبع چرخ بسیر

خواند که بکراش برسد روز مصاف — روح خصم تو کم بر دراز کند با پر تیر

گر کب کشند با شد چو در آید بفراز — بجهد خصم تو باشد چو شتابد بگریز

شود تشنه بچکار تو در حمله بذم — مگر آن دم که عدوی تو شود از جان سیر

کار این مختصر آباد ندارد وزنی — گرچه ملک تو گردد بچنین ملک مشاد

حیف باشد بچنین رای و کفایت که تراست — کنده بیری بیرآری نهراران انباز

آخر الکلم



آمد آشفته بخوابم شب ادنا به ناز | بر دوشی مهر فزا و شکنه صبر گداز
دو سه شب سرمه آهوی غزالان حرم | ده بهشت و سمه ابروی عروسان طراز
خواب را شب همه شب چهره بپا میسودم | که بدیدم در این واقعه را خفته باز
دیدم القصه که خوش کرم خفاست روان | سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز
گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر | نشوی همچو منی تغافل همه ناز
گفت این خود بگناهیست که ماکت شده | از ثنا گستری شاه سریر اعجاز
همچنان ای دم بوسه بدستش از شوق | گفتم اکنون باجازت که شوم مدح طراز
در ثنای شه کونین و امام ثقلین | که بود لمعه برق غضبش کفر گداز
اگر گرانی محبش برود در دل خاک | دل محمود برون آورد از زلف ایاز

بهوا در نگر که لشکر برف | چون نشد اندر وی پرواز
در هست همچون کبوتران سفید | راه گم کردگان زهجت باز

تا لعل رخ بنمود و عالم را لعفان کرد باز | گوهر اندامن پر از لعل بدخشان کرد باز
غنچه گل بر گریبان تکمه یاقوت داشت | گل بناخنهای رنگینش گریبان کرد باز
با عصای سبز آمد سبزه بر اطراف جو | خضر شد از بهار آب حیوان کرد باز
جام زر ماند نشد سیمین طبقی نرگس که | خوش را از سائلان بزم سلطان کرد باز
شاه دریا کف سپهر معدلت یعقوب خان | آنکه دست زر فشان چون ابر نیسان کرد باز
تا ز عدلش باغ ایمن شد ز آسیب خزان | گل سپر انداخت از کف غنچه خفتان کرد باز
الجهان گیری که گردون جمله بر نام تو بافت | نامهای فتح را چون مهر عنوان کرد باز
آهوی در دشت ز عدلت از پلنگ هم خوابگه | دستها در گردن گرگ چابان کرد باز



خسروا خاقان تویی امروز و خاقانی منم — کز پی مدحی مدایح رو بجا قاآن کرده باز

روا بود که با لب پر زبان بیماران — که جان همی دهد آدم که شد سخن پرواز

سر بریده بس آواز میدهد چو شمع — که گفته اند که بد بریده سر آواز

این بارگاه کیست که گویند بی هراس — کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس

منقار بند کرده ز هیبت هزار جای — تا در کمین درگه او طایر قیاس

گفتم بآسمان مرا که بگو این چه منظرست — کز نقش نه وهم نشان دارد و نه قیاس

گفتم که عرش نیست ز حاجت لب گزید — گفتا نعوذ بالله ازین طبع ناسپاس

شرمی بکن چه عرش چه کرسی که بارها — گفتم بعرضه حرف زنان ای با نه شناس

این بارگاه داور آفرینش است — یعنی علی جهان معالی امام ناس

حجاب زده آمد جهان ز بدارش — ز رد تا غنیه از وست بر عذارش

بادی و تاب بیرقش بنیرزد — نسیم خزان و نسیم بهارش

نه با راحت وصل او رنج هجرش — نه با نوش خرمای او نیش خارش

بنه دل ز معشوق دنیا بگردان — مکن منظر دیده در انتظارش

که بت و بود روز و شب کشته — بهر گوشه بهجوان تو عاشق هزارش

چو بینی یکی گنده پیر جوان طبع — اگر جادوی در کشی از عذارش

همه درد و رنج است فن و فریبش — همه بوی درد نقش و نگارش

که دل بردن و بیوفایست خویش — جگر خوردن و جا نکند از پیشه کارش

کنارا ز میان تو آن روز گیرد — که خواهی که گیری میان در کنارش

نماند ز دستان این زال ایمن — تنی کو بود زور اسفندیارش

کسی را که او معتبر کرد امروز — بروز دگر کرد بی اعتبارش

قبول خود کر بدی رد نگردی — شه اولیا صاحب ذوالفقارش

سلام خداوند داور در آور — بر اولاد او باد و آل تبارش

جهان خود دگر گونه شد روزگارش — برو مهربان گشت صورت نگارش

بدریا چو شد نور روز روشن — بخود لو بشست ابر گرد از عذارش

بصحرا نگسترد نیسان بساطی — که یاقوت پود است و پیروزه تارش

نگه کن باین کاروان بهاری — که پیروزه تابست نگرو به بارش

ز روشانش قرشسته در با — بدست صبا داده گردون مهارش

که دیدست هرگز چنین کاروانی — که جز قطره باران ندارد قطارش

چو حورا که آراست این پیرزن را — همانکس که آراست بر او نثارش

کی ره کند نو خردمند مردم — نگرد بجز جاهل اندر کنارش

شاهی که بار شاهان فرموده شد ز بندش — آورده حلق شیران از حلقه کمندش

شد توتیای دولت خاکی که در سرایش — شد گوشوار گردون نعل سم سمندش

صبح برآمد ز کوه خنجر زر در برش — گشته روان بر افق خون ز سر خنجرش

صورت اقبال گرک نقش علم ساخته — گشته روان چون زره خیل نجوم اندر برش

صبح شعبده صفت حقه زرین بکف — مهره گریزان شده از کف بازیگرش

مهر سکندر صفت از ظلمات آمده — صبح چو بر شکل خضر و لشکرش

صبح چو بازرگان بر سر چه بار سن — مهر چو یوسف زده دست به لوا اندرش

صبح چو یوسف ز چاه آمده بر تخت زر — مه چو برادر به پیش مهر چو صاع زرش



کشیده تیر مژه نرگس سیه شکنش — که تا بنفشه نگیرد ولایت سمنش

چو آینه است بناگوش او بنا میزد — که تیره می نکند صد هزار آه منش

و صد هزار ستاره فرو چکد بر چرخ — چو آفتاب نماید ز جیب پیرهنش

ببوی مشک ستا دهر را معطر کرد — مگر که بود دوات تو نافه ختنش

شدست زیور شاطرگان گیسوی حور — بگاه نامه نوشتن خط شکن شکنش

برآورد کلمات تو بوی یوسف — ز قعر چاه دوات تو عنبرین رسنش

این هفت ستاره که بر این هفت سپهرند — هستند بحکم تو همه غارب و طالع

مرام ترا دایره مه شده منقاد — مرامر ترا انجم عطارد شده تابع

ناهید که لهو ترا گشته مسخر — خورشید که جود ترا گشته متابع

مریخ که هر لحظه خورد خون جهانی — با خنجر خونخوار تو شد خاضع و خاشع

بوده عدو بخت ترا اختر سادس — دیده شرف قدر ترا کوکب سابع

با رفعت تو پست بود گنبد ثامن — با همت تو خورد بود قبه تاسع

ایکه با کشف ضمیرت متعذر باشد — ماندن دختر اسرار پس ستر عفاف

بر چاه سخن مدح فزای تو نبست — دست نقاش ازل صورت در در اصداف

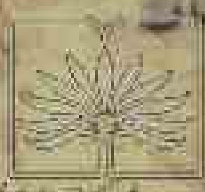
جز بعون نفحات نفس آهو را — نشود خون جگر مشک معطر در ناف

بوم خورشید بشکل مجرا الا بود تا — کعبه قدر ترا رای تو چون کرد طواف

حاسدت گشت چو موی از غم و جانهم برد — زانکه هست ز تو هنگام سخن موی شکاف

برد از خلق تو بشنید گل رنگ آمیز — ره سر از غنچه ازین شرم نکند شکاف

مثل تو گر ز بر چرخ بود هم تو دان — زانکه [illegible] آمد [illegible]



هرگز کسی نداد ازین سان نشان برف / گویی که لقمه‌ایست زمین در دهان برف

مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است / اجرام کوهها است نهان در میان برف

وقتی چنین نشاط کسی را مسلم است / کاسباب عیش ساخته دارد زمان برف

هم نان و گوشت آرد و هم هیزم و شراب / هم مطربی که بر زند از داستان برف

تا امتزاج عناصر بود ز جسم وفاق / که حاصلند چرا اتفاق اهل نفاق

چه اجتماع و لقا اجتماع جمعی را / که هر یکیست بسر منزل دگر مشتاق

ایا شهی که بهنگام بکر و شب قامت / مجره راند و انگشت بگسلند نطاق

وطاق جفت زنند از طریق لعب کنند / بتیر شها جفت و به تیغ سر طاق

کسی که جفت نداند ز خسروان خود را / نهد به پیش تو دعوی خسروی ز طاق

خدنگ نیزه رگ جان دشمنان بکشا / که از حرارت این غصه‌شان گرفته خناق

ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد / چنان بود که دل دوستان بروز فراق

درین ربیع و بهار و چو فرصت لایق / شراب بر ورق رونق موافق

بکی باده خواه چون رخ عذرا / برین ابر گرینده چون چشم وامق

چو کس مطلع نشد ز راز کسی / چه مصلح چه مفسد چه زاهد چه فاسق

بیاران شراب ده که در صباغ / برخسار معشوق و چون اشک عاشق

اگر لعل و زرنت و شقایق نمانم / می لعل آتش گلست و شقایق

ز نطق ار فرومانده بلبل من اینک / چو بلبل بمدح خداوند ناطق

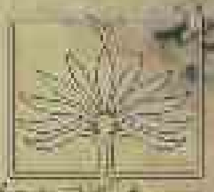
بایمان القرآن بکعبه بزمزم / برب المغارب برب المشارق

که مدح تو گویم بپیدا و پنهان / سپاسی تو جویم ز مخلوق خالق



بمدح تو دارم همیشه تعلق | ز مهر تو دارم خجسته علایق
ولیکن چو در حق من بنده اکنون | چنان نیست چون با تمامی خلایق
جهان حکم تو را مطیع زمان عهد تو محکم | طرب بزم تو را مایل ظفر رزم تو ملحق
فلک ز علو تو شاکر ملک بذکر تو ذاکر | سما برفعت تو ناظر کرم ز طبع تو مشتق
شمایل تو حمیده خصایل تو گزیده | کمال لطف تو مهذب موافق تو موفق
دهان ابر بهاری بهم رسند در | گهی مرغ نگاری همی تو از جهنگ
زمانها چمن ز شکفتن شاخ زرشت | گهی بار می برگشته اند آهنگ
زمین ز باد صبا شد نگارخانه چین | چمن ز شاخ سمن شد بهارخانه گنگ
تو را که مثل تو بر نخل چنان باشد | که مثل بشر [illegible] رنگ
صبوری من و بر غم تو آتش و آب | دل من و غم عشق تو آبگینه و سنگ
ز غمی که دل دارم از جفای رقیب | چنان ضعیف که اسلام در دیار فرنگ
ای باعث رد قضا جهان تو چون فلک | برابر تو چرخ مرصع [illegible]
مرغابیان جوهر دریای تیغ تو | هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ
تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ | بر آبگینه خانه طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه شکسته دل ز فضل ما | تهمت نهاده بر فلک آبگینه رنگ
رنگیم و با فلک اجل کارزار ما | آخر چه کارزار کنیم با فلک رنگ
اصرار کرده در گنه خود بشرد جهر | نه از صغیره شرمی و نه از کبیره ننگ
در جمله فراز وی اعمال کار ما | طاعات داده داد و عصیان [illegible]
پیران خمیده گشته چو ابروان [illegible] | در جنگ عالم باده و در گوش [illegible]

چند



چنگ اجل گرفته گریبان عمرها ... ناخوش گرفته دامن آز و امل بچنگ

باز وقت است که بر طبق تقاضای فلک ... افکند بر سر ایوان چمن گل تتک

بهر لشکر ری صبح شبیخون آرند ... شبکه چشمان شکوفه چو سپاه اورنگ

ساخته خانهٔ معمور فلک را ویران ... بر سر خیل سحاب از نزدی برق کلنگ

شه بر باغ لطیفات و لطافت بودی ... گر نگشتی زدی این حسن و لطافت منفک

هر کمالی که نه این بود از نقص زوال ... باشد آن در نظر همت دانا اندک

عنقریب است که چون بگذرد ایام خزان ... سبزه بر در دروازهٔ گلشن چو یزک

بهر ایران ستمدیده ایام خزان ... سازد از شبنم یخ شیشه گری عینک

عاقل آن به که کند عزم طواف چمنی ... که خزان را نتوان برد بدانجا کلنگ

آن چمن گلشن مدح شه عالیقدر است ... که فلک بهر طواف در وی آید ملک

مرتضا یا وشه صورت معنی که در او ... نشد رابطه صورت معنی منفک

او با عیار حقا حق نسبت دارد ... می شناسیم حریفان دگر را بمحک

عدل او تقدیری و تقدیر عدالت غلط است ... زانکه تحقیق شد این مسئله در باب فدک

ای حکیمی که بود پیش تو و حکمت تو ... حکمت فلسفه بازی و ارسطو کودک

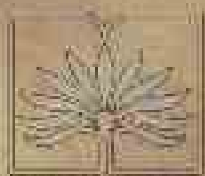
هر کسی را که بود دست توسل محکم ... لیس والله بغیر حبک لا استمسک

طاهر از زلت عصیان بتو آورد پناه ... شکر او گر نکند کان من الفلک ملک

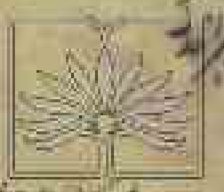
دستگیریش نما زره لطف که تا روز جزا ... در لحد کوکب صاحب نشود مستهلک

باز چون بر زنی بر انی کاخ فلک ... سر زند نوبت من اورکه البرد بلک

وقت طراحی باغ از رشحات قلمش ... الحبان کرد که بنیاد و از اشجار نمک



آب گرمابهٔ جهان گشته ز احسن گرمان | خوان تا ابد انگیخت بخار از آبک
برف گسترده بساطی که ز دهشت بنهند | با بعضی چمن اطفال ریاحین بلک
شده آن وقت که از خوف طاقات هوا | بصد افزون نشود هر دو ز آتش منفک
جعفش بنت بشر بکر آرد سببی | از رباح چمن شوکت مولا بکمک
آفتاب عرب و ترک و عجم لطف ملوک | پادشاه طبقات بشر و جن و ملک
حجة الله علی الخلق علی شمال | که در آینهٔ شک شده بخدا الله مدرک
انکه چون گشت نمازش متمایل بقضا | بهر او تافت عنان از جریان فلک فلک
انکه بعد از دگران روی بر خیبر بنهاد | آسمان طبل ظفر کوفت که النصر لک
بسته بر جیب ز انگاز ظفر دست یلان | کرده هرگاه برون دست و دل بند ملک
گاه از بیم شدی حمل زمین را تارک | خصم را ضربت اگر سخت زدی بی تارک
حکم محکم بجنس توسن قضا را قبضه | امر جاری نفسش تیر قدر را بیلک
جنس طفل ادب آموز دبستان درست | با کمال ازل عیسی مریم کودک
ای بجا مانده درین دایره کم پرگار | درک ذات تو گفته آمده فوق المدرک
در دهان سبقی علم آدم بوده | حق سخنگو زده تو آینه و آدم طوطک
گر کند نهی سکوت امر تو درست بلند | تا دم صبح نشور ابلک جن و ملک
نه شده آب ندخار و نه باد از جنبش | نه فتد مرغ ز پرواز و نه آهو از تک
از رهت که بدر خیر رود هر که گشته | فهم لذات جهان درک عقوبات درک
هر که ریزد می بغض تو بجام آخر کار | از سر انگشت تاسف دهدش دهر گزک
ملک بخشا بنده از عوامان بحمون | چون خلافت بعلی ماند و بعد از مرالله



ای بنوز

از پی قوت لب لعل تو خجل نار ز رنگ — بر مه روی تو از زلف هلالی شبرنگ

بر رخ روی تو انگیخته از آب آتش — باغ نخل تو آمیخته با شهد شرنگ

شاه جم مرتبه دارای جهان یوسف شاه — که بود بر در او شاه گدا کی سرهنگ

آنکه از ناوک دلدوز هنر بر افکن او — سینه ببر بود چشمه تر از پشت پلنگ

آنکه از اسم نکوخواه تو فخر آرد فخر — دی که از نام بداندیش تو ننگ آرد ننگ

شبنم دار انعام در پاشی تو آب — بسته کان را بر احسان گهربخشی تو سنگ

وز دو کار تو بجز زر رستان محروم — چو مرتضی ز خلافت چو خاتم زنگ

سپهر پیر من آن کند که اهل خرد — هزار عیب کنند از جهان کنند که

وقت آنست کنون کز اثر عیش نشاط — می نجهد صراحی ز صراحی بیغل

لیلی از گوشه محمل بنمودست جمال — یا بود لاله که سر بر زده از سینه تل

لب او خنده اگر چشم جهان گرید زار — دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل

نوخطی شد ز سبک سیر سمند تو زمین — دهان گسل از شوخی او سینه جبل

آن سبک سیر که چون گرم عنانش سازی — از ازل سوی ابد وز ابد آید بازل

قطره کش دم ز رمش چکد از پیشانی — شبنم آتش شنید که ز رحمت کفل

گر سر خصم تو بند به پاشی دم تیغ — تا قیامت بگلویش نرسد دست اجل

شب که بر تخت ز مرد و چو گل اوج بقا — دز چه بازو تنگی بر سر بالین اجل

تیکنی کرد مه جا زده بر ناله محیط — تیکنی کرده گلزار ز شمعی صد دل

نقش از دست نهالی چو تو در باغ وجود — نکشیده دست صبا چو تو از گلشن ازل

چمن آرای گلستان جهان جل جلال — چهره پرداز قضا در ازل عز و جل



محمل مهر چو آید به بستان حمل — لاله فانوس برافروزد و نرگس مشعل

گل چو خورشید برآید سحر از مطلع شاخ — چون شفق جلوه کند لاله بر اطراف جبل

گره از ابروی سر بهمن و دی رفت کنون — شود از ناصیه‌اش ابر بهاران صندل

شد دیوان بهاران پی آرایش باغ — قاصد باد صبا سوی ریاحین مرسل

مگر آهنگ تماشای گلستان دارد — حضرت شاه فلک‌مرتبه خورشید محل

نوبهار چمن ملک جهانبان که شکفت — از نسیم کرمش غنچه امید و امل

گاه و بیگاه ز بس غلغله در چرخ افکند — بانگ مرغ چمن و قهقهه کبک جبل

شود از در و بام چمن چو اوراق شفق — صبح و شام از همه بر ناصیه‌اش صندل

سوی گلزار نو بهشت که یابند در او — عاشقان چاشنی صحبت معشوق ازل

نه بهشتی که برای دل زاهد آنجا — جوی از شیر روان باشد و جوی ز عسل

تا ز آیینه ایام برد زنگ ملال — آرد از قوس قزح ابر بهاری صیقل

در ته کاسه خضرای نقاشی باغ — سر انگشت کند نرگس رعنا ز رحل

زده از رشته باران دم سوزن کف — ابر بر قامت اشجار ز صد گونه حلل

غنچه تا گشته سراپای سحر سبز زده — لاله از مهر جبین کرده فروزان مشعل

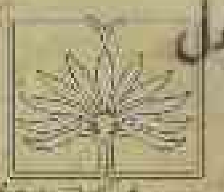
چون منور شود عرصه گلزار که هست — بر سر چوب ز گلنار هزاران مشعل

لاله سر برزده از شکند ز سر تا سر کوه — گل برون آمده از خاک ز سر تا سر تل

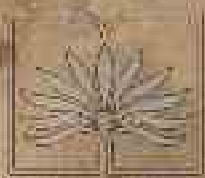
کرد از کشته شد دشت سراسر پشته — از دم تیغ جهاندار به هنگام جدل

مسند آرای امامت علی عالیقدر — دال ملک و ملل پادشه دین و دول

شب وصل تو توان یافت بشرطی که بود — دیده عقل چو بین چشم بصیرت احول



روز نامورد که افتد ز کمینگاه جدال / در فلک زلزله از غلغله کوس جدل
لرزه بر مهر فتد از اثر سوختن / کز بنا داد تو این سقف سپهری مختل
دامن خسته اجل گیرد و گوید که چه شد / گویدش خسته چه یارای سخن لا تسئل
نیست در خسته از دل و جان رفته تنزل / جان ولیکن راحت اما کار دلست مشکل
نیست ز نشتر هجران بر جان و دل خسته / گویم یارم از جان اما نگویم از دل
تو ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل / کار تو از من آسان کام من از تو مشکل
تو پا نهی به میدان من دست شویم از جان / تو خوی فشاندی از تیغ من خون بجام از دل
دنبال آن مسافر از ضعف ناتوانم / بر خیزم و نشینم چون گرد تا به منزل
گو بخت آنکه گیرم دستش ز خانه زین / وآن ساعد بلورین در گردنم حمایل
خنجر کشیده ساغر ابلق فاسر اسپر / خون خورده در بهار جان داده در مقابل
مراحیم چو شد طی بشنو حکایت ری / دیوانه و خردی دیوانه است عاقل
دیوانه که تدبیر او روی نکرد تاثیر / دیوانه که زنجیر او نساخت عاقل
دیوانه است پرفن دیرینه دشمن من / از وی مباش ایمن وز من مباش غافل
برادر سخندان این نکته نیست پنهان / کاندیشه پریشان نبود بشعر قابل
طبعم ز هر که بودی گوی سخن ربودی / لیکن اگر نبودی در خانه ام محصل
گل در لحاف غنچه خوش خفته بود سحرگه / باد صبا بر و خواند یا ایها المزمل
سوسن زبان ببسته که روزه گشت باطل / غنچه زبان ز مریم در شیره گشت حامل
ابر و ده آب حیوان خشک لب دهانت / دی مانده عقل حیران زان شکل و آن شمایل
زلف تو زینا گویش شعبان و دست موسی / خط تو بنز نخدان ار و... و جاه بابل



تقدسموم قهرش گر بزمانه افتد / چو صد جاده کافور گردد مزاج فلفل

بالله تو گویم کاری بند زیرک / با کسوی ذو کوتم کای دستگیر جاهل

بس درهمست ما را حال از تو رب سر / بس مشکلست ما را کار از تو رب سهل

ز آنجنان وکیبو آشفته تا چرا شد / آن با رخسما برابر با قدرت مقابل

جمشید تخت دولت کز بین های عدلش / از ورد باج خواهد اماند قوافل

ای نسخه ثنایت پیرایه مجامع / وی خطبه معالیت آرایش محافل

اندر شرف بقدر باشد بصد برابر / وانند کرم مسلم آمد بصد دلایل

دست ترا ابادی قدر ترا معالی / طبع ترا مکارم ذات ترا فضایل

مرا از جوانان شیرین شمایل / بجان منت ست آنچه کردند با دل

کند منع ما شیخ شهر از جوانان / چگویم او را که هر ست جاهل

چو بینم گل از تو باشد برابر / چو نرگس می از تو باشد مقابل

بچشم آن چو خارست و خار مغیلان / بکام این چو زهرست و زهر هلاهل

نظر کن بتاریخ شاهان پیشین / که رفتند از این دیر دیرین محافل

کجا شد فریدون فرخنده سیرت / کجا رفت کیخسرو آن شاه عادل

ره رفت یوسته از شهر هستی / بملک عدم ازدحم قوافل

جهان گیر گر فیض فضل الهی / شدی بهره مند از فنون فضایل

بکلک بدیع البیان معانی / ورق تام حکمت نوشتی رسایل

زدی تکیه بر مسند فضل و دانش / نهادند نام تو صدر الافاضل

چه حاصل کراز صعوبت گجتن داری / بنزدیک دانا بجز این مراحل

دی کم

دمی که بگذرد از چشم آن رمیده غزال / نگه کند بقفا تا بیایم از دنبال

زمین گذشته و شد این حشم گره در دل / که در دشت سبل سخن گفتن و بیان مجال

تبارک الله ازان اشهب شهاب آیین / که طبع ناطقه را داده ضعفش استعجال

عقاب صولت و طاوس فر و کبک خرام / پلنگ جرئت و آهو تک و نهنگ صلال

زمین سکون و زمان سرعت و سپهر شکوه / فرشته خوی و پریرودی و اهرمن کوپال

بلند گردن و کوتاه پشت و پهن کفل / سطبر بازو و باریک ساق و نازک یال

ازان گشوده نشد غنچه گره ز دلش / که بسته ره ز چپ و راست بر صبا و شمال

گره نکردم کان عقده ایست بر دل دم / زبهر آنکه گره تا کاکل فتاده در دنبال

بگاه گرم نوردی در دشت پیماید / غزال دیده پلنگ و پلنگ دیده غزال

شدست قابض ارواح تیغ هندی تو / چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال

گرازدها بر عدو بر طریق تشکر تو / نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال

زبیم کین تو زره تنگ حلقه در بر شد / بجای پوست در ارحام مادران اطفال

هوا چو جبه الماس کرده از شمشیر / زمین چو پیکر مفلوج کرده از زلزال

خیال روز فراق بتان بروز وصال / مرا نگاه داشته دل ز غم بسان هلال

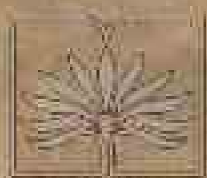
فروغ ماه منم بی همی ز خوف خسوف / شعاع مهر بتابم همی ز بیم زوال

حرام کردم بر خویشتن وصال حرام / که در فراق بود شادی از امید وصال

هر آن زمان که من آهنگ راه خواهم کرد / بسوی من چو در آمد مرا بی شگون فال

کت بشکر شنگرف رنگ را بعتاب / نهاده نرگس خونرنگ ساغر را بجدال

کهیش لاله نهان گشته در میان عقیق / گهی عقیق نهان کرده در میان لآل

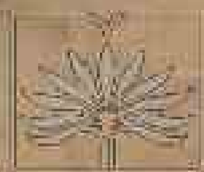


ستاره پوشی چو از سنبل فرو کون باد دوام		بنفشه رنگ گل اندر خم سپهر چون چنگال
که از شکوه نالت رهنمون تو مرد		که من تمام رسانم بگونه گون احوال
همت بچهره تو انگر کنم بزر عیار		همت بدیده تو انگر کنم بسیم حلال
تبارک الله ازان طرفه صورتی که در آن		زلال جود روان خط وز گهر با سر بال
نهاده گوئی بر فرش سیلگون که رقص		زمان لعبت رقاصه نغمه خلخال
زعدل او شده باز سفید جفت کلنگ		زامن او شده شیر سیاه یار شغال
نه این فراز بود در هوا با آن چنگل		نه آن دراز کند در زمین بدین چنگال
چهار چیز برای تنعم تو همی		زچار جای پدید آورد ایزد متعال
عسل زخانه نحل و رطب زباطن نخل		عنبر زسینه ناگه و شکر زنی و نال
چهار چیز تو خواه از چهار چیز سپهر		چو دست تو کند آهنگ جود روز نوال
صدف زدر یتیم و بحر زلعل ثمین		زمین ززر عیار و جبل زسیم حلال
جهانیان بتضرع اگر نکردندی		زکردگار جهان زندگانی تو سوال
کسی بعهد سخای تو برنیاوردی		کف سوال بدرگاه ایزد متعال
اگر مراد بجاه اندرست و جاه بمال		مرا ببین که بهیچی مراد در اجمال
من آن کسم که فغانم بچرخ و زهره رسد		نه جود آن ملکی کز زبان او گردد حال
همه کسی از قبل نشستی فغان دارد		که ضعیفی و بیچارگی و پستی حال
روا بود که ازین بار شکر نعمت شاه		فغان کنم که ملالم گرفت ازین احوال
چه شوی شکر فرستم ازین پس بر شاه		خدایگانا خواهم گفتن بگهر دعا و دلال
بس ای ملک که نه لولو فروختم بسلم		بس ای ملک که نکو هنر فروختم بجوال

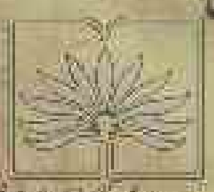
بس ای ملک



بسی ملک که بسی از شاعری و شعر مرا | ملک غریب نخواهند جاه و محتال
بسی ملک که جهان را بشبهه افکندی | که در سخن رسانان باشکسته شد مقال
سوا نگردد که جدا نگردد بهرم جهان | یگانه ایزد داور به نظر و جمال
وگرنه بهره جهانرا کف تو بخشیدی | امید بنده کنا خیر باز دست سال
بخدمت تو جهان را غنیمه آدمیان | که در دست بسته زار جام سیر شد اطفال
اسلم گر هست مرا در جهان نظیر و جمال | بجز م وشن جاتم بجز م وشن مال
از آن سمند تو خود به سرین بود کافر گر | ز شوق دوغ تو آیند حمله سوی کفل
منم که هجر ست وزین دل | جدا از دو ساحته در خون منزل
در عشق دست فرو بسته زمان | در روش پای فرو رفته بگل
نه شکیبی که بنشینم خاموش | نه انیسی که بگویم غم دل
بار بد مهر و رچیبان بدو | عمر کوتاه و داجل مستعجل
ازین افغان و تعظیم دشوار | از تو لطفها و ترحم مشکل
اگر خسته نزاید بچه شیر ز مادر | از عدل تو در پنجه نهان کردن چنگال
چهار چیز که اصل فراغت و منال | بیرون از آن بچهاره کرده آخر حال
نه شرم هست عمل نجخته قول | بقا بشکلی مرکب و طمع بذل نوال
ابکار جهاند شده از جود تو مشکل | مشکل که برود نقش ستمهای تو از دل
هستند ز بیداد تو خلقی همه فریاد | تا چند به بیداد بود طبع تو مایل
معمول نگردد بجز از قاعده ظلم | هر جا که شود سخن دیوان تو عامل
حاصل نشد از سعی تو جز نام شقاوت | ای جمع شقاوت همه چون خرد تو جاهل



دانند چو کسانند که در دور تو جمعند   جمعی همه تر دامن و قومی همه جاهل
از طور تو جور تو نمایان شود آب   از خرج تو جمع تو هویدا و تو غافل
هر چند که مشکل بود الزام شمالک   پنهان نبود از نظر خسرو عادل
دارای فریدون فر یوسف رخ جم جاه   خاقان ملک قدر فلک فر هما ظل
در ملک جهان سایه الطاف عمیمش   چون بر تو و در شد بکمال همه شامل
شاه از ستمکاری عمال ستمکار   شد ملک سپاهان و بسی ضایع و باطل
سه دیو وزیرند که در خدمت شهرند   در دزدی و تقصیر و خیانت همه کامل
هم حاصل املاک تو زان سه دغا اکل   هم مال رعایای تو زان سه و جرمایل
شاها من بیچاره درین عرصه که دارم   ثابت قدم و یکدلم و حاضر و قایل
احسان درت لیک نه از فرط کرم   بر حال من خسته افتاده بیدل
در مجلس خود کس ننهد هم از املاک   وز رشوت او پر شده هر مجلس و محفل
او را زر و زور است و مرا دست توسل   بر دامن الطاف تو ای خسرو عادل
باشد که ز خشم آنکه ستانند زر خود را   از قاسم و قنبر علی مریم محیل
ابواب من بیدل و تصدیق رعایا   فرمان همایون تو و حرب محصل
شد سی روزه و خلقی چو هلال   لاغر و زرد و خم از بار ملال
گوش بر زمزمه نوبت عید   چشم بر راه هلال شوال
مغز روشان همه را سود گر   باده نوشان همه را ناطقه لال
برده رعشه حرکت از رقاص   بسته خمیازه دهان قوال
شاه و درویش زدست افکنده   ساغر آینه گون جام سفال



داشتم

دل شستم از غم ایام افسرده — [illegible] ملال

رندی از گوشهٔ میخانه پنهان — گفت مخروش ای ز اندوه منال

گذرد عمر تو بر یک آیین — گذرد حال تو بر یک منوال

عنقریبست که اوضاع جهان — گردد از سیر فلک حال بحال

درد درمان شود اندوه نشاط — رنج راحت شود ادبار اقبال

ساغر لاله و گل از می و طل — آن لبالب شود این مالامال

غنچه خندان شود از ابر بهار — سرو رقصان شود از باد شمال

بلبل افشانده غبار از پر و سر — فاخته بیخته گرد از پر و بال

رسته گلها ز طرب رنگ برنگ — گشته مرغان ز شعف حال بحال

ز شکوفاست که هر تازه شاخ — خود بخود گشته هر تازه نهال

زده در دست ز گوهر پاره — بسته بر پا ز زر سره خلخال

حال گردانده جهان را از نو — حال گردان جهان نعم الحال

شوی پیرشان خوش شده — که بهار آمد و شد باده حلال

بشر بود ذلک عیش الاحرار — اطربوا ذلک خیر الاعمال

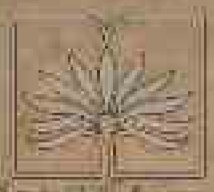
این چه فصل است زهی عیش و نشاط — این چه حکم است زهی جاه و جلال

مرحبا روز که نیکو شد روز — حبذا سال که نیکو شد سال

ساقی العیش دگر نو شد روز — مطرب الوجد دگر نو شد سال

چند در قهقهه گلها تو ملول — چند در زمزمه مرغان و تو لال

تو کلف موسوی از جیب برآر — جلوه ده ساغر خورشید مثال

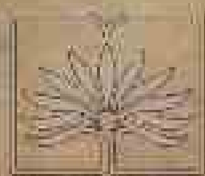


تو دم عیسوی اندر زنده دم — زنده کرده بشهیدان جلال
بوی گل پرتو نه فصل بهار — ظرف چو ساغر می باد شمال
گرمی اکنون نخورم کی بخورم — منعم از باده خیالیست محال
خامه تیغ که دید کاسه هر — تا دم از جام کف بحر نوال
گل گلزار سیادت احمد — که زباغ شرفش رسته نهال
مرکز دایره عز و علا — آفتاب فلک جاه و جلال
آنکه کردند جهان نامش را — ثبت در دفتر ارباب کمال
تا با دم بخلافت انساب — تا بجا بشرافت انسال
دل تو بحر و بحر مواج — کف تو ابر و ابر هطال
پر در آن گوهر نسکین خرد — سبز ازین گشت امانند دال
تشنه تا دست عطای تو دراز — دست کوته شده سایل ز سوال
تو گر کیسه کان کانه بجز — شد تهی از زر و خالی ز لآل
کیسه دکانه مردم پر شد — ای تو کان کرم و بحر نوال
پیش ازین حاتم و رستم بجهان — مثل از جود و شجاعت شده فال
او بخیل و تو جوادی بمثل — او جبان و تو شجاعی بمثال
طی شد افسانه حاتم چون گشت — دست جود تو در کاخ سوال
کم شد آوازه رستم چون خست — تیغ رزم تو بره ورزش رجال
چون کشد بجهان دست سخا — چون برارد زمیان تیغ قتال
حسن خندد بکه بر حاتم طی — سام گرید بکه بر رستم زال



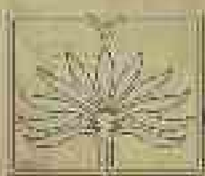
نو سلیمان

هم سلیمانی درین دوران | وحش و طیر از تو بفیروز فال
همه از مطبخ تو راتبه خوار | همه در سایهٔ تو فارغ بال
نسبت نسخهٔ ارباب جدل | حسبت دفتر ارباب کمال
چون شوی پی سپر وادی فکر | چون شوی غوطه‌ور بحر خیال
گوهر از نظم تو آید ز نظام | اختر از نثر تو آید بوبال
بود اگر سحر در اسلام حرام | گشت از کلک تو امروز حلال
همراه آتش زنت شب و روز | بهر تزیین بساط مه و سال
عاج فیل آورد و عنبر گاو | شهد نحل آورد و مشک غزال
خار گل آورد و کرم حریر | کوه لعل آورد و بحر لآل
چون خم آری بکمان از پی صید | لرزه افتد بصحاری و جبال
گه سوی کوه براند ابرش | گه سوی دشت جهاند ز جبال
هم گشاید گره از شاخ گوزن | هم رباید نگه از چشم غزال
روز شانه زند و شب خارد | ز احتساب همه ماه و همه سال
ذوالفقار عقاب از چنگل | بشکند آهو بره شیر از چنگال
مرحبا رخش جهانبان گردش | که بگردش نرسد پیک خیال
حبذا اشهب گردون سیرت | که سمش بدر بود نعل هلال
در روش تندتر از سیل بهار | در سکون سخت‌تر از سنگ جبال
از همه عیب بری سم تا گوش | رشک فرهای پری دم تا یال
شوخ چشمی که عنانش چو دهی | شود آهو ز پی صید غزال



چشم بر چیده نشکنده شود | اندهش خیل غزال از دنبال
بخلاف روش خنگ فلک | گر کنی گرم عنانش بد الحال
بقفا روی بنا دیده کند | باطن اول قدمش استقبال
روی بر پای سمندت مالم | که کنم چهره زبان را پامال
من کیم تا شوم وصف نگار | من کیم تا شوم مدح سگال
بنگارند شاهی دفتر | بشمارند بانگشت رمال
حرز جان باشد و تعویذ تنت | دم اقطاب و دعای ابدال
باد ای نسل شهان در همه وقت | باد ارکان جهان در همه حال
شهد در کامت و شاهد بکنار | راح در جامت و در کام سفال
عیش بادت همه صبح و همه شام | عید بادت همه ماه و همه سال

سپهر مجد و سماء سواد نقطه عالم | جهان جود و خواله چراغ دوده آدم
زحل محل و فلک فر قدر مراد و قضا کین | شمال فیض و صبا فر مسیح دین و ملک رم
عدو شکار چو رستم جهان کش رو آرش | خرد پرست چو دستان هنر شعار چو رستم
سپهر مهر منوچهر گو چو مهر بچهره | زدود زنگ مظالم زروی عالم مظلم
شهی که ادهم گیتی ببند اوست مقید | شهی که اشهب گردون چراغ اوست ملازم
شده متابع رایش فلک برای مصاف | شده موافق عزمش جهان بعزم مصمم
زهی نگاه تو جان را مجال و مرتبه عالی | زهی مهاد تو تن را قرار و قاعده محکم
شده رقوم فضائل بنقش خط صفت | بود حروف شمایل بنوک کلک تو معجم
رعایت تو ز تیهو گسسته چنگل شاهین | حمایت تو ز آهو شکسته پنجه ضیغم



دران

در آن دمی که نماند فروغ هیچ کسی را ‌ ‌ زنام و ننگ تن خود بحال خالی و غم هم

شود ز خون برادران تن زمانه ملبّس ‌ ‌ شود ز گرد سمّوران سر ستاره معمّم

قضا ز جنبش شهانه روی داده زره ‌ ‌ قدر ببردن جانها نه کیف داده نه کم

ز بسکه ملبس و پرده هوا ز رنگ علمها ‌ ‌ لباس ازرق گردون شود ملوّن و معلّم

تو بسته پرچم نصرت بقهر خصم و نهاده ‌ ‌ چو طاس کاسی سپهر از نقع بر سر پرچم

بذات خالق بیچون بجان سید مرسل ‌ ‌ بقصد مسجد اقصی بجاه کعبهٔ اعظم

بنور روضهٔ سید بخاک مشهد حیدر ‌ ‌ بطهر عصمت حوا بمهر صفوت آدم

بمهد مولد زهرا بمهد بعثت احمد ‌ ‌ بسنگ خانهٔ کعبه بآب چشمهٔ زمزم

بحق گذاری موسی بحق گزینی هارون ‌ ‌ بپاکزادی عیسی به بیگناهی مریم

بعارفان محقق بزاهدان موحد ‌ ‌ باتقیای مطهر باولیای مکرم

بآب چشم اسیران اهل بیت پیمبر ‌ ‌ بخاک و خون شهیدان عشر ماه محرم

قسم به بیر بسارت که هست وقت عطا کان ‌ ‌ قسم بیمن یمینت که هست گاه سخا یم

که آن مدت بخلوت خرانکه پیش تو گفتم ‌ ‌ نه بیش گفتم و نه بعد ازین بگفتم و نه کم

چه سود بیهده بودن سوانح غم شفقت ‌ ‌ که طبع تو فلک را مخالف و ظالم هم

زهی بنای جهان از هوای عدل تو محکم ‌ ‌ ترا است دهر مسخر ترا است ملک مسلم

فضای باغ حیات از بهار خلق تو تازه ‌ ‌ هوای گلشن روح از نسیم لطف تو خرم

چو کوه قهر تو جنبد ز جای در صف هیجا ‌ ‌ ز هول پیکر او توسن سپهر کند رم

شود ز لجه بحر انگار شعلهٔ آتش ‌ ‌ شراره اگر افتد ز نار قهر تو بر یم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم ‌ ‌ گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم

بساط مجلس دهر از چنان نشاط آموز … که دست در بساط آستین دهد تعلیم

ترا که حشمت جم در میان اهل جمال … که زلف تست چو جیم و دهان تست چو میم

بچراغ رخت چهره زهره در پرده … بر شراب لبت تشنه کوثر و تسنیم

مرا ز دست تو رفتست سیم و زر و دل … از آن شدست مرا روی و موی چون زر و سیم

باضطرار جدا مانده ام ز مسکن خویش … بود شکنجه غربت همه عذاب الیم

نظامداران قدیم من و تو خود داند … که وجه جست مراعات خاندان قدیم

هنوز کار عزیز تو زان طمع دارم … که داد من بستاند ز روزگار لئیم

ز شمع بیانت خرد غنیت ناقص … ز حسن بیانت خرد بغیبت ملهم

لعل عالم افروز موسی عمران … دم زنده کن بخش عیسی مریم

زهی قامت سرو گلزار عالم … گلستان حسن از جمال تو خرم

بجانم گرفتی وطن بارک الله … بچشم نهادی قدم خیر مقدم

ز بار غم آن روز خم شد قد من … که بر عارضت حلقه زد زلف پرخم

بدشنام راندی مرا از بر خویش … چو زخمم زدی لطف فرمای مرهم

دگر نه ره دادرس شاهی … که اوش سبب شد بایجاد عالم

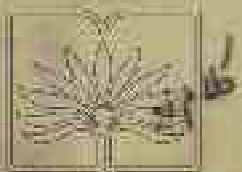
امام بحق مرتضا که جلالت … خدا را ولی و نبی راست ابن عم

که کرد کار کرم فرد و در عالم … که کرد اساس مکارم مهید و محکم

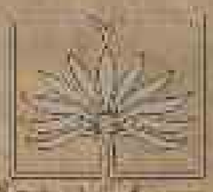
عماد عالم عادل سوار ساعد ملک … اساس طارم اسلام و سرور عالم

ملک علو عطارد علوم خور عطا … سماک رمح و اسد حمله و هلال علم

سوار اهل مجاهد هلاک عمر عدو … سر ملوک و ولادام ملک و اصل حکم



کلام او همه سحر حلال در همه حال — مراد او همه اعطای مال در هر دم
دم مکرم او همچو دم کلام علوم — دل مطهر او مورد صلاح امم
هم او و هم دل او در ره عدل را معیار — هم او و هم دم او درد ملک را مرهم
از آنکه میرسد ای شاه فرخنده قدم — ای تو تاج سر و سر حلقهٔ مرغان حرم
بال افشانده تو در نظر منتظران — خوشتر از جلوهٔ طاوس به بستان ارم
مژده آوری از غیب بکاشانهٔ ما — همچو جبریل که آیات در آرد بحرم
نجم ماند که نباشد بجهانش مانند — ورد گر جا بود الله تعالی اعلم
ای کریمی که بهر خوان تو بر می‌چیند — آنقدر ریزهٔ نان مورچه از زیر قدم
که مهیا بودش مائدهٔ مهمانی — که سلیمان برسد با سپه و خیل و حشم
چون زین جهان بهره کسی این نخواهد بود کس — می خورد باید هر نفسی چندین باید خورد غم
از صبادم تا کنون دلها بسی گردد بخون — اگر نشد پیدا کسی که چون رفت در قسمت قلم
ای لب و زلفین تو مهره و افعی بهم — افعی تو دام دیو مهرهٔ تو مهر جم
در خط روی تو مجملهٔ زنگ عروس — در مینی جمع تو مجموعهٔ هند و صنم
مرهم آتشین است لعل تو از بوسه ناشی — تا نخندد نبود عیسی تو منهم
تا مه روی تو شد جلوه گر از گوشه بام — شد مه چارده را کوکب حسن تمام
مه برویت نرسد گرچه بود مهر فروغ — شب چو مویت نبود گرچه بود غالیه فام
عاشق روی تو از حور نیابد تسکین — ساکن کوی تو در خلد نگیرد آرام
از لبت حاصل من چون دهن تنگ تو هیچ — از وفا وعدهٔ تو چون طمع من همه خام
مظلوم چون کجا نه زندگی مصحفم — محروم چون ز چشمهٔ حیوان سکندرم



آن زمان کز دست پیغام آورد باد صبا ... خاک در چشم غم افکن زد به آتش ننگ جام

چون وصال یار جان بخش جو درمان ز تو ... چون جواب یار تلخ و چون لبش یاقوت فام

شادی طبع جوان و دافع اندوه پیر ... آفت مال کرام و مایه جود لئام

چه حیله سازم که من گشته باز سلام ... چه چاره ورزم که من بریده ز پیغام

بریده گشته و گشته دل از غم تاوت ... بریده کرد پیام و گسسته کرد سلام

گرفت دامن من هجر تا برآورده ... هنوز سر نزد از جان وصل مستدام

بیان بسته دل تنگ من شکافته شد ... ز تیر غمزه آن چشمهای چون بادام

دو زلف او به مثل چو دام و دل من چو صید ... چگونه باشد در دام صید را آرام

دریغ باشد در دست رنج کار مقیم ... دلا که کرد در اوج شهریار مقام

علاء دولت و دین پادشاه عالم رای ... که کار دولت او را خدای داد نظام

نصیب من چه دریغ و جهان پر از شادی ... تبارک الله تو گویی که گرد سوزم

من ندانم که سرشکم ز چه با تو تشنه ... نهفته‌ام لب چون لعل بدخشان دوام

زهی هر که تو گویی هزار چند انم ... مرا نه اندر الکونه کس که من دانم

یکی صغیره مرا رهنمای شیطان بود ... بقصد کبره کنون رهنمای شیطانم

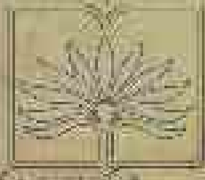
هوا است دانه و من دانه چین و دانه دام ... اگر به دانه نیازم به دام در مانم

اگر نبودی با این هوا هدایت هو ... به سوی راه دین بودی هوا خواهانم

بحق دین مسلمانه المسلمان ... که چون بخود نگرم ننگ هر مسلمانم

رسول گفت پشیمانی از گنه توبه است ... برین حدیث اگر تایبستمی آنم

بزه مسلمان اندر میان مراطلبا ... جو یا قسم ز بهر گز نژاد مسلمانم



بحق

بکش اشهد ان لا اله الا الله | چنان بیران کاین قول بر زبان دارم
زیر خط زبرجدش سیمی | زبر جد معنبرش صد جیم
زیر آن جیم طوبی و فردوس | زیر آن میم کوثر و تسنیم
پشتم از جیم او چو جیم دو تا | بر من از میم او جهان چو میم
بکنه مانده شب سال بهند | چون گنه کار در عذاب الیم
دل چو کانون و دیده چون آتش | کار نامستقیم و حال سقیم
ملک تاج بخش ملک ستان | قطب دین بو المظفر ابراهیم
خسم ادل من علیهافان | عضو یحیی العظام و هی رمیم
شکر من شمع تو نبارد گفت | گر نه فضل تو کند تسلیم
هم خود بگو رد الوداع ای بوفا کز تو من | محروم باشم از تو و اغیار محترم
محرم بزم وصل تو غیر و مرا ز جم | مرغ امید پر بزند گرد آن حرم
دست لطف تو در کش رقیبان برغم من | ور خاک من برد کی آن زلف خم بخم
با دوستان بکینه و با دشمنان بمهر | من بوده گر سلوک تو اینست لاجرم
ما خواهیم شدن بمحکمه عدل نا شود | طبع سلیم ما دل شاه جهان حکم
سلطان دین و مصطفی دوران شجاع | شاه نجف علا وقت معدن کرم
از دولت ملوک جهان عنوان رفتم | بهر چون آمده بودیم همه جان رفتم
آدم صبح چو جبرئیل بحسن در نوروز | شام چون ماهی از خاک سپیدان رفتم
منم آن یوسف اوداکر نا رفته بمصر | تا ببودن آدم از چاه زنخدان رستم
روز و شب از نظاره اطفال خوشتن | اشک تمام بودم و ده مشوشم



چون برق جهید و شد برهنه بسوی من | من همچو ابرشان بتن خرقه میکشم

من و دل فارغ از کلفت نشستیم از زمان باهم | که از خیر خود و بشنیده دیگر جسم و جان باهم

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن | حلقه شیون زدن ماتم هم داشتن

چون چلیپا پاره پوست فلک را ز کف | غبن بود در دکان کوره و دم داشتن

سیم و زر از بهر چیست دفع الم داشتن | بر صبح کردن نثار از همه کم داشتن

بر فلک میکشند ابر و در انجمن | خاک بسر میکند کان زر و دم داشتن

بال مرصع بسوخت مرغ طمع بدن | اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن

حقه صدفی چرخ گشت نگونسار باز | کرد برون مار صبح مهره مهر از دهن

صبح برآمد ز کوه دامن اطلس کشان | چون نفس جبرئیل از گلوی اهرمن

تخت مرصع گرفت شاه طمع بدن | جیب مرقع درید شاهد گل پیرهن

ساغر سیمین شکست ساقی زرین قدح | پیکر پروانه سوخت شمع زمرد لگن

شعبده باز سپهر آتش دندان مهر | بر صفت اژدها ریخت شرار از دهن

خاتم زرین گرداو تخت سلیمان بباد | صبح دمید و فتاد از گلوی اهرمن

بیضه زرین نهاد طایر زرین جناح | جلوه طاوس کرد طوطی شکرشکن

آتش موسی نمود از کمر کوهسار | شعله بر آن بست خود آه دل کوهکن

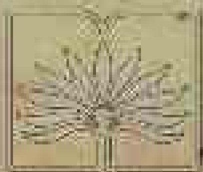
شمع فلک را نشاند شعشعه آفتاب | شعله در انجم فکند مشعله انجمن

از خم طاق فلک شمع جهانتاب او | تیغ زبان تیز کرد گرم شد اندر سخن

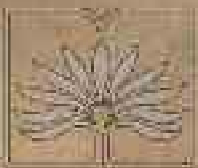
گفت فلک نیست این جلوه در ایوان عرش | جز سعادت زده شد بهر حسین و حسن

هر دو برادر کمال همچو مه و آفتاب | هر دو بباغ جمال چون سمن و یاسمن

شفقه



شکفته باغ آن غنچه خضر الباس | سرخ داغ این لاله خونین کفن
نافه‌شان حلیم چون دل سلمی سلیم | مهره دل در میانه رشته جان در رسن
زهره چشمان ظهور کرده نکویان او | همچو طلوع سهیل از سر کوه یمن
اوزن خود بشمرده هر که درین عالمست | واسطه نو خوشنما صفت کرم و انس
طراوت جهان باز فر فروردین | که هر زمان بخلعت آسمان زرد زمین
سر در سبز چمن شد شکوفه را بستر | کنار نرگس چمن شد بنفشه را بالین
درخت میوه که چون شاخ ثور بار گرفت | چو برج ثور برآورده زهره و پروین
جهان بعهد تو میزان عدل شد طیار | که بلبل سوی کبوتر نیفکند شاهین
ازان گذشته که در عهد کار احسانت | بهار نیز کسی خون خورد بغیر حنین
مرا تصور مدحت چنان بود که بود | شکسته پر مگسی را هوای علیین
سخن دراز نکشم لیکن زبان دعا | که حرف اینست بر زبان آمین
همیشه تا متولد شود ز گردش ماه | مدام تا که مرادف بود شهور و سنین
هزار سال بصد سال بقای عمر تو باد | شهور آن همه اردیبهشت فروردین
ملوک و ملک و ملکه داعی و مطیع تو | خدای عز و جل ناصر و حفیظ و معین
بهشت گشت ز اردیبهشت و فروردین | ز لطف ... ز سبزه روی زمین
زمین ز سبزه تر چون صحیفه کرده | چمن ز شاخ سمن چون طویله پروین
ندیم و مطرب بستان ز بلبل و قمری | بساط و بستر بستان ز نرگس و نسرین
بباغ آهو و سبزه چو عاشق و معشوق | بباغ بلبل و گلبن چو خسرو و شیرین
اگر نه تیغ علا بود در میانه ابر | ز لاله و لعل چراغ گشته چون صفحه صفحین



هرآنچه در صفت از لطف و اعتدال دیار / کز آن بهشت شنیدی درین بهشت ببین

ز سرو سایه طوبی ز باغبان رضوان / ز باد نافه آهو ز باده ماء معین

تو سحر ای دمن از بهشت بنیادم / کز اضطراب دهم بود بر کدام زمین

ادب ملاحظه میکرده ام که تا غایت / نداده ام به ثنای تو شعر را تزیین

شریک غالب مدح تو لا شریک له است / کسی که مدح تو گوید شریک کیست ببین

بفر دولت و دعای تو همی نازد / یکی سریر و دوم مسند و سیم ایوان

ز رفعت و نام و کرمش همی شرف آرد / یکی نگین و دوم دفتر و سیم دیوان

صفا و راحت و عدل اند در طبیعت او / یکی مقیم و دوم ساکن و سیم مهمان

اگر نه ماحصل خلق او اثر یابند / یکی سفال و دوم خاره و سیم سندان

سفال و خاره و سندان ز لطف او زاید / یکی عبیر و دوم عنبر و سیم ریحان

اگر شمه ز تو گر اجازه یابند / یکی عطارد و دوم مهر و سیم کیوان

که سکه به دو نیم باد پاشندت / یکی دبیر و دوم ساقی و سیم دربان

اگر تو ذمه شاعر بعهده تو زنده / یکی لبید و دوم نابغه سیم حسان

دعا فزون و ثنا و مدیح تو کردند / یکی اسیر و دوم ناظر و سیم مهران

کنند باز همی عقل و دولت و اقبال / یکی وفا و دوم بیعت و سیم پیمان

بیا که گر بچکد قطره بروی بساط / ببوی چشمه رود تشنه شیر شادروان

برقص بزم تو ناهید بر لب ساغر / نگاه کرد خشی مریخ بر سر پیکان

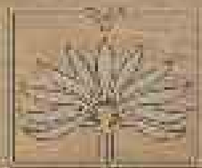
از آنکه غنچه بود بر نهال ... / عدو ز بیم تو ... در بستان

گدایگان سلاطین مشرق و مغرب / علاء دولت و دین خسرو زمین و زمان

ستا



ستاره جنبش و زحل همت و سهیل یمن — شهاب تیغ و سها ناوک و هلال کمان
ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود — که هست نامش بر نامهٔ ظفر عنوان
گشاده دولت و دین چشم تا زرود بر تخت — نهاده جان و جهان گوش تا چه فرمان
تبارک الله ازان ساعت خجسته سعد — که بازگشت مظفر ز غزو هندستان
جهان بکام و فلک بنده و ملک داعی — امید تازه و دولت قوی و بخت جوان
جهان خدای که هر ذره در حقیقت او — نموده روشن چون آفتاب صد برهان
درین ده از ده منظر هزار تیغ آورد تخت — که تا بصبح قیامت همی بود تابان
نه مهر در زده خانهٔ هفتم — که زوست هر چه که بود است در همه کیهان
بهر دو صدر ششم را بقاضی عادل — که یکدم از قلم اوست چشمهٔ حیوان
نقاب صف پنجم بر پهلوان داد — که آب و آتش در تیغ او کند قران
خجسته بخت چهارم خبر ز ... — که زوست عالم پر طوطی شکرستان
درین رواق حرم کاتبی پدید آورد — که نقش خانهٔ او هست حلیهٔ دیوان
زمهر گلشن اول گزید صباغی — که زوست لاله و گل سرخ روی در بستان
جهان رسول که بر فرق آسمان پاش — ملک نثار تاجی نهاد از قرآن
بلاغت دم جان بخش عیسی مریم — به بسطت کف پر نور موسی عمران
بحسن نغمهٔ داود و نعمت ادریس — بنظم ملک سلیمان و حکمت لقمان
بحرمت نفس عمر و بخرمی بخت — بنقشبندی عقل و بدلگشائی جان
بدولت تو که باد افزون و پاینده — بنعمت تو که باد اهنی و جاویدان
بجا کجایت کان دیده و ستر دسپهر — باد کز دست کان فتنه را بود طوفان



هست هجر تو بوصل اندر چو چشم اندر سپید ⁂ هست وصل تو بهجر اندر چو سود اندر زیان

ای نوشته دولتت منشور ملکت با دوام ⁂ همچو عم سلطنت و همچون پدر سلطان نشان

تخت گو بنشین بدین تاج گو بفراز سر ⁂ در پناه دولت فرمانروای انس و جان

خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو ⁂ چترش بر طارم افلاک زد چون آسمان

بهرهٔ از رای او چون مایهٔ خورشید و ماه ⁂ نکتهٔ از لفظ او سرمایهٔ دریا و کان

انکه بیرون برد تیغش چون زر از خارا سپر ⁂ وانکه صد انگشت بر تیغ زند ابرو کمان

خوانده تیغش بر منابر خطبهٔ فتح و ظفر ⁂ داده عدلش بر ممالک مژدهٔ امن و امان

ملک بخشیده چو او لشکرکش و کشورستان ⁂ دیر نازاده چو او فرمانده و گیتی ستان

برده دار ایوان قدرش چون قمر صد پرده دار ⁂ بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان

ای براق دولتت را فرق فرقد پایگاه ⁂ وی حصار حشمتت را اوج برجیس آستان

رایت از قدرت فکنده تا کجا کیوان کلاه ⁂ عدلت اندر حضرت جانرا داده امن جهان

هر کجا از آتش تیغت برآید شعله ⁂ آفتاب آنجا شرار است آسمان آنجا دخان

آسمان با صد هزاران دیدهٔ اختر نیافت ⁂ تا ترا چند بدست دیگری بیند عنان

گر کند برچشم دادار کز حرب و قتال ⁂ عکس پیکان و فروغ خنجر او ناگهان

بر کند زان چهره اندر مارگسار شیر شیخ ⁂ بفسرد زین زهره اندر پیکر شیر ژیان

اندران خوش که او بر حسب فرمان شاه ⁂ از بر شیر دوی توتک سپاه بیکران

کینه توز و دیده دوز و خصم سوز و جنگ ساز ⁂ شیر جوشن درع پوش و سخت کوش و کارزان

باد پای اند بگاه حرب هر یک جان نهاد ⁂ چیره دست اند در تک و ضرب هر یک جان ستان

با فوج شیر سیاه از تیغشان در مرغزار ⁂ با جمع باز سفید از تیرشان در آشیان



ای ج

ای حریم حرمت داری فرش آسمان / ای ز رفعت آستانت هشتم سقف آسمان

خواجه اعظم جمال‌الحق آن کز جود و عدل / ساخت باطل داستان حاتم و نوشیروان

همت و صنعش دوات و خامه کاندر زانکه هست / این زبان بد دهان و آن دهان بد زبان

همت دریا بار از کشتی گاه جود بی کف / ور کرد آهنگ گداند زدن کف گوهرفشان

ای بشوکت چون سکندر رای تو بر بحر و بر / وی بحکمت چون سلیمان جان انس و جان

کو نظام الملک تا بیند نظام ملک را / در زمان اختیار آصف آصف مکان

روز هیجا کز برای گرمی بازار حرب / بر فروزد آتش کین و غضب بر کران

طایران ترکش از هر سو چو شاهین اجل / بهر صید مرغ جان بیرون پرند از آشیان

بسته گردد بر فلک راه دعا مظلوم را / بسکه گرد تیره بر گردون رود همچون دخان

روح مقتولان همه عزم سکان خود کنند / جانب علوی و سفلی کاروان در کاروان

چون نباید ظفر بر دشمنان غالب شود / چون شه مردان برا عدا در مصاف پهلوان

آورند از هر طرف پیش تو با قد دوتا / چون کمان گردنکشان را طوق بر گردن کشان

صد هزاران دوست از شخص بهایم از گشته / تا یکی زد نهان کند گویی درفش کاویان

باز چون رخسار خوبان گشت طرف بوستان / باز چون گیسوی دلبر شد هوا عنبرفشان

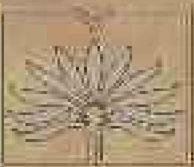
لاله نو رسته را در دست باشد جام جم / نرگس افتاده را باشد بسر تاج کیان

گر نبودی دست راد تو بحر را باشد اثر / ور نه تاب مهر روی تو گهر را باشد نشان

گوهر شب تاب گردد ماه در جوف صدف / لعل رخشنده شود خورشید در اجزای کان

وقت فتح عاشر سپهر و رافت تابع بهشت / صولت تا من جحیم و حشمت تا لنجها

شهنشاهی که دایم از بهار بزم او خبر دهد / زر از خاکه و در از آب و گل از خار و گهر از کان



اگر کویش چو باره در تف [illegible] حمله — دگر دریا گهر بارد تو [illegible] دریا کف احسان

بجیع تو مایه بهر ذات تو سایه — فلک قدر ترا پایه شرف صدر ترا دربان

حسود تو هر شب اندر خواب گشته تاج ازان جند — کمر در کین دشمن ناگاه فیل شاه بر دندان

محمد خلق یحیی صدق موسی دست عیسی دم — سلیمان ملک خضر الهام آصف رای جم فرمان

زخاک تیره بخت او نماید روضهٔ طوبی — زسنگ خاره جود او گشاید چشمهٔ حیوان

بفتح آمد چو اسکندر بفر آمد چو افریدون — بملک آمد چو کیخسرو بعدل آمد چو نوشروان

حسادانش خطا گفتم که زینسان این جهان او را — عماری دار و [illegible] سالار و فغفور [illegible] خاقان

هوا پر صاعقه گردد ز شمشیرت که ضربت — زمین پر زلزله گردد ز شبدیزت که جولان

زمانه بر نهد بر گردن گردان غل — اگر خنجر به [illegible] او [illegible] کند دوران

چو بر دشمن کمین آرد چو در هیجا کمان گیرد — چو نوشد باده در مجلس چو بازد گوی در میدان

سپهر او [illegible] شهاب او [illegible] ناوک — سهیل او [illegible] غربال او [illegible]

ببندد زخم گرز او چو سر [illegible] گر خارا — ببندد تو [illegible] تا رگ سندان

کرم با طبع تو ناقص [illegible] ذات تو [illegible] — سخا با دست تو [illegible] سخن با ذکر تو [illegible]

ایا خشمت [illegible] چو [illegible] عاد [illegible] — ایا سهمت [illegible] قوم نوح را طوفان

الا تا بر فلک [illegible] — الا تا در چمن [illegible]

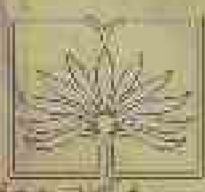
زشادی طبع احباب تو [illegible] — ز زاری [illegible]

شد از [illegible] جهان [illegible] — که خنجر [illegible]

دهان ایرج [illegible] سلم [illegible] افریدون — زبان زال [illegible] رستم دستان

حسامی [illegible] — کشت [illegible] سنان

مج



چون سفید شود حقه ماه و ثعلب — مهره زرین مهر کرد نهان از دهان

چون سپهر زر مهر گشت نهان زیر خاک — تیغ سیمین ماه گرد پدید آسمان

سطح تیغ شفق رست هوا گرد شفق — پیکر جرم هلال گشت پدید از میان

راست چو از آینه عکس جمال پری — گاه همی شد عیان گاه همی شد نهان

وز بر ایوان ماه بارگهی بود خوب — ساکن او خواجه فاضل نیکوبیان

سنجه هزار حبه فرا دور کنار — قاسم ارزاق خلق خامه او در بنان

وز بر آن بارگاه بزمگهی بود خوش — خوردنی اندرو عشرت حور جنان

سرو قد و مشکبو لاله رخ و ماه روی — چنگ زنان باده نوش رقص کنان در خوان

وز بر آن بزمگاه نوبتی خسروی — همچو قضا کامکار همچو قدر کامران

خسرو شمشیر و تیر باعث نیل و بهار — واله اوج و حضیض عامل دریا و کان

وز بر آن نوبتی [illegible] — خونخوار گذار صفدر آهن کمان

وز بر آن خیمه [illegible] — ترکیب با اثر سعد صورت مینو نشان

سفت کل علوم خواجه جمع نجوم — صاحب صدر زمان زیور کون و مکان

وز بر آنجا خواجه طارم پیروز نشین — همچو اجل حربی همچو اجل جانستان

ره به هنگام زخم در صف میدان جنگ — حربه هندی او حرف تیغ بیان

گشت ستارگان حرمت او بیش از آنکه — بام خداوند راست شب پاسبان

در سپهر کرم صدر کرام عجم — صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان

ناظر بی امور ملکوت او و فتاد — سجده روح الامین منت کرالامان

راند بی هوشمند جانب گردون سمند — ما و دل مستمند بندی این خاکدان



برو چو خواجه سعد رفت روز و گر زین سرا — گو نکند میزبان نام ترا میهمان

عرصه بر اهل وفا تنگ شود کز عدم — از پی هم می رسند مردم نامهربان

در فکند آوازه کوچ چون ز سرای جهان — کار که آسان بود مردم بیگانگان

خواجه بحرف اهل بود که بود دشمن اجل — تا که دگر سر کند باقی این داستان

بر که ستیزم کجا دشمن جان روزگار — ماه گریزم کدام دشمن چشم آسمان

راهزن افتاده پیش راهبر افتاده پس — کار دلم چون جرس نالد ازین کاروان

مهدی هادی کجاست تا کند اعجاز او — جا بجا بر تیغ او سر فتنه آخر زمان

گرچه ز ما غایب است مصلحت کار را — هم ز دعای [illegible] شود کار دل دوستان

زین چه که بر چشم ما راه نظر بسته اند — باد چو می آورد بوی خوش بوستان

تیغ نما تا بجنبد سر کند از کمری — راه دگر [illegible] زین [illegible] پشیمان

یار وفا شد هوا بس هوس گردشی — سوی هوا [illegible] عقل راه یقین زدگان

چو در طرب [illegible] شد گمان رستم بهمن — شمر شد آبش خصمان و آمد آب و [illegible]

جهان از چادر سیماب [illegible] — هوا از خرده کافور سازد گوهر افرش

چو تیغ زنگار روز کرد از [illegible] — ز گوهرهای [illegible] چو مریم شد [illegible]

دهد بخت کنون [illegible] — کند [illegible] کنون شبنم ز گوهر شاخ را گردن

شفق بر حاصل نیلی [illegible] آسمان گوید — جمال آتش [illegible] بنشاند وادی ایمن

ز گرد شب جهان [illegible] لشکر [illegible] انجم — [illegible] از [illegible] دانه ارزن

پناه خسروان محمود قطب الدین [illegible] — که [illegible] چون عنصر [illegible] گلبن [illegible]

سپهر دولت و ملک از جلال [illegible] — سواد [illegible] چشم از خیال تیغ او گلشن

هو



هر که دارد پایه بخشش قضا افلاک را گرچه — دهد در سایه خورشید ظفر خورشید را مسکن

دی ز درد شکر زنان طواف کردم در چمن — که بر آن جهان دیدم ای کار شد از زندان تن

به هر سو چون شد دل جمع و دل طلب جانان — به دامان خندان در خنده و به زبان گویا سخن

برگ به برگ هر که دارد لاف ... دوستی ... — رخ چو عیاران شتاب و دهان چون ...

بارد همچون ... رنگ ... پیش ... — با چو مردان اندر آی و گوی در میدان فکن

هر چه باید خرج ... آن دین ... بد ... — هر چه ... خرج ... آن شب بود در ... شکن

چون ... عالم ... نطع شد باید ... — چون ... کوی ... دست ... شد ... زن

سر ... از ... کش ... تحقیق ... در کوی ... — کشتگان زنده ... انجمن ...

در یک صف کشتگان ... تیغ چون ... — درد ... صف ... زهر ... حسن

درد دین ... دست ... — گر ... جان ... گردی از گردن زنان

... رنگ ... تا ... رسد — درد با ... سوزد مرد باید کام زن

... باید تا ... کرد ... از لطف طبع — عالی ... شود با شاعر صاحب سخن

... باید تا ... آفتاب — ... کرده در جهان با عشق ...

... باید تا ... نسیم از ... — ... با ... گردد با ...

... باید تا ... آب ... — ... با ... کرده ... را کفن

... باید کشیدن ... — تا ... صوف ... شود در ...

صدق و اخلاص و عمل ... عمر دراز — تا ... صاحب ... قرن

با ... قبله ... توحید خوان ... — با رضا ... باید ... خویشتن

... کرده ... — در ... عاشق ... خویشتن

پیرهن ندرد بر تن پوشش تو بوسد هر کسی / پیرهن بر تن تو پوشی تن همی بر پیرهن

گر عبیر آتشش خود تو رسد زنده شوی / چون تو تن چار عنصر گیرد از گردن زدن

تو همانا که بعینه من ترا مانم درست / دشمن تو نیستم هر دو [illegible] ابا انجمن

تو نشستی تو نیم هر دو بیمراد و مشتاق / دوستان در را [illegible] از ما و ما اندر چمن

هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز / هر دو [illegible] زار و هر دو ممتحن

آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی / آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن

زر همی بینم چو [illegible] من همی خواهم بهر / هر شب آمد روز در ایوان بوالقاسم حسن

عقل را چون چشم برده [illegible] لطف از گردنت / وانهمه [illegible] کار جهان چرخ [illegible]

خانه آنچه از نشاط وصل او دار السرور / کلبه من از ملال هجر او بیت الحزن

همچنین نهان نه بر [illegible] همچو شمع / خنده و گریه گر باشد بر من [illegible]

تا دمادم خنده کبک دری در کوهسار / از [illegible] گریه مینای می در انجمن

[illegible] بیکجا بعضی بعد ایمن گرد / خار بن در دشت سیراب و گلبن در چمن

هر کجا تیغ [illegible] از رخش [illegible] / [illegible] نکبت شکن

چون شود با خصم سرگرم جدل تو بهر صف / از عمود و نیزه آن پهلوان صف شکن

آن یکی چون گرز رستم در مصاف [illegible] / وین یکی همچون سنان گیو در جنگ [illegible]

هر کسی گوید من و تو [illegible] / فرق باشد از [illegible] با [illegible] تا چاه [illegible]

آفتاب گرد [illegible] گردون [illegible] سپهر / آسمانا [illegible] بر [illegible]

گر بخت با جود [illegible] / [illegible] نقش [illegible]

سبزه لطف [illegible] گردد همی [illegible] / سنبل خلقت [illegible] گردد همی آهو [illegible]



تب از آن بهره ستاند نام اندر کام آن | خوف از این بسمل پذیرد خصم اندر ملک این

نصرت اندر سایهٔ اعلام تو گیرد قرار | دولت اندر خیمهٔ ایوان تو گیرد مکین

رنگ بستد تیغ حق را عز تو شد بخون | در گشاده حصن دین را حفظ تو اندر حصین

قول او بر جهل او هم حجت است و هم دلیل | فعل من بر عقل من هم شاهد است و هم یمین

شعر نا گفتن به از شعری که باشد نادرست | بچه نا زادن به از شش ماهه افگندن جنین

دشمن آتش نهاد و باد پیما گو بیا | بر سر ره کام راند چون سلیمانی نگین

مرغ تو بر سر جایگه گستر مور بود در کف به | تخت در تحت تصرف ملک در زیر نگین

گر چه سلطان رکن دین و دولت را محتاج بود | والدین سلطنت مع سنجر و طغرل تگین

سنجر و طغرل تگین آن هر دو سلطان بزرگ | رکن دین و دولت و خاقان آن هر دو مهین

نثر شان در دولت بر بودی ز ابیات بلند | سر بر شان در چشم بر بودی ز ابکار گزین

رتبهٔ اعجاز میابد کنون و اشعار را | تا شود در گوش قبول طبع ممدوحی چنین

زینت آموخته شد ز آسمان را قصر شاه | رفته رفته زینت خاتم شد آفرین نگین

تیر فلک را در زمین جنبد اهل آسمان | آنچنان کز آسمان خورشید را اهل زمین

لعبت لاغر میان دلبر فربه سرین | قامت رای سرو خفت و صورت ماه جبین

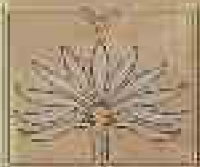
سرو با لاله و مه سیما کسی جز من نخواند | ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین

سرو که دارد دهان و اندر زبان شیرین سخن | ماه کی دارد دهان و اندر دهان در ثمین

قامت شمشاد پسر گر سرو خواهی چنان | صورت سیمتن پسر گر ماه میخواهی چنین

تا ندیدم قد تو سروی ندیدم در چمن | تا ندیدم روی تو ماهی ندیدم بر زمین

تا بمیدان آمدی دیدم ز قد و روی تو | ماه را با گوی در چوگان سرو را با پشت زین



حسن روم و چین تو داری وز توحی هم خجل | سرو قد ای یار روم و ماه رو یا نزاکین
زلف مشکین مهی او بخاک سیاه الد چین | همچو هندو که پیش بت نهد رو بر زمین
زین خطابش بهر آزاد باد کند بو | گر کند دعوی ز زلف تو ز آهوی چین
از شب خورشید پوشت سنبل باغ بهشت | وی لب شکر فروشت چشمه ماء معین
غنچه و گل آنکه بلبل گر غلط کرد نه باک | همچنین آن چرا چون شده دامان بن
من یکان دادن نشان و آن کشان آن زمن | حسن تر بسیار بود کارم با نگاه و ابیس
همچو آن معشوق که باید گوهر سنگین بها | آنکه خواهی ز نسیم از دولت صد انم یقین
چون صبح بر کشد علم باده پرپمان | باید کشید راست عشرت بر عثمان
زان پیش کآفتاب سر از کوه بر زند | باید کشید بوی گل و زنگ ارغوان
آن باده بود سره ز رنگ آفتاب | کز آفتاب و ماه و هر روز در نشان
معیار عقل و دارو خواب و فروغ روی | در مان درد و قوت شخص و غذای جان
اصل سخا و منصره در ذات حسن | عین تواضع و دن لطف و سر بیان
هضم طعام و نفی غم و مایه نشاط | قوه دل و توان تن و قوت روان
دارد بوقت آنکه کنی ز رنگش آزمون | باشد نگاه آنکه کنی بو پیش امتحان
لون عقیق و گونه یاقوت و رنگ لعل | بوی عبیر و نکهت مشک و نسیم بان
گردد ز فعل او تن بد رو ز رو ز سند | باشد ز طبع او دل غمناک شادمان
چون آب ناردان بود اندر قدح اگر | آنجنه نشک بود آب ناردان
در باغ و بوستان ز تماشا نیافت بهر | باید همراه آنکه رفته سوی باغ و بوستان
مرکش مراد بود باده تازه گل | برکش امید بود باده با دوبان

دو حسنه



رو جست باد لطافت و شد سخت باد گرف — زو رست باد تغیر و بار بست باد خزان

میخوار و میگسار دمی شاد باش از آنک — یار از خدای وعده بی گرد در جهان

می را چرا فزاده حرامست گو بهمه — آزار میهمان طلبد تیغ میزبان

می بر حلال زاده نباشد حرام از آنک — زو شاد و میزبان بود آسوده میهمان

زرین شد ابتحج چو اطراف بوستان — نوعی ز کیمیات بکرد مهرگان

برگ ترنج شد عوض برگ شنبلید — شاخ درخت شد عوض شاخ زعفران

ترکند هزار قصیده که بلبل بهار گفت — بادش ببرد نوشته ز اطراف بوستان

گر نارون نه ساکن صفراست پس چرا — صفرای باغ رخ نگردد بنار وان

آن فصل شد گذشته که اندر میان باغ — چون روی دوست خرمن گل بود بیکران

امروز نیست زانهمه طعمها بباغ و راغ — جز آنکه دشمن شه سادات ارغوان

سلطان شرع و خسرو اسلام آنکه هست — بر تخت جاه و ملک سیادت خدایگان

آن قاسمی که بر همه انعام او قضا — موضوع کرد قسمت ارزاق انس و جان

جاهش فزون از آنکه توهم کند خرد — قدرش برون از آنکه تصور کند گمان

ای از دم رضای تو شکفته شده بهار — وی از لهب سخای تو زرین شده خزان

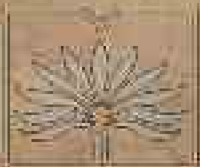
صحن رواق جاه ترا مهر خاکروب — سطح سرای قدر ترا چرخ نردبان

شد عاشق جمال لقای تو بخت تو — عاشق شدن چو رسم قدیمست از جوان

جایی که راستی شود از طبعت آشکار — از شرم تیر دشمن خصمت شود کمان

در حاسدت ستاره و در حشمت ملک — از هیبتت زمانه و از حشمت آسمان

بسته میان چو درج و گشاده دهان چو تیر — دل بر شرر چو تیغ و دهانت چون کمان



ای پیکر صنوبر مجرد در خوبی جهان ‌ ‌ ‌ ثعبان آتشین دم و روبنده استخوان

کرده سمند برکه باشش گه مقام ‌ ‌ ‌ با مرغ آبی که در آب بود مکان

با آتش موازنه با خاک ارتفاع ‌ ‌ ‌ با انکرت مقارنه با آب اقتران

همواره در فضا ز تو هم آب و هم بری ‌ ‌ ‌ پیوسته در هوا ز تو هم پیر و هم جوان

اوج تو در حضیض هوای تو در هبوط ‌ ‌ ‌ وضع تو در اثیر و بخارت در آسمان

ترکیبت از تواضع و سنگینی از هوا ‌ ‌ ‌ در موقفت جهنم و در ساختت جنان

خاک طبیعت تو و با آب هم مزاج ‌ ‌ ‌ دلوت طالع تو و با حوت همعنان

چون که جدا نشوی از تخت یکنفس ‌ ‌ ‌ چون جم جدا نشوی از جام یک زمان

از باد و خاک و آتش و آب زیان مباد ‌ ‌ ‌ تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان

خلقی فرو برد ز زن و مرد یک بیک ‌ ‌ ‌ لیکن بجا آوری همه را دیگر از دهان

در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر ‌ ‌ ‌ چون دشمنان خسرو بحر و دستان

آنی که جام کرده از او جوی سلسبیل ‌ ‌ ‌ آبی که زمزم یابد از او رونق جنان

بویش چو بوی سوسن و نسرین و یاسمن ‌ ‌ ‌ رنگش چو رنگ لاله و گلنار و ارغوان

مفتاح هیچی و در او نفع بی عدد ‌ ‌ ‌ اسباب خرمی و در او بود بی زیان

ای ز فر تو دین و ملک جهان ‌ ‌ ‌ که جهان از درو فروردین

لیکن جهان خود من ضایع ‌ ‌ ‌ گر زبانم تحیت از تحسین

می نگویم که این بدست و نیک ‌ ‌ ‌ می نهم در خور جهان تسکین

نیستی چون من گرسنه نهفته ‌ ‌ ‌ قرص خورشید و خوشه پروین

کرد اکرام خور ضلیل دلم ‌ ‌ ‌ نخورد جبرئیل عجل سمین

تا توان

تا توای خضر عصر در شهری | بنده را غول مهلکست قرین
گاه دربان مارم از در کوه | گاه مهمان مور زیر زمین
ای زمین خوش مرا مکن ناخوش | که مکافات آن نباشد این
زین و مرکب ترا مرا بگذار | تا شوم زین پیاده شه فرزین
شهپر جبرئیل مرکب اوست | چکند جبرئیل مرکب و زین
سگکی خود کند اشتم بشما | می چه خواهید از من مسکین
من بچشم شما کسی شده ام | ورنه کس نیستم بچشم یقین
گرچه صد کار داشتم در مرو | از برای تو رفتم از غزنین
حق بدست من و من از جهال | در ملامت چو صاحب صفین
من ندانم کیم درین درگاه | خلق در شاد بنده و من غمگین
آری آری ز ضعف باشد اگر | گرده شیره کم کند عنین
من چه دانم کمال حضرت تو | خر چه داند جمال حور العین
روح عیسی ترا چه جو چه مسیح | دم آدم ترا چه جو چه طین
گرچه از خوی بنده گرم شدند | خواجگان مجول کبر آگین
هرچه صفرای خواجگان ببرد | ذوق این قطعه ترش شیرین
زمین تو ملک برده بسیار | بسیار تو عدل خورده یمین
هرکجا حزم تو فسرده آید | برکشد این حصنهای حصین
هرکرا سهم تو تزار کند | نکند رنج روزگار سمین
سحر بادام و معجز شکر | انگبوان ورد لب دهان در زمی

دام شکنش هراسان از صبا | نرگس مستش گریزان از چمن
زلف و خالش دلفریب جان شکار | جزع و لعلش ساحر و جان شکن
زلفش اندر بوستان جسته مکان | خالش اندر گلستان کرده وطن
جزع او سرمایهٔ سحر حلال | لعل او پیرایهٔ در عدن
یا رب آن رویست یا برگ سمن | یا رب آن قدست یا سرو چمن
در چمن کس دید جعد مشکبار | در چمن کس دید سرو سیمتن
وقت آن آمد که خاک مرده را | باد زنده بحیوان در دمن
نامه کردند از زلیخای صبا | صبحدم بر یوسف گل پیرهن
ریح مشکانست یا بوی بهشت | خاک شیرازست یا مشک ختن
آمدست از روی من نگار من | چون مرا دید گشته دل از وطن
بسته زخنده لب بگریستن گشاده چشم | در دهنش بود زبان زعتاب گشته دو کن
پوشیده من سلاح و نهاده برابرش تن | چون کرد دست کین و عتاب قتال من
بگشاد چون بدید پریشان مرا زبان | بر من بگفت و نا گفته سخن
گفت آن وفا نمودن تو بوده سر بسر | زرق و فسون و مکر و فریب و دروغ و فن
برداشتی دل از من و بگذاشتی مرا | بر تو دل ایمن هرگز نبرد ظن
نسرین خدی چون شقایق و بالا همچو سرو | نسرین بری چون بنفشه و اندام چون سمن
گیسو که چون شکسته و چون باشد العجب | عیش ترا حلاوت و چشم ترا وسن
بر راحت حضر چه گزیدی همی سفر | بر شادی طرب چه گزیدی همی حزن
آمد برون خلل زگشت ترا و کله زجه | از شهر یار و روی زمین یار خویشتن



گفتم که پیش از این مخور دش و میاز ارشک | روا مبین بچشم بد و رشک بد دامن

پست ایشه و لیکن بطلعت وزیبا | هر شادی بود غم و هر راحتی محن

ز نار دو از قد تو باز ار نار ون | دی تا ختن رسیده ز زلف تو تا ختن

ساق و سرین و سینه و سیما و ساعدت | سیماب و سیم و دُر کن و نسرین و نسترن

چهار چیز ترا از چهار چیز آمد | که هست هر یک ازان نادر زمین

ز عقد لولو دندان ز برگ لاله دهان | ز شاخ سنبل گیسو ز صاف نقره ذقن

مرا ز لولو تو چرخ گشت مروارید | مرا ز لاله تو شنبلید شد سوسن

مرا ز سنبل تو نال گشت سرو سهی | مرا ز نقره تو گشته زر سیمگن تن

خیال آن صنم سرو قد سیم بدن | بخواب دوش یکی صورتی نمود بمن

هلال وار رخ روشنش گرفته خسوف | کمند وار قد راستش گرفته شکن

شبیه وار بچون اندرون گرفته مقام | غریب وار بکالک اندرون گزیده وطن

یکی سرشک و هزاران هزار درد و دریغ | یکی دریغ و هزاران هزار گونه حزن

چه گفت گفت وفا اسد من که مرا | غلط نما دهی در وفا و مهر تو ظن

کمان نبرده بدم من که تو درین زودی | صبور وار ببندی ز یاد بنده دهن

هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان | هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن

بناگه تیره سپردم در ابدت اجل | بدل گزیدی گنزکی زمین بر من

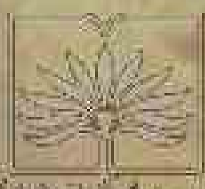
کنار بید گل من رشته در کنار زمین | تو در کنار سمن سینه کان سیم بدن

بنفشه موی مرا خاک برکشاده گره | تو با بنفشه عذاران گره زده دامن

جهان کسیم که بدین صورتم جمالی بهار | جهان کسیم که بدان عارضم نگار ختن



جهانگشم کوه ابر کرد بدی او کیشی | سهیل شکن زلف و ماه زهره ذقن
کنون بزیر زمینم تو صد هزار غریب | کرشمه آن تن شکن سمن بگل مسکن
ز خاک و خشت همگوره بستر و بالین | ز درد و حسرت کرده ازار و پیراهن
چو چشمهای یتیمان ز آب دیده لحد | چو جامهای شهیدان ز خون دیده کفن
گرفته با عوض دست ولد لندر | نهاده مهد ترا طوق وار بر گردن
کجا نشستم و کو نشستم و آمدیم و شدیم | تو شادروزی بکن نوش باده روشن
بخواه جام و برافروز آذر برزین | که بوستانه کافور شد کله و برزن
زمین صحیفه سیمین شد و ابر گنج گهر | درخت خیمه کافور و سنگ در معدن
فلک درخش همی بارد و هوا الماس | ز خاک سنگ همی بارد و ز آب آهن
شاخهای طوطی سبز شاخ هر گلبن | خزینهای حسرت خاک هر معدن
زبانهای چو شمشیرها ز خون آلود | بروز معرکه شمشیر بار شیر اوژن
ابا ستوده سواری که در صف میدان | تو مرد مردان هستی زمان آبستن
هزار لشکر باشی تو در صف هیجا | هزار رستم باشی تو در یکی جوشن
بدست دولت بند موافقان بگشا | بتیغ نصرت بیخ مخالفان برکن
همیشه تا بدلالت چو دالت روز از | همیشه تا که حقیقت جدا است مرد از زن
همیشه باش نشاط آزمای و جهان یاور | جهان گشای و ولایت ستان و شاه شکن
بسکر شنیدی صفت دم و مین | خجسته باد سال بر من
تا همه دل بی بحرص و بخل | تا همه جان بی بکر و کین
زر ترده کان علی زیر دست | جو نه و رسب نطع زیر زین



پای بنه چرخ زبر قدم | دست بنه ملک بزیر نگین
گاه ولا گوید مدحت او چنان | گاه عدو گوید مدحت او چنین
او ز همه فارغ و آزاد و خوش | چون گل و چون سوسن و چون یاسمین
چشم نبود دست برا عدا کجی | چشم نه بد دست برابر [illegible]
شاخ مرصع شد از جواهر الوان | شاخ گل یاقوت شد از لاله نعمان
ابر گهر بر [illegible] بسفت پنهان | باره الماس بود قطره باران
چون ز بلور و چمن ز گل سرخ | کوه ز نور گشت و کان بدخشان
باغ چو میدان آبگینه شد از خرم | برگ شکوفه ز باد تخت سلیمان
دامن کوه بر کشیده سرو چو بلقیس | گاه جهان کرد آبگینه میدان
شب همه شب رنگ زعفران چو از گل | روز همه روز ارزان کرده خندان
بر لوح جهان نوشته ام از گفته بدر | روز ازل گر ترجمه او باد عنبرین
کز فضل اگر بصحبت افتاده رسی | شوخی مکن بچشم حقارت در او ببین
گر در جهان دلا ز تو خرم نشود | باری جهان مکن که شود خاطری حزین
بو شیرازان شده اند بندگان دین کردار | کاسوده تر ز مور گذشته است در زمین
یاری بجز خدا نتوان نو سخن عار | با ستمان [illegible] که زبان نشنیدن
نهیب غمزه جادو فریب ترک سحر | هزار رشته دو در بر [illegible] ناخن
دراز کرده با هنگ جان بر هن انگشت | خضاب کرده بخون جگر نگر ناخن
مژده ای اهل زمین کاقبال بر سقف آسمان | کوس دولت زد بنام خسرو صاحبقران
زد سپهر پیروزه از التیام سلطنت | سکه شاهی بنام پادشاه نوجوان



شاه عادل شاه اسمعیل کز جود ازل … دست عدلش تخته در بازار کرد نوشیروان

تیغ زن تا زد علم بر برج گیتی سوز شاه … شرح حب او در صحایف … شد نمی‌شان

داده قرآن از ملک … زمین … یا الیاس دوران پیر محمد امین

اکبر دوران عنبر … آمده صاحبقران … واکبر چو قمر … آمده … قرین

بانگ رخشش کرد در عالم چون شاه … باللّه اول نهاد بر فلک …

ایک الملک جود گردد حجت خورد … کان … بیم … بهیبت …

مرکبا … چو گل … آسمان … زلف چون … سیم …

هست یکدم جهان از تو کرم … یک نظر … خبر جهان آفرین

بحر خواند … با کفت … دست کرم … موج … چین

سالها … کرده … خرمن … دست … خوشه چین

از عدو … صفت حلم و تواضع مجو … تا … شیاطین …

مرد کم … دید که کرد عاکران … تا … رسد که … با …

مهره کم گو مباش افعی مردم گزای … تا … گر نباشد آهوی صحرا …

ای چشم اجل بتو نگران … خنده … دگران

چند نازی که معتبر شده … تا … مرد معتبران

از پی دفع مرگ و حفظ حیات … حیله‌ها ساخته حیله‌وران

هیچ قصد مرگ دفع نشد … تا بمانند … بد …

چیست آن پیکر خنده و خونان … روز … بالف شده مقرون

جوهر … مصالح ملک … تا … آمده … برون

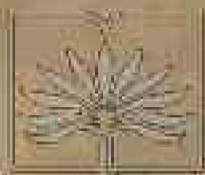
سنگ



سنگ ابر بر گرفته چون فرهاد | خم گرفته چو قامت مجنون
اصلش از سنگ و همنشینش سنگ | سنگ سوزد دل و جگر محزون
گر نگفتی ببین سنگ بشکست چراغ | ورنه مارست حلقه چون شد چون
حامی ملک سلیمانست | حافظ گنج خانه قارون
نزد دوست دست و تیغ چشم بود | نظر از عکس روی او گلگون
چون جلالت حرم او که بود | نسخه مشتری در او مضمون
زیب انگشت کیقباد و قباد | زینت دست شاه افریدون
چون بایجا رسید که هم صفت | خاتم خاصی فتح خاتون
وصف تو چون شمال روح افزا | بخت تو چون بهار بخت افزون
بود دست تو از بلا خالی | قول و فعل تو از خلاف مصون
تا بود در مدارج افلاک | طالع سعد را شرف افزون
تا مرتبت باد مقبل و مسعود | ماندت باد از حوادث مصون

ایضاً [illegible]

از ورقهای گردون وز صفحهای بردان | زیباترین عالم فرخ ترین کیهان
از رنگهای سرخی وز طبعهای آتش | از مشکهای یاقوت وز فصلهای نیسان
از ماهها مه روزه وز روزهای جمعه | از خانهای کعبه وز نامهای قرآن
وز اغنیات ... از خسروان ملکشه | وز اقلیمهات ... از شهرها صفاهان
صفت آن قطره ... روزن | قطره زو ... سهیل یمن
شعل او همچو ... کرده | شخص او همچو کوکب روشن



تن او شادی دلست بفر او | کس ندیدست در دل دلکش

دهن و ناف اوست بر سر و پا | زین عجب تر کسی ندیده بدن

خجل از ناف او بر سنبل اوست | نافه آهوی خطا و ختن

ناف او گرچه چشمه طربست | لیک مانند همی بچاه ذقن

کشته هیچ خانه شراب و سماع | بوده همشیره گل و سوسن

چشمه اندر دهان او شکری | بر مثال زمرد این سوزن

خنجرش مرا مگر بدگفت | تیز او خورده بر میان زمن

زلف غالیه رنگ با رخ آینه گون | زعنبر بمه مراد من شده دامی نگون

زمانه تا زرخت چشم بد همی برسد | همی نویسد گردش خطی لیله افسون

بروز خرم تو یوسف بود فراز سریر | بروز رزم تو رستم بود فراز هیون

زبس زجود کف او سیاره زر نهان | بجا زخوی خوش او غالیه شکون

ببانگ بلبل خرم شود روانش چنانکه | ببانگ لیلی خرم شود دل مجنون

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من | تا یکزمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی | وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی | بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغست و زغن

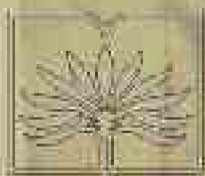
ابرست بر جای قمر زهرست بر جای شکر | سنگست بر جای گهر خارست بر جای سمن

باغی رخ چون ارغوان چون سرو بستان | ای بلبل چون ناردان سروی بقد چون نارون

ترکی که چشم او زده بر سیمش از عنبر زره | زلفش همه بند و گره جعدش همه چین و شکن

تا از کنارم دور شد دل از برم رنجور شد | شکرم همه کافور شد تا دور شد زو نسترن

بوسه



پیوسته از چشم و دلم در آب و در آتش تنم   بر چشم ابر محکم بر کوه و صحرا گام زن

ای دل همی زیبد ترا اندر کنار و بسیار ...   از آهوان برده گرو در پویه و در تاختن

آهوی گذاری کوه‌وش ... محمل کرده خوش   تا روز و هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن

ستاره در آهنگ و جولان زمین بر نکند او   در تاختن فرسنگ او و از عدو ... تاختن

گردون بلاوش یافته ... ز نامش تافته   از دست و پاش یافته در زمین شکل مجن

بر پشت او هر چه مرا در کام او بود در مرا   من قاصد و مقصد مرا درگاه صدر انجمن

دین محمد را شرف قدر شریعت را صدف   باقی بود نام سلف باقی از خلق زمن

هنگام جود و فایده افزون ز سعی زایده   روز نوال و مایده افزون ز سیف ذوالیزن

گر آید بت روزگار دست زبان زن بهار   دست دراز هر چه جهره زبانه فکن

با همه عالم خلاف با همه کس لاف و گزاف   هر چه بداند نکوی هر چه تواند مکن

مه جهان شبیخون کرد و کرد بر همه کارون   تا گردن شد از و بر کرده و ... شد از و رخون

زانکه ابر خنانه بر باغ شد مسلم   ز بوی باد از لادن معنبر خاک شد مجنون

بخندد لاله بر صحرا بسان چهره لیلی   بگرید ابر بر گردون بسان دیده مجنون

ز آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید   در و دشت از ... نگاری ... گلگون

ای ... عاشقی با درد باید درد کو   بر حکم نیکوان را مرد باید مرد کو

در زد و پای خرابات از جهان مردان ...   چند گوید مرد هست ... آن مرد کو

ز آتش و از آب و باد و خاک ... باک   یک فروغ و یک نسیم و یک نم و یک گرد کو

بر درختی کان چنان مرغان همی دستان زنند   زان درخت امروز شاخ و بیخ و برگ و ورد کو

او بجز آتش چو سیل ما همه ویران او   هر چه ... خراب ... جولان او

وادی طرب کجاست آنکه ز هجران او　　دامن دل بکشد خار مغیلان او

خار شام کرده به طلعت سحرگاه　　در آمدن مه شکر داد ز در شام ناگاه

بجلوه کرم نماید و بخنده لب صبح　　لب ز خواب چشم بچشم مست نگاه

چه لطف لطف ز پیدا شیم چو یافت خبر　　چه لطف لطف ز دردم چو شد آگاه

چگونه ام کرد لب شکوه جفای ترا　　چو صیت دعوی عشقت فکنده در افواه

چو دیدمش که به سروت من فکنده گذر　　بگریه گفتمش ای انجم فزای شادیگاه

بر چشم دم روشن بیا که تیر سحر　　یقین بود که ز عالم نبوده آگاه

خدایگان بزرگان شرف سیف الدین　　که همت کرده دستت خبر عارضی باد

نبرد آب شنای آنکس که طلعت صبح　　که آب علم تو دارد طمع گذر بشناه

بگرد آن خبر ساخته همی گرید　　نعوذ بالله اگر جود تو شود آگاه

ببارگاه تو بسیار گشته ای از آنکه　　فسانه کرمت گرد در جهان کوتاه

ضیای رای تو ظلمت چنان ز دهر زدود　　که چو کلیم ز بی ار جهان نماند سیاه

مرا سخای تو تا هست کم نباید مال　　مرا بقای تو تا هست کم نباید جاه

مگر که کوکب سلطان گل رسید از راه　　که بوستان چمن را فزود رونق و جاه

نسیم صبح که مشاطه ریاحین است　　چو از قدوم خوبان باغ شد آگاه

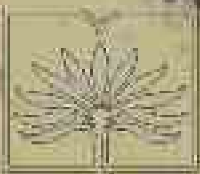
گرفت گردن شاخ از شکوفه در زیور　　نهفت روی زمین از بنفشه در دیباه

سمن بران گلستان و گلرخان چمن　　ز روی غنچه بصد چشم بسکنند نگاه

بچشم عبرت صنع خدا ببین و بگو　　زهی بدایع او لا اله الا الله

فکنده روشن دگو ز ... دو روی چو ماه　　سر کلاه ... چند بامداد بگاه

ازین



از این سه دانه در افشند عاشقان در دام　　از این سه فتنه گرایند عاقلان بگناه

فغان من همه زان زلف با بلای سیاه　　که گاه پرده لاله است و گاه معجر ماه

نگاه خفتنش از مشک سوده بالین‌جای　　پگاه رستنش از سیم ساده باشد راه

نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست　　ز خاک من همه نرگس دمد بجای گیاه

شکفته چون گل نوروز روز عید آنماه　　خجسته خانه خرامید بامداد پگاه

ز جای جستم و پوشیدم جبه بر پاش　　چه بوسها که زدم لا اله الا الله

بگفتمش که نشد روزه وصل و شد روزه　　ز هجر بیش مسوز و ز رنج بیش مکاه

فراق بود صواب ار نه از می وصلم　　شدی بر آینه هر روز کار روزه تباه

کنون که گر که فتادست عید روزی کرد　　یکی ز وصل من و دیگری ز خدمت شاه

تا آینه جمال تو دیده بروی خویش　　تو عاشقی خودی از تو عکس در آینه

شاهنشهی که بهر عروس جلال اوست　　نه صفه آسمان ماشطه و نه خضر آینه

ای ز آتش جمال تو چون اخگر آینه　　افکنده شمع روی تو آتش در آینه

در ساخته زمانه ز راحت نشان مجوی　　ترکیب عافیت ز مزاج جهان مجوی

از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور　　وز سفره جهان سیه کاسه نان مجوی

همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی　　دریا سبیل تست نم از ناودان مجوی

دوش چو کرد آسمان افسر زر ز سر علم　　ساخت ز ماه و اختران یاره و عقد و سلسله

شکل فلک خراس شد مهر چو دانه آس شد　　عقده ز دور آس شد از پی کشت سنبله

عیدست و پیش از صبحدم مژده بکار آمده　　بر چرخ دوش از جام جم بگسسته و بلار آمده

عید همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر　　ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده



عید همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر ... ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده

ساقی صنم پیکر شده باده صلیب آور شده ... قندیل از دو ساغر شده تسبیح زنار آمده

هر زنده کویش شکری هر زردیش گوهری ... هر خوی زردیش جوهری برگ گلنار آمده

آن جام جم بعد کر آن شاه هر نیم زرد کو ... آن عیسی هر درد کو تریاق بیمار آمده

می آفتاب زر فشان جام از برش آسمان ... مشرق کف ساقی بشان مغرب لب یار آمده

مطرب چو طوطی بر الهوس انگشت در ... کار و سر ... از سینه بربط نفس در طلبی مزمار آمده

آن آبنوسی شاخ بین مار شکم بر ساخ بین ... افسونگر گستاخ بین لب بر لب یار آمده

بربط چو عذرا مریمی کابستنی دارد همی ... در وعده زادن هر دمی در ناله زار آمده

عاجزم در ثنای تو عاجز ... آه اگر اینچنین بمانم آه

یک دلی کن قرینه شرک ... نکنم لا اله الا الله

جانا ز مشک سلسله بر گل فکنده ... بر گوش لاله حلقه سنبل فکنده

خورشید کله گوشه لاله گوش را ... در دام چند مشک دو قرنفل فکنده

خود از برای سر زده از بهر تن بود ... تو جنگجوی عادت دیگر نهاده

در بر گرفته دل چون خود آهنین ... و آن زلف چون زره را بر سر نهاده

ای جمالت راحت پر سوخته ... در هوایت مرغ جان پر سوخته

رشک حسنت شاهدان طلعت را ... بر کنار روی گوهر سوخته

با کمال اعتدال قامتت ... لاله را دل بر صنوبر سوخته

آتش عشقت نهاده در جهان ... رخت درویش و توانگر سوخته

آه سر پوشیده ام هر شب ... آسمان را سقف چادر سوخته



عشق جان

هزار آفرین بر سعدی
که گفته است این نظر اسپ ترا

عشق چون صورت دل مجمر طلا | عشق آلوده است و مجمر سوخته

ای در غم تو خلد بزاری گریسته | بر تو بشوق صد ابر بهاری گریسته

تا کشته دیو پاک تو همچنان مسیح | مریم در پرده جیب جواری گریسته

آلوده تیغ بخون شفق مهر آفتاب | از بسکه در حجاب تو زاری گریسته

در ماتم تو پرده نشینان آسمان | با دختران نعش بزاری گریسته

زهره گذشته بر در شکر خامی تو | برگ بهار زار جواری گریسته

از طره بریده آهو وشان تو | در جوف نافه مشک تتاری گریسته

ای سلطان خان از وی چرخ چنبری | در لفاف تیر و قصد ماه و کید مشتری

آسمان در گشت عمرم کند دایم دو کار | گاه شادی باد باید گاه اندوه لشکری

گر بخندم دان بهر عبرت گوید زهر خند | ور بگریم دان بهر روز بدست گوید خوش گری

بر سرین سغفری گردی کلاه آن در گذشت | گند در بر طیلسانم تیره در سجری

روزگار را چون زعنقای بیاموزی ثبات | چون زغن تا چند سازد با زکی بلبلی

خیر خیرم کرد صاحب نعمت اندر هیچ | تا همی گوید که کافر نعمت آمد انوری

قبه الاسلام را چه اسلمان که گفت | حاش لله با لله ار گوید جهود خیبری

هم نبوت در حسب هم پادشاهی در نسب | از سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری

آب آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند | از میان هر حرفه دارد سلوکش داوری

من همی دانم که این جنس سخن را تا جهت | نه نبوت میتوانم گفتنش نه ساحری

ساقیان لخترا او چون شراب اندر دهند | هوش گوید کوشی تا اینچ ساغر کی ساغری

در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار | تا کجا باشد توان در نعت مدحت شاعری





لاله با که رسد انجا که پی او کشند — کاروند که رسد هرگز بگرد لشکری

انکه سنبل با دری بر چهره مریم کشند — حفظ او بی انکه باطل شد جمال دختری

انکه خار دارد با دندان عقرب پیش با — شحنگی دارد بر انقطاع کلک کی طری

انبه رد و قول عامه خود را مساز — زانکه کار عامه شود هر طرب با طرفی

کارها با در گشته اندر صد اند عاشقان — نوح را با ورند از نداز بی پیغمبری

بر نیامد یکعزیز از مصر رام بر دهی — هر شه در جاه صد یوسف ذقی

بلند از خون شهیدان بر دماغم خورده است — مثل باران دگر زین سر نی آید سری

از شکر بر نقره داری و انه یاقوت سرخ — ور نشسته در عاج داری حلقه انگشتری

گر نیاملها زنند بیش دگونه زار نال — ور بگیرم سخت خوش خندی و گوئی دیگری

ای لعبت صنم زنام من جهانت بر تو — بر تو شاهی ختم و بر خیر البشر پیغمبری

بر دهن بخلقه انگشتری داری ز لعل — ور نشسته بر ارغوان صد حلقه انگشتری

دست موسی گشته گرد عارض جان او — زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری

سامری گرند گر بر صورت گوساله کرد — کرده جادو چشم او و چهره من زرگری

گر بکار بر روز کار چشمش بنگرید — چشم او قادر تر است از سامری در ساحری

برد دل مسکین من پرواز شاهین زلف او — هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری

کبک از شاهین جدا ماند تا ماند در بلا — در بلا ماند دلم کز زلف او کرده بری

پیش کم صبح بر دود شعله چتر عنبری — نیر اکبر برق می برده صبح بر دری

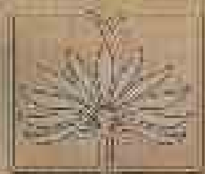
پیش از غمزه ... شود چشم ستاره سحر — بر صد ... فلک ... خنده جام گوهری

بر کش تیغ غم زدل پیش که صبح بر کشد — این دشمن ... تیغ او سر ... چنبری

گاه



گاه چو حال عاشقان صبح کند ملونی | گه چو خط دلبران مرغ کند نواگری
روز برون رود از فلک نور صبح بر سحر | صبح سر گرد در کف جام صبوحی آوری
آنکه غم جهان خورد که خورد از حیات بر | پس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری
در لگن آسمان چو آب رزست دگاو زند | آتش موسوی نگر در تن گاو سامری
بربط انجمی صفت هست بانش دود جز | از سر زخمه ترجمان کرده ز تازی و دری
چنگ برهنه فرق را پای پلاس پوش بین | خشک رگ گشوده خون ناله کنان ز لاغری
گر سوی مشعر الحرام آمده اند دیگران | محرم خم شویم ما میکده کرده مشعری
هر که سبوتوری کشد هم بثواب در رسد | خم ز بر طهور دان کان کند آن کبوتری
سنگ نشان کنند خلق از پی بحجره در | ما همه جان نشان کنیم از پی خم مسجدی
در طواف کعبه اند از سر دیار مردمان | ما و طواف خم که او از سر دل نوازتری
کعبه نما جهان رسد در پا سبو کشان | بخشش اصل آن همه ما و تو از میان کنی
زانکه شاه وقت ما چون همه حکم داور است | داور ما خدای ما آنکه خجسته داوری
خاطر خاقنی از آن کعبه شناس شد که او | در حرم خدایگان کرده بجان مجاوری
عید رسید و مهرگان با دو جنیبه بر اثر | هر دو جنیبه بنعمان در گرد تکاوری
شاخ چو مریم از صفت عیسی شش مهه بر | کرده زبان نرگسش نفخه روح شوهری
عیسی خود را کند تا بش ماه در لگن | مریم خود را کند بلکه درخت سحری
میوه چو باز بر چمن در پس حلقها زند | زاغ چو خادم حبش پیش بتان بچاکری
سیب چو مجمر رشته خورده عود در میان | کرده برای مجمرش نار کفیده اخگری
به چو شاطکان زده بر رخ سیب خارها | سیب برهنه تا بچین دم زده از معصفری



۸۷

خال ز غالیه نهد بر گل سوری صبا | خال ز خون نهاده بر لعبت مشاطه فری

گر صد وجه [illegible] گر چه جوان [illegible] | گرد لوای شاه بین موکب [illegible] دم شکری

خسرو ذو الجلالتین از ملکاه سلطنت | سنجر الخلافتین از طبواج و سنگری

شاه معظم افتخار انکه رضای [illegible] | نحس به زحل شود سعد های مشتری

از فلک [illegible] با شرف مجلسی | وز ملک [illegible] با کرم معصومی

گر گذری کند عدو بر طرف ممالکت | زحمت او چه کم کند ملک ترا [illegible]

گر جنبی ز میکده جانب کعبه بگذرد | کعبه [illegible] کعبه [illegible] خود [illegible]

دی که گذشت شاه که لشکر شاه خاوری | عرصه [illegible] کار شد تیره [illegible] گرد لشکری

زانکه [illegible] آسمان مهر نهان شد نهان | از پی [illegible] آتش جهان ساخت لباس عنبری

عارض صبح [illegible] پرده شب [illegible] | زان رخ آفتاب [illegible] صبح [illegible]

شاهد [illegible] باده را در حرم نشاط کش | بس [illegible] بین [illegible]

پیش که شاه [illegible] تیغ کند [illegible] | [illegible] تیغ می جوشن صبح [illegible]

پیش که [illegible] سحر [illegible] | از قطرات باده کن جام [illegible] جوهری

بسینه [illegible] زان غمزه خورده ام کاری | که [illegible] دم از دل [illegible] خواری

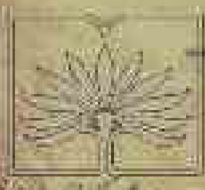
ز بسکه غمزه او [illegible] | [illegible] هر دم [illegible] اجل [illegible]

اجل [illegible] او [illegible] کشته کند | [illegible] آن غمزه [illegible] ستمکاری

بجز [illegible] خلق [illegible] | هزار مرده [illegible] زنده کرد [illegible]

[illegible] شده ام گر [illegible] نمی خواهم | گر هر چه [illegible] ناشنیده انگاری

[illegible] دلم را [illegible] تسکین | بهانه [illegible] ام [illegible]



[illegible] پرده

چو پرده از رخ چون آفتاب برداری — بجان و دل بکنندت مشتری خریداری

غلام غمزهٔ جادو و چشم خونریزت — جهان بشعبده بازی فلک بعیاری

کمند زلف چو بر بام آسمان فکنی — ستاره را بزمین پیش خویشتن آری

دلم ز غصه جهان تنگ شد که یک نفس — برون نمیبرد از سینه پای بدشواری

مراد از آن جوشش چهره کاهی به — که زر شراب حریفان شعله گلناری

درین رباط چو در مشتری اهل هنر — چو جنس عمر فرومایگان بازاری

اگر بکردهٔ ایجو بود غم آن به — که تا کسی کندم از جهان خریداری

اگر کسی ز برای بهبود گناسی — دگر کسی ز برای مجوس گلکاری

درین چه کار گریه انقدر گرانست — درین چه شغل خبیثی که تا به دشواری

که در سلام فرومایگان صدرنشین — بپای سینه نهد دست و سر فرود آری

کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست — که تر کنی سر انگشت و صفحه بشماری

جهان ز جاه و جلالت بجائی پیوندد — که آسمان حرکت میکند بدشواری

هر آنکه نام تو بر دل نوشت گشت عزیز — بجز درم که ز دست تو میکشد خواری

اگر شمار درم میکنند پادشهان — تو آن شهی که درم را بهیچ نشماری

ترا که از مدد خلق بوی رحمت تو — چمن ز نکهت زر شد صبا بعطاری

تو در گرفت جهان را مهابت تو چنان — که هست دم زدن دشمنت بدشواری

جهانیان ز تو امروز چشم آن دارند — که زیر دامن انصافشان نگهداری

اگر ستاره فلانه کند تو رخ کنی — دگر زمانه جفا کند تو نگذاری

همیشه تا عزیزان بیان تو رنگین — اگر بدست خود این خاک را بیفشاری



هر آنکه خورد زمین گر آب باز دهد | زخون عقیق شود چشمهای کهساری
سعادت توشه خان عدو نگیران [illegible] | مگر بخورت ازین روز گشت کبود اند
بیا که با دلم آن سبکند پریشانند | که غمزه تو نکردست با [illegible] اند
ز دیده دشمنی و مردم جهان نفس فریاد | که چشم مردم دانگه چنین بماسانند
تسلم براه صلاح تو ببرده ورنه | کجا رسید بده انگشت شد جهانانند
جهان عصای کلیمست خانه تو ولی | صلاح در شکی دیده نه ثعبانند
سبکند جای نگیر که بس گران گهرست | متاع من که نصیبش مباد اندر اند
خجل ز مردن خویشم گمان نبود الحق | که در رخ تو چنین جان دهم بماند
دماغ عقل مرا چو اگه شود مایل | اگر تو سلسله زلف را بجنباند
هزار یوسف گم گشته را تو اندیشیت | سر ار چنین جمال خود از چه پنهاند
حدیث لعل تو بیرون شد ز حد و دین | عشق را ز حیا سرخ گشت پیشانند
ما جانکه منم هیچ در نمی‌باید | خدا نکه جنت مرا اکبریای فانی اند
چه آزاد خود درویشان زاسب گرانبار است | چه محتاج چند سلطانان باسباب جهانبانند
بس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی | که سلطانی است درویشی و درویشست سلطانی
هرگز نبوی ما نکند ارزن عارهای | ما را بخواب بخت و تر او نگارهای
تا وقت من مگر زیارت برد و برند | درو زندگی عمر و دم زمین دیارهای
دشمنم گشت بعز موده تو | دگرا دوست چه سفر ماند
خوشا آن عزت و آن کامرانی | که ما را بود ایام جوانی
سفر کردیم با امید غنیمت | غنیمت عمر بود و گشت فانی

زخم گل بود و بالا تیز کرده | کلم بلبل فزون ترم کمانه
فراق دوستان با جانم آن کرد | که با کشتی کند باد مخالف
ترا ای چرخ بسیار آزموده‌ام | چمانند و چمانند و چمانند
چو خواهد برد باد این لاله‌زارا | چه باید کرد اینجا باغبانه

دمیده از صورت منصور به باغی دو سرای | با بهشتی که بود بنیاد فرستاده خدای
تو بعینه چو بهشتی نه جهانی که جهان | عمر کاهست و تو بر عکس جهان روح فزای
جو بار تو گهر سنگ شده دریا وار | شاخسار تو صدف وار شده گوهر زای
بوده نقاش قضا در شجرت متواری | گشته فراش صبا در چمنت ناپیدای
شکن آب شمر ابر ترا رقص هوا | سایه برگ درختان ترا فرحمای
گفت با جمله زوار صریر در تو | مرحبا در نگذر خواجه فرود آی درآی
هین که آمد بدرت موکب میمون وزیر | هر چه دانی و توانی بتکلف بنمای
لب غنچه گل دست جهان بوسی بوکه | بسر لطف صبا گرد رکابش بزدای
مجمر غنچه پر از عود قماریست بسوز | مجمر لاله پر از عنبر سارات بسای
تا چو گل در نفشد جام بدستی زکفت | همچو نرگس کمر بسته و چون سرو بپای

تلنش معجزیست حادثه خوار | خاصه در کارهای دیوانه
در جهان گفت عجب بدار که چوب | از عصا نرسد به ثعبانه
عدل تو راعی سلیمانی | جاه تو حامی مسلمانه
ای بر سرکت بی‌تو منصب شاهی | نشئه فلک داده بر این قول گواهی
جاه تو و اقطار جهان یوسف و زندان | ذات تو و تجویف فلک یونس و ماهی



عشقی که خوبست درین دور خرمی	خامی از عنایات محنت و زبخت آدمی

هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است	کس را نداده اند برات مسلمی

جنگ که بر خنجر الماس جوشن است	طرف چمن که بود پر از حله و حلی

بستان شد از خزان خراب انجمن	کس خار کلبه کند و زاغ بلبلی

نمازش مکن امواج این دریای و هلا	فرو شد و زورق نشین برآمد طشت سیاه

ز اوج موج این دریا برآمد صد هزار انجم	چو برد وی محیط کل نشاد در خیل هر عالم

چون مهمان منم ای چرخ آسیا	خود بوده می نگردی ما را همی بسا

بسیار گشته ورتنا مرو بد تفکر	گویند نگر شد همی بجد و شبها

هر گز قدیم باشد جنبنده و مکان	زین قول می بخندند شهر زود دستان

با دولت سرای منش را	ای کرامت بزم زیبا

زان نگردم ستم ز مردم چشم	تا نگردد دولت ز شبها

پسران حسن یوسفی دارند	دختران طلعت زلیخا

بزر و سیم سر فرود آرند	نه بافسون و شعر و ملا

چو لاله جام می گفته از دست	که چون گل بر فشاند هر چه داری

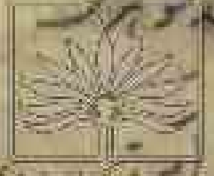
دگر باز آمد آن موسم که در باغ	نشیند غنچه گل در عماری

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری	درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد	تو نیز با گدای محلت برابری

گر گنج نوبت ... فقر شد	نوبت بدیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنعمت عشوه ده و بوستان دلی	با هیچکس بسر نبرد عهد خو هر کسی



آهسته رو که بر سر بسیار مردمست / این جرم خاک را که تو امروز بر سری

ای شیخ کاینهمه فرزند زاده گشت / دیگر چه چشم داری از و مهر مادری

اکنون که یافت دهر کهن خلعت نوی / نو گشت باغ و راغ ز تمثال مانوی

بلبل نوای باربدی بر کشید و باز / بر کف نهاد لاله می از جام خسروی

وقتی چنین که مرده کند احیا باد / باد صبا ز معجز دمهای عیسوی

از عدل شاه و رحمت ایزد نه در زمان / در کنج انزوا این مظلوم منزوی

مهر تو باد در دل خلق جهان چنانک / عشق ایاز در دل محمود غزنوی

جز تخم نیکوئی بجهان در نکاشتی / یا رب که هرچه کاشته زود بدروی

پیدا چو شد ز مشرق نهان شد ثبت پری / پس شال نهان گشت و شد ز مهر پری

پری که دید خور بنه چهارده شب / پری که دید زیب ستاره سحری

پری که دید گریزنده تر ز آهوی نر / پری که دید خراشنده تر ز کبک دری

پیش سلطان شده فرمان بر یکی / آدمی و وحش و دیو و پری

مطرب و طباخ و پیک و کاتبی / زهره و خورشید و ماه و مشتری

جمع با این افتراق از دوشی زیباستی / صورتی در زیر دارد هرچه در بالاستی

صورتی زیرین اگر با نردبان معرفت / بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی

این سخن را در نیابد هیچ فهم ظاهری / گر ابو نصرستی و گر بوعلی سیناستی

عقل کشتی آرزو گرداب و دانش بادبان / حق تعالی ساحل و عالم همه دریاستی

کاش دانایان چنین مر گفته را تاویل / تا خلاف ناتمامان از میان برخاستی

گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری همی / گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی



شکنی بر خود بنفشه تا ز عنبر شکنی — خوشتر از آن زبان که تا زلف شکن آری

نه دیوانه بدین سان بی غلطی چرا — نیستی پروانه گرد شمع چون جولانگهی

گر فقیر هم برسیدی با نجه مطلبی — گر فقیر هم نشد ز الحان نه هم مانه

نه هر جوان که بالا از حسن بود نقصان — نه هر چه ازو هست بار هیچ نمانه

دو صد که بستانده در بزم نجند — ملک بسواری جهانه بسوانه

همه از گرد دل من گواه است — که باشد مرا از تو روز جهانه

بلا هر چه خواهد رسیدن به مردم — دهد هجر زمانه بر دل گوانه

من آن روز را در شنم چشم روزی غم — نبود بار و روز من روشنانه

جدا گر کمان برده بودم ولیکن — نه چندانکه بگوشی نشانه

بای زود زدی از من چرا سر گشتی — نگارا بای زود سر بر چرانه

که دور است از تو مرا دید باید — بخندان و دانی این همه بوفانه

دریغا دریغا که آگه نبودم — که تو بی‌وفا در جفا تا بجانه

همه دشمنی از تو دیدم ولیکن — نگویم که مهر دستی را نشانه

من از بهر یاری جفا سازم اینجا — نه از شکوه دستی مرا از جرد رانه

از بها نخواهیم که هرگز کسی را — بود در دلم جز تو زمان روانه

مرا از شکستن جانان در دنانه — که از ناکسان خویشتن موسمانه

بوی جوی مولیان آید همی — بوی یار مهربان آید همی

ریگ آموی و درشتیهای راه او — زیر پایم پرنیان آید همی

ای بخارا شاد باش و دیر زی — شاه سویت میهمان آید همی

شاه



شاه است و بخارا آسمان　　　ماه بوی آسمان آید همی

مه سروست و بخارا بوستان　　　سرو سوی بوستان آید همی

از صفاهان بوی جان آید همی　　　بوی جان از اصفهان آید همی

داشتم من نیز آنجا خانه‌ای　　　جان دهم چون یار ازان آید همی

باد آن دیوانه کش از گاه گل　　　بوی مشک و زعفران آید همی

صبحدم دیدم صبا از اصفهان　　　جانب کاشان نهان آید همی

بر سر راهش چو دیدم گفتمش　　　از تو بوی اصفهان آید همی

خنده زد الحق چه داند گفتمش　　　بر تن از بوی تو جان آید همی

گفتمش از دوستان یارب کسی　　　یادش از این ناتوان آید همی

گفت من از دیگران آگه نیم　　　چه از فخر زمان آید همی

از نصیر الملة والدین بوی تو　　　تا صدر با کاروان آید همی

گفتمش کریک مخدوم منست　　　جبرئیل از آسمان آید همی

گرچه مهجور از توام گو در گمان　　　هرچه گوید ز آسمان آید همی

برافکند ای صنم ابر بهشتی　　　جهان را طلعت اردی بهشتی

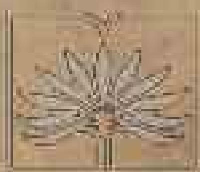
جهان اکنون چنان ماند که گوید　　　شمال از صنعت بر صحرا نوشته

ز گل بوی گلاب آید چنان‌که　　　که پنداری گلاب اندر گل سرشته

دو شیخ جان فصاحت برگزیده　　　بگیتی از همه خوبان دو زشته

لب یاقوت رنگ و شکر خنک　　　می خون رنگ و دین زردشته

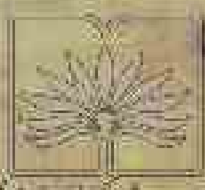
ای تو اندیشه گفتن　　　نه تو اول نه گنجان تا



ای نعمت مایهٔ عیش ابدی / ای خرابهٔ تو آبادانی
هردم و عادت طفلان دارم / بر این شوخی طبع ارزانی
گاه از خنده کنم گل بر بر / گاه از گریه گلاب افشانی
گردم از خنده نه از بیخردیست / ور کنم گریه نه از نادانی
اولم خنده ز بیدردی بود / و آخرم گریه ز بیدرمانی
من بوصل تو بهجران مایل / چکنم تا کرم یزدانی
آنکه باد عملش نوروزی / وانکه ابر کرمش نیسانی
آن گروه عدل بود بازاری / آن گروه ظلم بود زندانی
سبز گردد همه گر کشت منست / لطف آنجا که کند دهقانی
سیر گردد همه گر چشم عدوست / جود آنجا که کند مهمانی
نیست یارای مدیح تو مرا / ای تو روحانی و بی جسمانی

تم المنتخبات قصاید / المنتخبات مقطعات

گر کرده ما چگنند دکی روند / فرزندکان و دخترکان یتیم ما
خود یاد ناوری که چگونه چون شدند / آن مادران و آن پدران قدیم ما
ای باد اگر باهل بخارا گذر کنی / زنهار عرضه ده بر ایشان پیام ما
وانکه بگو ز راه وفا آن گروه مرا / کای شسته کینه خواه شما خاص و عام
کلک غرور و جهل شما ثبت کرده است / در رقعه که بود دران رقم نام ما
کاغذ اظلم بعد ازین طمع از زندگی ببر / زان رو که گشت مسند خان مقام
ایمن مگر نشنیده که میرسد / شاه ستاره خیل فلک احتشام



باشد جواب دعوی خانه که کرده — بیتی که گفت حافظ شیرین کلام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ما بندگان حضرت شاه ولایتیم — ثبت است بر جریده عالم دوام ما

هر شب دهد بشبه چون نویسد — برات فرخی خوانان بسر دانا

تحمل آنقدر باید که آخر — شود شیره کفن و شاب حلوا

خاقانیا اگرچه سخن نیک دانیا — یک نکته گویمت بشنو رایگانیا

هر کس مکن که ز تو به بود بسی — شاید که او بهتر بود و تو بدانیا

درمیان تو دختر و پسر است — روز و شب بر خلاف اهل دعا

این کف دست مینهد بزمین — وآن کف پا میکند بهوا

ای آنکه ببازار سخن طبع غیرت — بشکسته هم شیشه و رشته دکان را

بیتی ز تو افتاده در افواه خلایق — کان بیت دهد چاشنی قند دهان را

لیک اهل نفاقش بهم اندر تسخر — گویند که این بیت بلند است فلان را

بکمع او چون شب هجران دراز است — بند است کمر خود و گردن جان را

در گوشش آن مصرع جان پرور دیگر — چون روز وصال است دل غمزدگان را

وان بیت که ایما به همین است که گویند — بیدرد که گهر گوش زمین را و زبان را

صبح از پی طلعت چون عزم چمن کرد — دامن شده پر حله گل نشان را

میزان شده از وی بتوان تفرقه کردن — در لحظه سبک سنگی این در گران را

باری تو چاشنی بترازوی طبیعت — برسنج که تا چه کند از تو زبان را

صاحب مدرسه آمد ز خانقاه — بشکست عهد صحبت اهل طریق را



گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود / تا اختیار کردی از آن این فریق را

گفت این گلیم خویش برون می‌برد ز موج / وین سعی می‌کند که بگیرد غریق را

بدار خانه قدح نوشی / رفتیم و کردم التماس شراب

[illegible] لطف کرد اما بود / چون حروف شراب بی [illegible]

خواهم هر که خواهد از بهر سرا جای کند / تا نباشد اهل [illegible] باز آید عذاب

خود ز یکسو مثل [illegible] بر زمین / وز دگر جانب گنهکاران [illegible] تاب

مال [illegible] از درون دل چون [illegible] / وز برون بار که چه روز [illegible]

آنچنانست کاب [illegible] را / از درون مرگ و از برون مرگ

خانه [illegible] آنکسان که طریق تو [illegible] / زاغ [illegible] و زاغ [illegible] کبک [illegible]

بس طفل کاروزی [illegible] / تا بیخ از آن خورد که [illegible]

کرم که [illegible] کند تن شکل [illegible] / گو ز بهر دشمن و گو بهر دوست

مرا با ملک طاقت جنگ نیست / ولیکن بصلحش هم آهنگ نیست

اگر باد پایست بگران شاه / [illegible] مرا نیز با لنگ نیست

ملک شهریارست و شاه جهان / گریز از چنین پادشه ننگ نیست

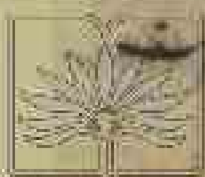
[illegible] رزم آید بسیفین روم / فضای جهان را جهان تنگ نیست

ارحمان آنکسان که طریق تو [illegible] / ایشان [illegible] خورد [illegible]

کرم که خو کند تن خود را بشکل کاو / گر شاخ بهر دشمن و گر بهر دوست

مثل [illegible] خود [illegible] ز صدق / بر [illegible] ایشان [illegible]

او [illegible] نماند / [illegible]



حظ دارم شبها خواهم کنم پیش تو عرض | زانکه این مشکل ز اصداع حرف بر دل است
سیم و زر انعام کردی لیکن از خازن مرا | هم از این مشکل و هم از این مشکل است

تو بدین کوتهی و مختصری | وین همه کبر و عجب بوالعجبی است
که عجب نیست و پنداری | که ز سرت تا به آسمان وجبی است

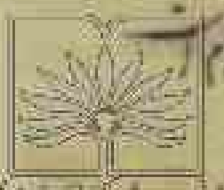
ای خسروی که هست حکم تو بر فلک | هر روز طاق و طارم کیوان نشسته است
لطفت به ستین کرم باک سکند | گردی که بر صحیفه جوزان نشسته است
بر تخت ای تو ساکنی ور از علم تا درست | در ملک چین به مرتبه خاقان نشسته است
شاها سپاه تو که چه صورت چون ملخ | بر گرد دخل و دانه دهقان نشسته است
باران عدل بار که این خاک سالها است | تا بر امید وعده باران نشسته است

در حدود ری یکی دیوانه بود | سال و مه گردی بکوه و دشت گشت
در تموز و دی به انکه و بار | جانب شهر آمدی از طرف دشت
گفتی از آنان که تا ن آماده بود | گاه قرب و بعد این در به طشت
تا تم و شنود نیسرها یخ و برف | تو ز برو کتان بگرما نیفت و دشت
کرتها را با تو انده بد چه شد | در بدنها را بود بد بوک هم گشت
راست هست و دریغ نیست | بر تنها بکذشت و بر ما هم گذشت

آن شنیدستی که روز ز روی که با الحمد | گفت کاین دواد شهرها کرد آنکه تحت است
گفت چون باشد که آن کز بلاس کنه | صد چو ما را روزها بل سالها بنکه دوات
گفت اینکس غلط انکه کار از کجا کرده | اینهمه برگه دفتر داده که کرا کی از کی است
دره مروارید طوسش اشک اطفال است | لعل و یاقوت سناشش خون ایتام شماست



آنکو نیابت بهر چه پیوسته از ما خواسته است | گر جاودانه شعر اشعارش از نان ماست
جو هیچ کدیه است خواهر شروان جوامع خراج | زانکه کرده نام باشد به حقیقت مادرست
چون گدا باید چیز دیگر نیست جز خواهند که | هر که خواهد گر سلیمان است گر قارون گداست
انوری را از غلط نه زانست | که از او هر که در جهان تر است
تا جهان هست بگر در کس او | ابدر حقا که این جهان خاست
همه لطیفم ... سر بسر دیدم | نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب بس از درم خالی | دلم ز صحبت اهل فرش خرمی بنوشت
بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری | شنیده بودم که تربت که درخت بهشت
هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش | ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده قسمت بنده بکف درم نبود | سر بریده بود در میان زرین طشت
دیوان بنده را که ابتدا سواد کرد | تنها در او نه شعر مجرد نوشته است
از نظم و نثر هر چه بطبعش خوش آمدست | دیوان بنده پر ز خوش آمد نوشته است
هر جا که لفظ بد مثلا دیده در سخن | دست تصرفش همه را بد نوشته است
اکنون شریک مهتر دیوان بنده او است | زیرا که بیشتر سخنی خود نوشته است
ای صاحب زمانه که امروز در جهان است | از آسمان خطاب تو دستور اعظم است
بر علی مایه خلقت نور رحمت | بر من سیاهی قسمت ستم از قسمت
روز نخست آمدم ز خدمتها زدی | این التفات در عوض خیر مقدم است
کو هیچ دل زیاده از این هیچکس نکرد | بر ذات اقدس تو بزرگ مسلم است
چون کعبه خانه تو مطاف خلایق است | اما سرهنگ شور هستی آنکه زمزم است



حالا که بمراد تو میگردد آسمان | چون امیر بر تو جنت و بر ما جهنم است
کم کرده مواجب ما را زخوان شاه | این شیوه در مقابل احسان حاتم است
تحسین شنیده زبزرگی درین ادا | گر را فرشته خواند و دیو مجسم است
دیرینه همدمی که دلم زخمدار اوست | ما را مصاحبت تو اگر سر غم است
ما در جهان ثنای تو بسیار گفته‌ایم | با ما اگر هزار چنین میکنی کم است
صرفه که ازو در فتح درست میکند | صاحب اتفاق و ثبت اگر بود ادهم است
آن منم که عجز کنم پیش همکسی | غیر از خدا که واقف اسرار مبهم است
رفتی همیشه تخت سلیمان بروی باد | این منزلت نه پایه فرزند آدم است
این خرد اشارتیست که از حال روزگار | بر باد میرود همه گر سند جم است
القصه پیش ازین مکن آزار بندگان | اکنون که مزرع املت سبز و خرم است
شاید که صبح شود بمراد ما | عالم بیکقرار نماندست عالم است
دیگ خواجه زگوشت پرشده است | مطبخ او زجود پاکیزه است
خواجه چون نان خورد دران مجلس | خود را آرزوی نان ریزه است
آمد آن رکزن مسیح پرست | پیش ما سگون گرفته دو جست
طشت زرین و آب دستان خواست | بازوی شهریار را بر بست
پیش برگرفت و گفت غم عیشک | انجنین دست را که باد و دست
سرخ و زرد و بوسه داد بس | در سمن شاخ ارغوان بر جست
گر جهودی فراخته دارد | خواجه نامدار فرزانه است
وانکه دین دارد و ندارد مال | گر همه بوعلیست دیوانه است

شاه دشمن گداز دوست نواز — آن جهانگیر کار و جهاندار است

پیش بوزآلتون نمود انعام — لطف سلطان به بنده بسیار است

سیصد از جمله غایت گندم — دربها تم دو صد بد برابر است

یا مگر من غلط شنیده ستم — یا که پروانه چی غلط کار است

یا مگر در عبارت ترکی — پیش بوزآلتون دویست دینار است

دوش دیدم بخواب آدم را — دست حوا گرفته اندر دست

گفتمش بوزنه نیز بوست — گفت حوا بسه طلاق ازاست

در خراسان مدحتی گفتم نه از روی طمع — او غلط فهمید و گفتا مدح ما معنی نداشت

گفتمش بسیار نیکو گفتی ای الصدق بود — بنده هم دانسته ام مدح شما معنی نداشت

چون هیچ نشد ز مدح حاصل — بد از همه فکر جنگ و اصطلاح

باید خنده بعد ازان زرید — آتا نه همین بریش مزاح

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی — برآورند غلامان او درخت از بیخ

بنیم بیضه که سلطان ستم روا دارد — زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

من و این نفس که با قحبه رعنا ر جهان — چون خسان خشتی بنا زده بیهوده نهد

قدرت و دولت اگر نیست مرا باکی نیست — همت ناشده ان هست ولله الحمد

هر بلائی کز آسمان آید — گرچه بر دیگری قضا باشد

بر زمین نارسیده میگوید — خانه انوری کجا باشد

الحمد و منت که از دور تفاخر بنده وار — نقل است اقران وارکوش نه کردن گنه

آفتاب رای داور دوست که هر بار تو — آورد الرند بناز رجا و دان فاخره

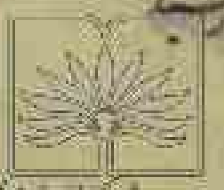


لعل بیجاده و اشک چشم دشمنت | اگر بیارا چون عقیق از غصه گلگون کنند
بنده را چشم گرد و خوار بمیت شیطان ابلهی | کاینچنان ابلیس آن در کوه و در هامون کنند
معده دارد که پیش ز پیش دادن تا بیز بیست | در علاج جوع کلبش کوه اگر معجون کنند
از نهیب او نهنگان زهره بر خشک کنند | گر شیاطین صورت اعمالش بر جیحون کنند
ماش چند گر باشد و هم معده دیگر بمرد | آه و اویلا گر این شب سالکی مجنون کنند
از نهیب معده او هر شب تا بامداد | اهل شهر و روستا بر مان همی افسون کنند
صاحبا یارب بجز آن خیر بادا خیر کن | کاندرین موسم همی خیرات گوناگون کنند
یا غلامی چند را از بهر حبشی بر گمار | تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند
یا بکش این کافر زندیق را اشکار | پادشاهان از برای مصلحت صد چون کنند
یا بگو زان هیچ کز عالم برآرد قحط کل | تا بسیلی از حدود عالمش بیرون کنند
یا بفرما اهل بیوان را که این بنده را | زانچه مجری هست اجری کمتر افزون کنند
همی گفت صبر کن زیرا که | صبر کار تو خوب زود کند
گفتم آب از جوی باز آید | ماهی مرده را چه سود کند
اگر ببخت یاری کند چون منی را | حقیقت بدو شاه سنجر فرستد
و دست دو پای خر استغفر الله | که او دهستان را چنین خر فرستد
اگر سلطان رستم نذر کرد است | که هرکس با اگر من کادم بگاید
بگادن چون تواند خواهرش را | و با مادر که قتلش لازم آید
دگر گاید مرا ایشان را و گوید | که در سو کند تا و بلا نباید
بگادن چون تواند نوشتن را | مگر بر علم ما علمی فزاید



چون جامه نپوشیدن شعرم صحبت نادان | زیرا که گران باشد و تن گرم ندارد
از صحبت نادان بتر چیز نگویم | خویشی که تو را گر شد و آزرم ندارد
زین هرچه بتر دانی تو شعر را که در اقلیم | با خنجر خونریز دل نرم ندارد
زین هرسه بتر چیز بگویم که چه باشد | پیری که جوانی کند و شرم ندارد
ابوالفوارس دوران منم شجاع زمان | که نعل مرکب من تاج قیصر است و قباد
منم که نوبت آوازه صلابت من | چو صیت همت من در بسیط خاک افتاد
چو مهر تیغ کشیدم چو صبح عالم‌گیر | چو عقل راه نمایم چو شرع نیک نهاد
نبرده عجز بدرگاه هیچ مخلوقی | که بر بنای توکل نهاده‌ام بنیاد
بهیچ کار جهان روی دل نیاوردم | که تا نهان در دولت بروی من نگشاد
برو تو جان پدر همچو من ببر در کوش | که شوهرت نباید چو ضرر و فساد
ابا شهی که باوصاف فضل موصوفی | شهنشهی چو تو از مادر زمانه نزاد
بغیر تو ز بزرگان و فاضلان جهان | کسی بهیچ بزرگی خود زبان نگشاد
بخوانده‌ام فراوان درین مختصر عمر | کتاب نظم و تواریخ نثر بر استاد
نه خوانده و نه شنیده نه دیده‌ام زنهان | کسی که چشم پدر کور کرده مادر گاد
درمدح پادشاه سخن سنج ملک هند | گفتم قصیده که پسندد بهر که دید
زانسان قصیده که بگاه نوشتنش | آب حیات بر ورق از خامه میچکید
اما چو روزگار مددکار من نبود | زان شاخ گل بهار دلم خار غم خلید
نشنید شاه عقده گشا مصرعی ز من | نگشود قفل آرزوی من از ان کلید
بودم ز آب دیده خود غرق بحر خون | کز غیب این ترانه بگوش دلم رسید

حافظ



حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس — در بند آن مباش که نشنید یا شنید

نعمت الله اخضر بربیع سعادت شاه یزد — الحمد چون حسن سیرتی بجید رطوبی الفواد

چون به تبریز آمد ارباب سخن گشتند ازو — بر مراد خویش قادر جز شریف نامراد

با وجود آنکه گفتم مدح او بیش از همه — از همه کمتر در انعام بر روی بر شاد

گرچه محتاجم ولیکن بیش از انعام همات — کز عطای کم کرده دل عمید باشد

کاشکی هیچم ندادی تا چو حافظ گفتمی — شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

عمری بچشم خویشتن اندر نهفتمی — جا دادمش که باشد از اغیار ناپدید

از آب دیده نخل قدش پرورش گرفت — چندانکه همچو سرو و گل از ناز سرکشید

چون طفل اشک عاقبت آن طفل نور چشم — از چشم من برآمد و بر روی من دوید

با همه خلق جهان گرچه از آن — بیشتر گره و کمتر بر هند

وانچنان زی که بمیری برهی — نه چنان زی که بمیری برهند

اگر رای رحمت بجویم تا دلم — دمی بو که بیزاری زحمت زید

همی با پدید آورد روزگار — که تا بر سر رای رحمت رسد

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز — کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

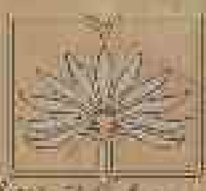
این مدعیان در طلبش بیخبرانند — آن را که خبر شد خبری باز نیامد

تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد

کار درویش مستمند بساز — که ترا نیز کارها باشد

بعد ما سلامت شکستگان دریاب — که خیرخواهی مردم بلا بگرداند

چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی — بده وگرنه ستمگر بزور بستاند



[illegible] ... [illegible] هنر کار کرد

بر ده ربع که عمر نمود ... مردان الفت جان برادر که کار کرد

دانا که بر تخت سلیمان بنشسته بود ... دل در جهان نبندد که با کسی وفا نکرد

[illegible] حاصل عمر عزیز را ... با دوستان بخورد و به دشمن رها نکرد

یا وفا خود نبوده در عالم ... یا مگر کس درین زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من ... که مرا عاقبت نشانه نکرد

تا مرد سخن نگفته باشد ... عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست ... شاید که پلنگ خفته باشد

روی بر خاک عجز میگویم ... هر سحرگه که باد می آید

ایکه هرگز فراموشت نکنم ... هیچت از بنده یاد می آید

چون در سر موافقت و دلبری بود ... اندیشه نیست گر چه از وی بری بود

او گوهریست گو صدفش در میان مباش ... در یتیم را همه کس مشتری بود

فریدون گفت نقاشان چین را ... که بر دوران خرگاهش بدوزند

بدان را راحت آرید ای عزیزان ... که نیکان خود عزیز و نیک روزند

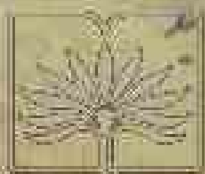
یکی کش خرد رهنمونست هرگز ... بگیتی ره و رسم الفت نورزد

که صحبت نفاقیست یا اتفاقیست ... دل مرد دانا ازین هر دو لرزد

اگر خود نفاقیست جان را بکاهد ... و گر اتفاقیست هجران نیرزد

محیط نقطه [illegible] مدار مرکز دین ... خداوندگان شریعت این چه فرماید

که گربه بسترده قمری و کبوتر را ... بقوت جسته ازین بقهر بر باید



ترود [illegible]

زروی شرع بحکم قضای حاکم شرع — [illegible]

زهی لطیف [illegible] که طوطی نطقت — [illegible]

عنایتی که کند ایلک آنقدر دانم — که از ضمیر تو آب حیات می‌زاید

نه کم ز گربه بود [illegible] که به صیاد — که مرغ چند در شاخ بچه بگشاید

خدایگان هنرا اگر درین فتوی — بخون گربه زمین رخصت همی باید

چو گربه هیچ غرامت ندارد آن بهتر — که دست خویش بخون چنین نیالاید

بقای [illegible] عمر گیو تو از خواهم — قرارگاه نفس [illegible] نزاید

یک نیمه عمر خویش به بیهوده کی باد — دادیم و لحظه [illegible] ازو نشاد

از گشت آسمان و تقدیر ایزدی — بر کس چنین نباشد و بر کس چنین مباد

[illegible] کار [illegible] کسی از مرد [illegible] — با [illegible] گمراه [illegible]

[illegible] — از مرد [illegible] سبکبار [illegible] نژاد

[illegible] — در خانه کردم [illegible] بامداد

[illegible] — بر جامه خواب تکیه زند همچو کیقباد

[illegible] — بر چشم [illegible]

[illegible] — [illegible]

واقع است که این بنده زاده [illegible] — که داغ بنده که از جد و از پدر دارد

شرط [illegible] که از [illegible] باید — بنده خانه خاصش [illegible] لطف بسپارد

نه باغبان چو درختی [illegible] — [illegible] نظری [illegible] نهال بگمارد

[illegible] گفتمت که چون زنبور — در همه مجلسی کنند پدید



[illegible] آدم که چون صورت | از همه کس بیادم پوشید

صائم الدهر اسپکی دارم | که همه روز روزه نگشاید

در دو عشت سال و مه دایم | که گهی در سجود افزاید

پاره‌ای کاه آرزو کردست | هفته‌ای رفت و بر نمی‌آید

روز عیدست و هر کسی ناچار | به طعامی دهن بیالاید

گر بفضل و کرم خداوندم | پاره‌ای کاه و جو بفرماید

ورنه خوی دهد گرانم شیخ | روزهٔ عید داشتن شاید

خواهم که باغ تازه گل از روی نصیحت | گر بنده که با هر خس و خاری ننشیند

آنا بطریقی که زنا خاک نشینان | بر خاطر او هیچ غباری ننشیند

خدایگانا چون شد اشارت که ز کر | بملک فارس بتحصیل وجه زر برود

گمان بنده نبود آنکه بنده چندین گاه | ز درگهت بچنین کار مختصر برود

ولی بحکم قضا در رضا چه چاره کنم | چو هست حکم قضا گر بدین قدر برود

بجای عزت گرز باب سپاه | اشارت تو بود چون قلم بسر برود

بساز کار من امروز زانکه می‌ترسم | که گر که روز بجانم کسی دگر برود

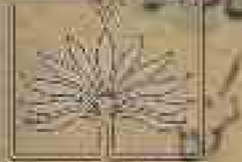
شاها مرا باسبی موجود کرده بودی | در قول پادشاهان خلل مگر نباشد

اسبی سیاه و درم داد بنده دمی بمانم | کاندر جهان سیاهی زین بیشتر نباشد

آن اسب باز دادم تا دیگری ستانم | بر صورتی که کس را زان سرخ تر نباشد

اسب سیاه خود رفت اکنون که بیاید | آن رنگ بس از سیاهی رنگ دگر نباشد

الا [illegible] رفت بنده تو | [illegible] بغرض [illegible] داد



کشتن تصور آن میکند که بر تابد — بسوی ساده عنان عزیمت از بغداد

ساده رخ به آورده ماتم از حسرت — تو شهسوار رخ آسمی بمات باید داد

در خدمت ای صدر فلک مرتبه از دست — کو مهره سحر از دهن مار بدزدد

بر اهل دزدی چو چنین چست شود — از کون برهنه تو شلوار بدزدد

گر حبس کنندش ببیگانه نار نگیرد — چون کاهربا کاه ز دیوار بدزدد

طرار سر دزدد و دستار و لیکن — و خود سر طرار ز دستار بدزدد

در سوی مزاری برود از پی زیارت — از مرده کفن وز کفن آثار بدزدد

در زیر کمر بندش سوی کاه درون دزدد — مرغی که شود حمله منقار بدزدد

آن بخشش سخت ضرورت ولیکن — بترسم از دو کوزه دو دار بدزدد

شب یلدای محنت را صبح — چه شود گردم صبوح دهد

بامرا امید وعده تو — صبر ایوب و عمر نوح دهد

با ترا با چنین کرم کردن — مرگ با توبه نصوح دهد

همی گفت در شهر شخصی ز جرجان — که قاضی شود صدر را ضبط نشد

بروشت خر داد و بستد قضا را — اگر خر نمی بود قاضی نمی شد

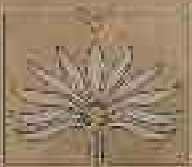
سگی را بگیرد بجا سر بود نشکند — کلاه را که دو راد صورت آدم باشد

آن قوم که ایشان ره اسرار سپردند — اعمال جهان باطل و بازیچه شمردند

گفت زد کاینها بکرم دست گرفتند — چون دست گرفتند بدو پای فشردند

اینها از همه رفتند و جهان جمله بگشت — زین ناکس نامردم نا اهل سپردند

سجام طبع تو بهتر از که به دگر کنند — در دولت کرم تو بهتر از خود به دگر ده



قومی همه نوکاسه و نوکیسه که از بخل　　نام کرم از صفحهٔ ایام ستردند

زان قوم که ما دیدیم امروز یکی نیست　　گویند که یکبار همه پاک بمردند

وین طرفه عجب‌تر که هم از بخت بد ما　　با خود همه چیزی چو بمردند ببردند

مخنثیا دختران خطهٔ رشت　　همچو طاوس مست میگردند

از پی مشتری بهر بازار　　بند تنبان بدست میگردند

ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو　　با خسروی که دولت او باد بر مزید

شاها روا مدار که مفعول بن یزاد　　گردد بروزگار تو فعال ما یرید

خواجگان در مقام معزولی　　همه شبلی و بایزید شوند

باز چون بر سر عمل آیند　　همه با شمر و با یزید شوند

ای خسروی که از پی ابداع کاینات　　رست و دل تو تربیت کاف و نون کنند

تیغی که دست حادثه آتش بدو بخست　　بر دشمنان دولت تو آزمون کنند

از درگهت جدا نشوم من باختیار　　گر چه زمانه رایت عزمم نگون کنند

چون ملتجای اهل عالم جناب تست　　از حضرت تو قصد دگر جا رچون کنند

کار چنین منی بطریق کرم بساز　　ورنه مثال ده که ز شهرم برون کنند

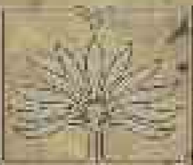
خواستم از خادم مطبخ حساب　　بره کو کشت و بر سه پایه بود

گفت بر رسم فداکان بود نیست　　خوان آن همسایه همسایه برد

سر و دنبه حاجی بقا گرفت　　شیرازان را کنده پیر دایه برد

گفتمش دل را کجا بردی گرفت　　گفت دل را دختر همسایه برد

شاه اسبی بشاعری بخشید　　گر ببندی چشم مرغ نرم



بود شد آنچه که از دنیا / نفس تا با غربت برسید

مرد آزاده یکیست نکند میل جو کار / که همه عمر زآفت بلاهت باشد

زن نخواهد اگر بتی دختر قیصر و چند / دام نسا اگر دعده قیامت باشد

هر گرانی تا کجایه لقمه دم / آسمان مهتر بیت و بپرد

همه یاران ز من بزرگ شدند / من بماندم بچشم ایشان خورد

ابدر بغضا که می نیارم من / خویشتن را نیک بگون دربرد

بران گروه بخند دخرد که برند / که رنج و این از دو درگشد میگرید

بد سا فرد این بس عجب که طایفه / بران که مسی بنزل رسید بیگرید

اسب دارم که هرگز ایزد / قانع تر از دنیا فرید

تا روز زعش جو همه شب / از خرمن ماه خوشه چیند

گفتند که چو ماند ازین غم / میخواهد تغربت گزیند

پوشیده پلاس دباره گاه / میخواهد تا دران نشیند

شوهای مرا به بد نعیبک / عیب کردی روا نبود شاید

شوری همچو شکر و شهد است / وانگه دارین نمک نکو ناید

شلغم و باقلاست گفته تو / نمکهای قلتبان ترا باید

مرا نغزیت بسیار مهمانان بودند / بخانه زمین آنقوم را نماند باد

مگر که جمله بمردند نیز شاید بود / خدای عزوجل جمله را بیامرزاد

کاش گوید همی قدر از من / آنکه در پیش بار ره دارد

که اگر بکشد مرا بکشد / بازی بهترم نگهدارد



زبان در دهان ای خردمند چیست / کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی / که جوهر فروش است یا پیله‌ور

چشم بداندیش که برکنده باد / عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب / دوست نبیند بجز آن یک هنر

کاشکی آن روز که در پای تو شد خار اجل / دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم / این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

یک دو هم زایند آبستنان مادر دهر / زین بزاد یک بار صد هزار پسر

یکان یکان حبشی زاده و نماند اجل / همه هلال نماند بدر و کس هنر

یگانه ای پسرا دو نه بند و چهار ارکان / امیر تیغ حس و شش جهات و هفت اختر

مرا چه نقصان گر جفت من بزاد امروز / بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر

که دختری که از بستان برادران دارد / عروس مهرش خوانند و بانوی کشور

اگر بمیرد باشد بهشت را بانو / وگر بماند باشد مسیح را خواهر

اگرچه هست به بستان خدایش برگ و شاخ / که گور بهتر داماد و مرگ به شوهر

مرا ز زادن دختر چه خرمی باشد / که کاش مادر منهم نزادی از مادر

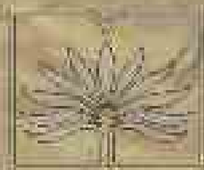
آنکس که جگر خورد و بمرد این هنر آموخت / درده رقم گو بنشین خون جگر خور

پیغام زبان ببر و دل بیار بزر نوش / با سنجر که مسکن و حلوای شکر خور

این جهان بر مثال مردار است / کرکسان گرد او هزار هزار

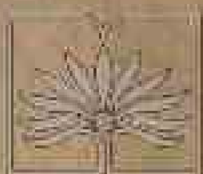
این مر آن را همی زند مخلب / وآن مر این را همی زند منقار

آخر الامر بگذرند همه / وز همه باز ماند این مردار



ایکه

ای که صیاد ترا کرده نگاهت نخچیر   باخبر باش که صیدش نشود سهل مگیر
نخود در پنجه شاهین قضا بند کند   ناخن سیمرغ شکاری که ز زلفت اسیر
عطر زلف تو اگر برده دل عالم را   او هم از نکهت خط کرده جهان تسخیر
تو اگر باغ نگاه و چمن یاسمن است   در گلستان جهان هر چه ندارد به نظیر
نه همین چین تو زنجیر بند دل او   دام عنقا نتوان ساختن از موج حصیر
شب که مستانه ز بزم تو قدم بگذارد   سجدهٔ شکر کنان در قدمش زد تیر
نگاهی که به سیرانه کند چشمش بوس   بنیازی که به صحرانه کند دستش گیر
ناز بستان تو فرداست که بر گل قدحت   بنهالیست که بر شاخ نخشکد انجیر
تیغ ابروت با بروی نگاهش نرسد   کار شمشیر نیاید ز غلاف شمشیر
عالمی صید تو گردید چو او صید تو شد   بود در طالع حسنت که شوی عالمگیر
بصفای نظر مهر و محبت تو کند   که اگر آینه رخش از تو شود زنگ پذیر
بشکنم بوزن تو چون شب شود تیره و تار   میکشم زلف ترا چون خط او در زنجیر
ایکه چندر زین ذره خاک در عشق   نور از شعشعهٔ حسن تو خورشید سریر
ایکه بر چین جبین همه خوبان جهان   طعنه در محفل ناز تو زند موج حصیر
چند روزیست که بر صفحهٔ نظاره تو   صورت عجز کند خامهٔ مژگان تصویر
همچو آینه رخسار که لبریز ز عشق   بسته بر پای نگاه تو ز حیرت زنجیر
که نشستن زده بر مردم چشمت ز فسون   که نگاه تو بعجز آمده چون طفل اسیر
من گرفتم که نشستن بود آن یار عزیز   فرض کردم که چو خورشید بود عالمگیر
تو کجا یوسف مصر از کجا خوب مبین   ز کجا مهر جهانتاب کجا سهل مگیر



گر نمی برخورد آن ماه لقا دلبر تو   چند منع کنم اندر وی نصیحت تقریر
که بر چهره نگار رو که زاد رنگ سپهر   ما چراست شده افزون نگاه تو بزیر
این همه ظلمت که روزی بی ساغر زهر   که شود از ره طمع نور آلوده شیر
این همه رحمت که گرید زحمت آنکه شود   چشم مستی نظر خواب بنگرد دبیر
ز نمازت جدا ره دل ز طاعت ناز   بیاید درد نخورد است او سخت بگیر
هر چه فرماید اندر وی خطا نخوادار   هرچه گوید سر تسلیم بیفکن در زیر
نگه او هم ز تو آیین وفا آموزد   لیکه او هم شود اندر سم جفا منع بدیر
نگند بر دل مجروح صفا بخ ستم   چند بر بسته خود را نکند با تقصیر
سر او گر اگر میسر شود رنجه شود   خاطری از تو با شد ز تو یکدم دلگیر
شد از بند تو چون که کنم از تو جدا   سازم از آه دلت را هدف ناوک تیر

ای کمالت منزه از نقصان   ای جمالت مقدس از تغییر
از خطا بنده کرده ام همه عمر   با شناده بنده که تقصیر
چون تو دانی که از همه از ازل   در حق بنده کرده تقدیر
گر رحمت عذر خواه من گردان   که درت قضات بودم اسیر
در جهان ده چیز دولت نزد آگهی   گر تصور کرد آن آن شود بس بی قصور
از معاش زعفران جزل مشک غزل اندل   عشوه محبوب در شکل و نظر بازی کور
صرف لحن بد اصولان بحث علم ابلهان   منهاد تقلید و گدا اند زر در
داد شوا که رعلک در هزار سال   چون من یگانه نماید بعهد بشیر
گر نبودت هر کس دنا کی نشانیم   ایجاد نقطه ایست جانم من تقدیر



مجلس

بحرت مجلس بوده در بحر خلاف　　گوهر بزر باشد وفا تا کی برد بو

رفت در تکیه انوری بین دستور پیر　　شاه برنا از پی او رفت در راه دگر

کرد تا کی بحر سلطان مهر یزدان آشکار　　مهر یزدان نه بهین و بحر سلطانی نگر

انوری نام ابحر می نبرد　　گر تو داری چشم بر عطات هنوز

گر جز نام ابحر نبرد بسکی　　می نگوید که در کجاست هنوز

حالت ترک و دولت هندو　　از دو حرف الف آمد و بس

حالت هندو از دو حرف پیش　　حالت ترک از دو حرف پس

شاعر و دزد تا کیان باشند　　که بزر دوشی نهند منصب غماز

غاز آخر بود بحر رود　　او کنون در بده مانده باز

همه کر جان عزیز نیست لب رسید به کف　　یک نصیحت بس کوشی از جان عزیز

بد است گر چه عزیز است ماند ونی نکو　　[illegible] است بر گوید بدوستان عزیز

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی　　تا کسی تربیت نتوان حکیم کسی

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست　　در باغ لاله روید و در شوره زار خس

این همه شهریست سر آسر آشوب　　وین همه قومند سر بسر ابلیس

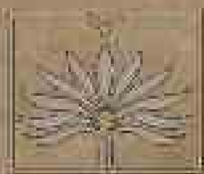
با چنین شهر سقی الله ضرع　　با چنین قوم عفی الله ابلیس

غزل آن غزل پردازی کاندر شاعری خود را　　چنین داند که بر ترکرد از خاقانی و سلمانش

بشیراز آمد و ناگاه شعری در میان آمد　　برسم امتحان تکلیف بسکردند یارانش

جهانی در دو دیوان کرد و در نامش بدو کردند　　اگر خواهی که گوید شعر باید کند دندانش

درشتی [illegible] بصحیح بنالید　　عقل و بسیرم ببرد و طاقت و هوشم



جان غمناک که برگرفت فغان | دل صدچاک که برکشید خروش

یکی از دوستان مخلص را | کمر آواز من رسید بگوش

گفت با درغم اشتم که ترا | بانگ مرغی چنین کند مدهوش

گفتم این رسم آدمیت نیست | مرغ تسبیح خوان و من خاموش

بزاد مادر طبعم چو دختری فی الحال | بدست تربیت مهر پروری دهمش

بپرورم چو جگرگوشگان بخون دلش | بدین امید که روزی بهمسری دهمش

بدست لطف بیاراستش چنانکه ورا | گران بها بود ار خود بگوهری دهمش

چو از سراچه طبع آرمش برون از سر | سپید دیبا که چو کافور چادری دهمش

بقصد لایق الکفاء خواهش کابین | بهر طریق که باشد بشوهری دهمش

ورا و خود در غور خود دارد کشیم عیب بود | گرش بازرستانم بدیگری دهمش

ای بزرگی که ملک جاه تراست | از سموات والارض آخرین غرض

از زمانه شکایتی دارم | بر ضمیر تو کرد خواهم عرض

چون روا باشد ای خلاصه عصر | که سزا باشد ای خلیفه ارض

که در ایام دولت تو کسی | که دعای تو باشد اورا فرض

نخورد هیچ چیز الا غم | نکند هیچ کار الا قرض

آن مخنث رشید که وطواط | جهل را همچو علم را بقراط

که چو دوزخ حدیث گر گفتند | خوبتر زانکه دراندکند ز صراط

ابله کوره ده روشن شمع کافوری نهد | زود باشد کش ببینی بی روغن باشد چراغ

بطبع تیغ چو بند خود دلیل معنیه | بهش سطل باطل نبرد دانا حق

حلال کنم

حلال گشته بفتوی عقل بر دانا | حرام گشته در احکام شرع بر احمق

ز فرد قانعه با در کنم اگر گویم | که من بخانه خود میخورم طعام حلال

نه آنکه مال حلالست نزد قانع را | کدام مال که او داورد و کدام حلال

بلا ز همه آنکاه نان خویش خورد | که اضطرار مراورا بود حرام حلال

بر طبال با پسر بگفت | کای پسر طبل زن باستعجال

پیر بازی و پسر بازی | همه بطال و ما همان طبال

ای آنکه بمدح تو ز من آنچه سزا بود | راضی نشدم تا همه را ذکر نکردم

تا چند کنی فکر به جایزه دادن | در گفتن شعر اینهمه من فکر نکردم

گلی خوشبوی در حمام روزی | رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری | که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم | ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین بر من اثر کرد | وگرنه من همان خاکم که هستم

شعری با مدحت با شکر | اینهمه فکر چیست حیرانم

یا سرافراز کن بجایزه‌ام | یا بگو تا شکنند دندانم

من آن دم که از مادر دهر زادم | بفضل و هنر در جهان اوستادم

مرا هفت سالست کز خاک ارّان | بود شاه تزده تا بشروان خادم

چو بر ضعف تو شاکی خرد | نگویم که کیخسرو و کیقبادم

تو ای فضل الدین اگر دست رسی | بجان عزیزت که از تو نه شادم

تو خود قرة العین و فرزند مایی | منت هم پدر خوانده هم اوستادم



چو رغبت نمودی بشاگردی من — بتو تحفه از وصله و سیم دادم

کمر را بتعلیم و شفقت ببستم — زبان تو بر شاعری برگشادم

چو شاعر شدی بردمت پیش خاقان — بکام تو بخت من الحق بنهادم

بنزدان اگر گفته ام کادم اورا — دگر گفته ام نیست با عقد بادم

تو هر دم بر من چه جوشی چو آتش — نه از آب و آتش نه من خاک و بادم

بجای بکاره درصد دره نگویم — [illegible] نکادم

خواجه محمود کار از آن بگذشت — که من کژدم تو سمی دارم

گر غرض آن تمام کنم — با یک امروز نیز بگذارم

دارم غرض که وقت جستن — تا کله کندش تاب دم

تا چند بخشش در برابر — آسمان بجهد زجوی گندم

بگفتند با خال تو آن شاه جوان بخت — گر دستم از چهره ایام ستردم

طغرای نکو نامی و منشور سعادت — پیش ملک العرش بتوقیع نوردم

آمد قضا مدت عمرم نود و سه — در صد نهاد و نه یک کار و بردم

بگذاشتم آن خدمت دیرینه بتقریب — اورا بخدا دادم و خود بسپردم

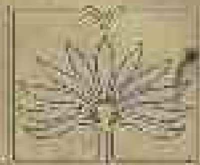
دختر انکه ز شکر برگشته — هر که را بشوهری دادم

آنکه کابین نداد و عنین بود — زو گرفتم به دیگری دادم

گر خواجه ز مهر با من گفت — تا دل ز بدش متغیر باشیم

با غیر نکو بیش نگوییم — تا هر چه دروغ گفته باشیم

مردست تا آن خواجه چون بردم — خواجه گفتا که آه من مردم



گفتمش خواه ببر و خواه مبر   که من این لقمه را فرو بردم

چون الف صبر مدامم در جهان   تا بدیدت آرم تذروی خوشخرام

ای دریغا کاش شاب بودمی   تا بگی در زیر [illegible] بودی مدام

ما چار برادر از قضاییم   دریا دل و آفتاب راییم

ما ملک زمین همه گرفتیم   اکنون بفلک سماییم

[illegible]   خیزد همش فرود کشاییم

هر دو بجهد بدر آذر   بشگفت فدای خلق ماییم

چار ز نیم به شه اولا   خوش داد جزا و ما گداییم

ما پنج برادر از قضاییم   در قحط و غنا زمستاییم

شاها تو عزیز مصر جودی   ما اخوان گناهکاراییم

بر حالت زار ما ببخشای   از فضل و کرم که بینواییم

هر شد اشکال آخرای مخدوم   که من ظلم دیده مظلوم

بنده سال حق بدین حالت   گشته‌ام از هر مراد دل محروم

کار من بنده خدمت و دعا   وانگهی بی بهره بوده‌ام محروم

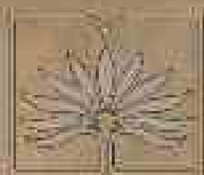
دهر و دوران همانی ستمکار نر   وآدمی اینجهان جهول و ظلوم

نه منم غافل از فنون هنر   نه تو خود عاری از فروع علوم

نه تو مفلس شده که و من منعم   نه تو خادم شدی و من مخدوم

تو جهان مالکی و من مملوک   تو همان حاکمی و من محکوم

هست این جنس نظم ملک فضل   رحم الله سنائی مرحوم



سالکی

زن نه پرستی هر چه خواهی کن — خواه احسان شمار و خواه کرم

آن کی ادری بهشت با ه جلال — بلبل کر بنده بر شاخ قضبان

بر گل سرخ از نم افتاده ژالا — همچو عرق بر عذارش غضبان

روزی از بهر تماشا سوی دشت — چند زن بیرون شدند از مهتران

چون بصحرا ساعتی با هم بدند — چند خر دیدند در صحرا چران

ز خری بر ماده رغبت نمود — بر مثال عاشقان با دلبران

با عمودی یک گز و نیم آهنین — کار او میکرد بر رسم خران

زانمیان یکزن جوان زاد و دراز — بر کشید آهی و گفتا ای خواهران

کر جماع اینست کاین خر میکند — بر کس ما میرینند این شوهران

انتقاد از زبان مجد الدین — ای پناه تو جاه و مسکن من

هر که بخشش بر مرا و بترسی — کرد با ما بود بگردن ماست

چند کوید کسی نوام تو شبی — بود ای کیر بر کس زن ماست

دی بحمام از پی غسل جماع — گشت از بهر طالع میمون من

آنکه با ما بستر من جفت بود — بهر بالش گشت پیرامون من

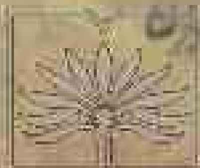
چون مرا دید و فکنده از اشتیاق — حمله شهوت گشت و در تن خون من

طرفه کرد بر سر کونم نهاد — کاش بودی کیر من در کون من

رود چو آب خرد و دور چون ز بار کران — اگر کند گذر از زیر نخل ساده فکن

نخورده کاه و ندیده جو و کند کاه — بنیر یال و با الیش جنت در کردن

اگر کرد از دم برون ز کثرت ضعف — بیان رشته تو اند کند ... از ...



ز ضعف سر از جان برنمیدارد　　عنان بدارد اگر دست لطفش از کردن

سواریش سن دوانده باز باز افکند　　ردم جاده هیچ دو شود گر از سر من

احمد مرسل ز خاک که چون هجرت کرد　　مدتی آن خطه بود از غمش نومید گران

باز چون باز آمد از اقبال او گلشن　　تازه شد چون در سحرگاهان گل از باد خزان

بلخ را هر روز شاه احمد جهان هجرت نمود　　تا فرو بارید از غم همچو برگ اندر خزان

باز چون در ظل عالم آرایش آرام یافت　　زنده شد مرده دگر چون از صبا شاخ رزان

شکر ایزد را که شد آباد و خرم تا بحشر　　قبة الاسلام از این و قبلة الاسلام از آن

پیش مرا زین فردی بدست افتاد　　بکار برده به عود و عنبر و لادن

یگانه بود و شد بنده بجودش گردم　　تحفه و کف کنون حیث دست استاد

چو در نسخش نگرستم مرا گران آمد　　میان خار و خسی تازه که فرستادن

زدوی شنده و عز لطف بیکانو　　چرا تو وصل نوادر بود در افتادن

که من ز لطف تو بر تخت علی بنشینم　　دهم هر روز سخن از مردن و از زادن

تحفه آنچه که تو در جهان میجوید　　زن و کار فرزند و زکون توان کادن

صبا بخدمت سوی الملک عهد　　اگر رسی شنو هیچ درد سر مرسان

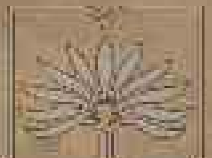
در او کند نگاه از بهر کجا پای بتان　　که هر چه بشنوی از این بی خبر مرسان

نگو چرا ز تو آمد خبر رسید بصبا　　گرمی کند نشسته ام از غم و ضرر مرسان

همین بس است که گوید زخبر و شیر باد　　مرا بخیر تو باشد بشیر مرسان

خدایا رهست که هم نشسته است　　ولیکن کس نمیارد چشیدن

کبودندان ترکان خط　　بدین خوبی نباید آفریدن







گر از دست لب و دندان ایشان — بر دندان دست و لب باید گزیدن

نام خسرو بهای سنگ شت — هست دلالت عقل بر جهان سخنوارگان

آید فرستان و سبزه رود بروی — بانگ بلند گفت که نظارگان

نوبت دنیا و نعمت خواره چیست — این نعمت است بس نعمت خوارگان

آنقدر بار ندامت بوجود جمع است — گر اگر با هم از این جمع دهم آمدن

که لنگان در دروازه هست کریم — نگذارم که یکی از عدم آید برون

مقصد ز کاخ و صفه ایوان نگاشتن — کاشانها به سر فلک بر فراشتن

گلها ز رنگ رنگ و درختان میوه‌دار — در باغ و بوستان ز سر ذوق کاشتن

دانی که حیف نامراد و دل افسردگان — یکلحظه راحتی نتوان شاد داشتن

ورنه چگونه مردم عاقل بنا کنند — از گل عمارتی که بباید گذاشتن

سعی قدی که برای ادای فرض نماز — کردی هیچ مسقط ... چنین

نکا نقا محمد حسین ... — نهاد عاقبت ... سجده بر زمین

نزد خواجه سخنی چند فرستادم من — واندر آن چند سخن در سر پی دادم من

بود ظنم که شنیده است مگر خواجه همه — فضل من ... هر روز دو را یاد هم من

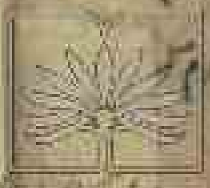
چون غلام آمد و در سیدم گفتم که چه کرد — خواجه با آن خط ... که فرستادم من

گفت نشناخت ز او خواجه و پرسید از من — اوستاد او و ز تو ... که استادم من

گفتم این بار نشد به از غش بدهم — کز کجا آمدم اینجا ز چه افتادم من

منم آن لامعی شاعر کز من بدیع — هست شاد و ... ز نده ... شادم من

جد من هست اسماعیل و محمد جدم — بالحسن ابن سلیمان ... من



مرا هست اسد طالع و از مادر چو شیر — شب آدینه به ماه رمضان زادم من

هم به شهر او شناسند مرا هم به دمشق — گرچه نه شهر دمشق و نه ز بغدادم من

سال عمرم برسیدست به هفتاد و هنوز — بدو پنج افزون از همه هفتادم من

مرمرا خواجه بزرگی که از پدر آن بخت ازل — که بسنجیدم و در شاعری استادم من

هر شبانم که مرا بود بدادم بتمام — قدم از خط ادب بیرون ننهادم من

ور نشانید ازین خواری تا شیخ و هم — گرچه خردم وی دا مرد زرا گادم من

دل و سال حضرت بابا برادرا — یک همه از تو همه دیگر از آن من

من آن هم که گویم ازین جنسها که هست — جنسی که کم باشد از همه بهتر از آن من

جان بادر تو [illegible] تو هرچه بهتر است — به هرچه هست جان برادر از آن من

فرض بد که از چه بخشیدت از آن تو — وحشی که هست از همه کمتر از آن من

داهی که بشر داده بابا از آن تو — داهی که دست خون دل بابا در از آن من

آن چار باغ خرم پرمیوه از آن تو — آن بیکده و باغ کهنه سدر از آن من

ملک نفیس خالصه شهر از آن تو — املاک هیچ نفع خاسر از آن من

آن بادپایان که در بنه صد گره زان تو — آن اشتران کوه کش نر از آن من

همشیره جمع مادر بابا از آن تو — صبر از من و تردد و غوغا از آن تو

در خلوت استماع و صحبت از آن من — در نوبه هرچه ماند [illegible] از آن تو

کهنه قلم دوات شکسته از آن من — طومار نظم و دفتر انشا از آن تو

این لاشه اشتران قطار در لزان من — آن بارکش شتران توانا از آن تو

گهگه فرح مطرب دایه از آن من — هفتاد سال طاعت بابا از آن تو



این ناله‌ها که مانده بدنیا ازان من | آن جرعه که برده بعقبی ازان تو

زینجا تراانچه مانده ز دنیا ازان تو | زنهار ای برادر ازین وز بلا ازان تو

این طاس خاک‌آلود و آن کوزه که بود | پارینه پر ز شهد مصفا ازان تو

با بوی ریسمان گسل منج کن ز من | مهتر کلاه زر مطلا ازان تو

آن دیگ که شکسته صابون پز ز من | آن کچه جوزینه حلوا ازان تو

آن قوچ شاخ زن که زنند شاخ ازان من | غوغای جنگ قوچ و تماشا ازان تو

آن اشتر خروش لگدزن ازان من | آن گربه مصاحب بابا ازان تو

زمین خانه تا لب بام ازان من | از بام خانه تا بثریا ازان تو

ده قریه آن اگر از گندمست اگر از جو | دههای جابه گر ازینهاست اگر از تو

چهارگوشه دیوار خود بی طرح | که کس نگیرد از جای خود بکجا رود

هزار مرتبه بهتر بنزد این بی‌بخت | ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او | اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

محبت شه مردان مجو ز بی‌پدری | که دست غیر گرفته است پای مادر او

محمد عربی آبروی هر دو سرا | کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او

شنیده‌ام که تکلم نمود همچو مسیح | بدین حدیث لب لعل روح پرور او

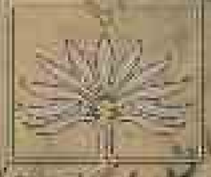
که من مدینه [illegible] علمم علی درست مرا | عجب خجسته حدیثیست من سگ در او

شهریارا نظام سرو کلام | در نشست دل بسی محنت تو

از چه رو مانده خاک او بدشک | نجیم ابجد از مروت تو

ورزمان حیات چون نکشید | غصه دیگران بدولت تو

ورزمان



درزمان وفات هم آن به … که بود زیر بار رخت تو

مادرت را هجا نخواهم کرد … زانکه بس صالحات مادر تو

گر نه خایه پاسی نازانی … ملکش مادر برادر تو

تا دل رحیمان بدست آری … بوستان پدر فروخته به

همچنین دلق رستاران را … هر چه رخت سرات سوخته به

با بد اندیشی هم نکو دل کن … دهن سگ بلقمه دوخته به

که جان نیم زنده بر وزیم … داشتی که فراق چاک شده

در مردیم عذر ما بپذیر … ای لب آرزو که خاک شده

جامه بخشید شیخ اسلام اعظم بنده را … ده مبارک جامه سال فرادا نافته

رشته جا از پای آدمی از جوال … هر یکی در کارگاه از بهر عیبی بافته

واکه از مفتول ابریشم نادر بچرش … ناطمه تشنه دوز که هر یکی بشکافته

من چه صد آدم که پوشم جامه را کاندرو … آفتاب طلعت چندین پیمبر تافته

نان تو بار سنگ از زن تو … کس ندیده ز خویش و بیگانه

نان خود را نگاه کن چندان … وان طلب ما بردن کن از خانه

حکیمان جهان گویند برگ … ز گوش بسته باشد تا بدیده

در آن رگ باشد آب چشم مردم … چو در گوش بردی [illegible] بدیده

کسی کوران باشد آب در چشم … یقین میدان که آن گوش شد دریده

ما هر … مهمان سرا … … زان شرابم ده که … باد چشم داده

از شراب خاص تو گر این پسر کاده … انچنان دان کین جام از خاص چشم داده



چون خانهٔ حسن در امور قضا   تا بد بر آرد خرمش راضیه

بالیته کان نه عرضه   و یا لیتها کانت القاضیه

شاخها چند نرگس رعنا   طلها چند تازه و چیده

آن همه دیدها بی چهره   وین همه چهرهای بی دیده

ایمنا وند هفت سیاره   پادشاهی فرخ خونخواره

تا در و دشت را چو دشت کند   جوی خون آورد بجو باره

عدد مردمان بیفزاید   هر یکی را کند بصد پاره

مخدوم رهی مهذب الدین   ای دست تو داد جود داده

همچون مه آفتاب در باش   روی دل و دست تو گشاده

امروز به پیش بنده ما هست   کافلاک چو او یکی نزاده

لالا که کلاه دار باغست   در پیش رخش کله نهاده

خواهم که بود میان مستی   همچون زن دشمن تو گاده

چون گاده بکام ما نگردد   الا به یکی سبوی باده

بحکم بر شخص بسته در بند   آن یکی درزی این یکی جولاه

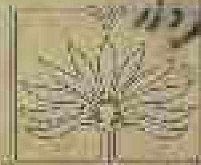
آن ندوزد [illegible] کلاه ملوک   این نبافد مگر پلاس سیاه

مجنون شگفت لیلی بلطف   رو که لیلی جایگه موزون نه

لیلی از این حرف بخندید و گفت   با تو چه گویم که تو مجنون نه

ای کریمی که از خزانهٔ غیب   گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم   تو که با دشمنان نظر داری



ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند / تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار / شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
کنونت که امکان گفتار هست / بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد / بحکم ضرورت زبان در کشی
غرض نقشیست کز ما باز ماند / که هستی را نمی‌بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت / کند در حق درویشان دعائی
ابر اگر آب زندگی بارد / هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر / کز نی بوریا شکر نخوری
زر بجهت آر و در نشین خاکی / چند روزی که در جهان باشی
کر بمیرد دشمنان بخورند / به که محتاج دیگران باشی
مرا زین پیش بودی ای ولا / دگر چون چرخه باز تیز چنگ
بهر چند که مرا افکندم او را / نمیدادش مجال دو درنگ
کنون آن باز بی جرأت دماند / بهر ستم تنها با جفت ننگ
من و نفس نفیس و نفرو ناقه / نمیخواهم غم نستن بخواری
بود جان دادنم در آب بهتر / ازان کز خوک باید جست یاری
گرسنه گر بمیرد باز ازان به / که چند او را کند سیر از شکاری
ایا بغداد را از نان بپخته / طلعت طبق زنان بپخته
چون سیم زعفران سانه / فارغ از دست گران بپخته
زعفران سای گشته ها وها / نگ چون رنگ زعفران بپخته



حقهای بلور سیم افشان — هر دم همه عقیق دان بینی
غار سیمین و سبزه پیراهن — اندرش چشمهٔ روان بینی
باده بر روی شادی خور بدو — همچو جوزا و فرقدان بینی
چار باش زنقره در پس و پیش — در فتاده زیر پایان بینی
چون طبق بر طبق زنند افغان — در طبقهای آسمان بینی
بس کن این هزل چیست فایده — که زهزل آفت زبان بینی
چهار چیز است آیین مردم هنری — که مردم هنری زین چهار نیست بری
یکی سخاوت اصلی گر دسترس باشد — بنیک نامی او را ببخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری — که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
سه دیگر آنکه زبان را بوقت گفتن — نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی کز بجای تو بد کرد — چو عذر خواهد نام گناه او نبری
تو ندیدی ز دست مدح گوی — دست من بی عطا روا بینی
تو ندیدی ز من سپاس و مرا — مدح گوی تا عطا بینی
زعیم جزو را رشیت اگر دین جوشان — که گوید عنکبوت در کنج کاو خیمه ست
سرو آید کلی دیروزش مو در سته صدر انجم — کسی گوید بر اطراف لگد خشک بندیست
بکار نه جله دایه در اول سر سبز بدش — دمشاری کار نافش اکنون سر بریده ست
خداوندا همی دانم که چیزی نیست در دستت — اگر چیزی خدادستی بدین تقصیر معذوری
ولیکن گرگ را گویند چه داری روا داری — که گویم خود اول بعد از آن روز دستوری
ابلهی قدس کز اقبال فلک سرت بمهر — باز منقار و بناخن سینهٔ کبک دری



گر نشیند گرد در عهد تو بر زلف نگار / دامن مژگان برو ساید بهار خاوری

ناخن شاهین گره بگشاید از ساق غزال / تا کند بر سینه خصم تو روزی خنجری

آنکه جان را جگر گوشه است در کنج قفس / دولتت گیرد همچو مرغ روح در بند اخگری

صبحگاهی در قفس چون شمع در فانوس شد / بر چراغ او نسیمی کرد تا گم صرصری

زین الم بر خویش پوشیدست نور دیده ام / همچو قمری در غم او جامه خاکستری

گشته او مشتاق بال افشاندن و مرغ چمن / سینه بر خاشاک میمالم ز بی بال و پری

گر فرستد همدم بیکاره ام در قفس / بنده آزاد میسازی غلامی میخری

آدمی را چو بلا گرد سری / وانگر آن بهره بلا روز بهی

بالکه بر شکم خویش زنان / با کند پشت خود از آب تهی

نکند دانا مستی نخورد عاقل می / ننهد مرد خردمند سوی مستی پی

بد خوری هر بر که خوردن آن چیز ترا / ز چون سرو نماید بنظر سرو چو نی

گر نه بخشش گویند که می کرد نهاد / ور که عربده گویند که وی کرده جی

حکایت غریب ای سر بدانش و داد / گر عرض آن شوانگرد جز بچون تو کسی

گذشته از وطن آورده ایم رو بسفر / گسسته ایم دل از هر هوا و هر هوسی

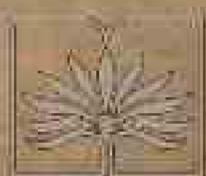
بغیر گوشه چشمی ز صاحبان نظر / نگشته در دل ما هیچگونه ملتمسی

همای اوج کمال جهان تغیر اگر / ز فر سایه تو بهره مند کسی

حریم گلشن کویت نشد نشیمن ما / بنا نشیمم از نیغ اعتبار خار و خسی

بروی خسته دلان بستن در اقبال / ز حسن خلق کریمت عجب نبود بسی

الصدق فالکذبت غاربا نه مجوسیم / بپا روی سگانت چو فتنه انسی



ایا شوده خطا از ما بود دل را — هوای صحبت جان بود در تو بود بسی

حکایتیست نهاده ز خلق با تو مرا — خدا را بشنو از من و مگو به کسی

از آن ز کلفتی دهرم گرفته دل که نماند — ز سبزه و گل این باغ غیر خار و خسی

چو غنچه گر نفسم تنگ شود زان است — که کس نمانده که با او بر آورم نفسی

وصال همچو تو یاری نشد به دستم — دگر نه در دل من نیست از این هوسی

اگر نشد وار بند ما در تو — چو بند طره تو بسته بودی

ترا دی آن طلب تو طلبان را — جهان از کمند تو رسته بودی

وله

چیست از نیکوئی که گفت ترا — اندر جفا گرفت وفا بودی

وای بر عاشقان بیچاره — اگر این حسن را بقا بودی

وله

سه شعر رسم بود شاعران طامع را — بلا مدیح و دوم قطعه تقاضا بد

اگر جواد نسیم شکر ور نداد هجا — از این سه گونه دو گفتم دگر چه فرماید

خود کجا منه تو از سر عجب گفت — چه طوطی که سراپای و پای منقاری

وله

تو به که چون کمرگاه زنار بربندی — سر چاه که رو چون تن است بر داری

یک شبی چون کیوشان بروم پری — نه یکبارگی صد با هردو فرخاری

چو کودکان نو آموز پای در شتی — بیچ کتبی الله بگریه در زاری

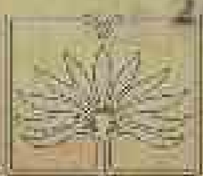
وله

انیست در این جهان و آنکه — از دیده مردمان نهانند

نه گرسنه دیده روی او سیر — نه تشنه از او دیده شد ند

این را صفتیست که زد قوت — وان را صفت لب ترانند

وصفیست بانده بیستما — لفظیست از آن کوی معانی



داند که کدام نان و آب است   نان تو و آب زندگانی

چند گردی گرد این پتیارگان   تا که نان را خواند از بس ناکسی

تا تو از نسخه ربودی چون عقاب   چون شدی حاضر گرفته کرکسی

ناسخی بودی تو تحت دست کس   بارها گشتی کنون از مفلسی

بار خدایا اگر ز روی خداوند   طینت آدم همه جمیل سرشتی

طلعت رومی و چهرهٔ حبشی را   آلت خوب چه بود و خلقت زشتی

چهرهٔ هندوی و روی ترک چرا شد   همچو دل دوزخی و روی بهشتی

از چه سعید او فتاد و از چه شقی شد   زاهد محراب و کشیش کنشتی

چیست خلاف اندر آفرینش عالم   چون همه را دایه و مشاطه گشتی

هیچ نگویند که از برای چه آخر   در گل انسان سخا و شرم نکشتی

نعمت منعم چراست دریا دریا   محنت مفلس چراست کشتی کشتی

اگر با تو شناسد دشمن ای دوست   تو عیب بد که با دشمن میازار

ز لت رنجی بسخرونی و خراش   توکل کن بلطف بد میازار

وگرنه چند روزی صبر بکن   نه تو ماند نه او نه فخر و آزار

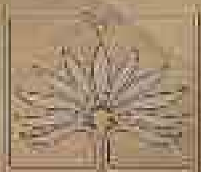
شهاب بنده چه خنی برحذر باش   ز قهر پادشاه ار هوش داری

شنیدی که کش چه بربند و بینی   اگر بینی نداری گوش داری

ای برهنه سر بفوطه که گفته از تو   فوطه میخواهم و این فوطه که بر سر داری

بنده را نیست جز این فوطه که بر سر دارم   تو بمن دهی تو نوی گر ز سرم بر داری

گر از این بیشتر کهنه قبا دارم   کاغذ که بهتر از آنست که در بر داری



زبس کز آشنایان زخم خوردم / زنم گر حلقه گردم اژدها نه

چنان باید که زخم بر دل از دی / که گویم حلقه بر در آشنا نه

چار چیزست که در سنگ اگر جمع شود / لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی

پاکی طینت و اصل گهر و استعداد / تربیت کردن مهر از فلک مینائی

در من این هر سه صفت هست و لیکن باید / تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

گرفتم که خود مرگ لذت ندارد / نه آخر خلاصی دهد جاودانه

اگر قلتبان نیست از قلتبانان / دگر قلتبان نیست از قلتبانه

من نگویم که بر ما خندی / که نکو باید از خردمندی

او همی بخشد و همی گرید / تو همی بخشی و همی خندی

دلداری و دل را همه از عشق نرنجی / جانانه و جان را همه در وعده گدازی

هرگز نرسد از تو دل ما بنوازش / با عادت خوبان نشود بنده نوازی

انتخاب غزلیات [illegible]

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا / فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را

کسی ملامت وامق کند بنادانی / عزیز من که ندیدست روی عذرا را

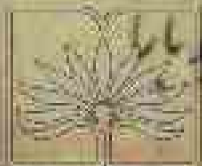
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی / روا بود که ملامت کنی زلیخا را

ز آن درخت که با اعتدال قامت تو / شکست رونق سرو بلند بالا را

که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد / خطا بود که نبینند روی زیبا را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

[illegible] / [illegible]



بجست

به بست دیدهٔ مجنون ز خویش و بیگانه — چه آشنا نگهی بود چشم لیلی را

بسوی مصر نیاید نسیم از کنعان — که دامنی نزند آتش زلیخا را

بیک کرشمهٔ زلیخا وشی دل ما را — چنان ربود که یوسف دل زلیخا را

نشان که فرصت دیدن بسوی مه ندهند — غرور حسن تو از شرم دوست ما را

بمجمعی که بریدند دیگران کف دست — چها رسید ز حسرت دل زلیخا را

گرفتم آنکه شد خواب گردم پاسبانی را — ادب که می‌کند از دیده تا ببوسم آستانی را

درین گلشن بود خاکم ز آمیزش هوس کم — که هر ساعت بگلزار کنی تازه آشیانی را

چو گل رفت از چمن با باغبان گفت از دل زار — که تا بلبل بباغ آید نگهدار آشیانی را

مکن ای گل جفا با بلبل خود اینقدر ترسم — رود از باغ و خواند نوحه آشیانی را

ز دستم بهر آن دادند در جولانگه نازش — که از دستش رکابش گیرم و دستی عنانی را

گمان مکن که ملامت چنان گران آمد — که آنکه [illegible] زلیخا را

ازان بر گرد سر گردیده‌ام پاسبانی را — که تا بر فرصتی یابم ببوسم آستانی را

چنان از ناز شب رشک باز هم پاسبانی را — که برخیزد و پاسی کند از دست آستانی را

ز جای خشم دل می‌کند نظارهٔ زلفش — چو مرغی کز قفس بیند بحسرت آشیانی را

بصد افسون شب از خواب سازم پاسبانی را — روم آنگه بکام دل ببوسم آستانی را

ازان سوی سمند بالا که جولان میدهد او — که نتواند گرفتن دست مظلومان عنانی را

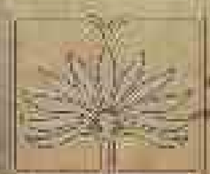
مقابل [illegible] ازان عنوانم — که با دل در میان تنها دهم راز نهانی را

درین گلشن [illegible] که مرغ گرفتارم — که کام از [illegible] بند آشیانی را

چنان از [illegible] ای گل تا رسد گلشن — که دور از ترک کم کرده بلبل آشیانی را



خزان هجرت ای گل صد فرصت نداد آخر | که بلبل گو بماند ز هجران گل بکند آشیانش را
چنان نالد اگر مرغ اسیر از غم قفسش را | که میخواند مدام از شیشان هم آشیانش را
کنم سوها از این پس با چمن با نشانش را | نهان از این سیه بوسه مباد آستانش را
نیارم چشم سو ماند و دیده محبس و حوش آن بلبل | که حسن انگیزش گل کرده ویران آشیانش را
بباغی کاول آید بلبل تا پشیمان شده | نباید شکسته مرغ دگر زد با نشیانش را
چرا آن مطلب که گم شد که هر اندر بخرامانش | دلم در کوی او گم شد کجا جویم نشانش را
چو چشم از شهید هستی شد در حشر آسایم | چو ره گم کرده کز ره رسیده کاروانش را
تابوت من آهسته گوییش گذرانید | چون نیست امیدی که جایم دگر انجا
شادم به بهر که گه جز کنج قفس نیست | جانانه که تو ان بره بسر زیر پر انجا
در خلوت دو سوزم از این غم که برونست | چشم است همه خسته دیوار و در انجا
ظلمت که بمردن کشیم از قفس اکنون | کز جور تو ام ریخته شد بال و پر انجا
رسید کسی مشتی زبت خبر از من | خند است که من داشتم از خود خبر انجا
این میکشدم وا از زنت خبر بجرم | کز مردن من خبر رسانند خبر انجا
جانانه که تو انیست کسی را گذر انجا | از من که تو اند که رساند خبر انجا
کو رنگ که جای همه کس نیست در انجا | می میرم و کس نیست که آورد خبر انجا
در بحر محبت چه فلسیمت نه اندم | کز حال چه باد یار رو بسر انجا
تابوت من از کوی تو بردن نتوان برد | یکبار دگر راه دهندم اگر انجا
ناکام جفا را نیم از کوی خود انجاش | جای دگرم بود که نایم دگر انجا
چون کی خودم ناکام کن که بهر احتیاط | رشته می بندند بپا مرغ دستآموز را



روز هجرت که بجام غم جانسوز مرا	دارم امید که ننماید خدا آن روز را

دل که داغ دارد وداع این نالهٔ جانسوز را	بعد ازین بسیار خواهد کرد یاد این روز را

بخدا که دور شدم ز غم فراق یار را	نه خلاف گوید آنکس که حکم کند خدا را

بدوید اگر بغمان بکشید یار ما را	بمن آورید حالا صنم گریز پا را

اگر او بوعده گوید که دم دگر بیایم	مخورید مکر او را بفریبد او شما را

چنین که رقیب آزرده کرد آن طفل بدخو را	که غمخواران مگر بر من نشاید دید او را

دهد روز جزا ایزد ستان [illegible] جو را	که از بهر گرفتن من شد و بسازد دل او را

کند غیر از زبان من نصیحت آن جفاجو را	بان تقریب میخواهد بمن دشمن کند او را

نمیخواهم که چشم قاتل غیر آن جفاجو را	از آن ترسم که روز حشر گیرد دامن او را

از آن بابل نخواهم بوی خود آن سرو دلجو را	که ترسم زین همه کس برکسی [illegible] او را

مباد [illegible] یارب [illegible] کرده	که در روز بلا [illegible] دعاگو را

مبارکباد [illegible] آن [illegible] کو را	که نه کس را مبارکباد گوید نه کسی او را

نشد [illegible] جفاجو را	که از هر سو بگیرد دادخواهی دامن او را

نه او عادت [illegible] صحبت من آن جفاجو را	از آن ترسد که چشم با کسی از ناکسان او را

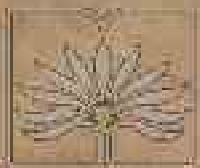
بحشر [illegible] آن طفل [illegible]	[illegible] ببخشد من [illegible] را

بلا که غمزهٔ [illegible] زاده کردم	که در محشر ببخشد خون همه مسلمان را

دلم [illegible] غنچه [illegible]	که بلبلان همه [illegible] و باغبان تنها

ببین که در قفس افتاده ام [illegible]	چگونه [illegible] ای همه [illegible] تنها

[illegible] تو [illegible] ناکسی فتاد	[illegible] ناکسی ماند جهان خراب را



مشتاق و صبورم لذت گذشت یارا — مطلع — گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت — وله — چندانکه باز بیند دیدار آشنا را

چون تشنه جان سپردیم دیگر چه سود دارد — وله — آب از دو چشم دادن بر خاک بی کسیها را

نه حد پادشاه را در چشم تو بود یارا — وله — قدرت ازین بود نه زهد پارسا را

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت — وله — حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — وله — کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

دور از تو جان سپردن دشوار بود یارا — گر جان تو زنده باشم سخت درد و درمان را

من بیگناهم اول جرمی مگو و آنگه — وله — خونم بریز کاخر عذری بود جفا را

خواه از لب مسیحا خواه از زبان ترکان — صاحبدلان شنیده اند از تو آشنا را

در کوی او چه باشد بیگانه بیا شد — روزی که باز بینم دیدار آشنا را

ای چشم فرش کن منزل که ساز جلوه گاه اینجا — هر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه اینجا

ز خوش رفتن تمکین جمال جانان که سودا — وله — که هر سو ای شود سفید از روی بخت سیاه اینجا

سرکوی که مردم جان دهد صد بیگناه اینجا — مطلع — فغان گر زندگانی باید بردن پناه اینجا

چو مرغ از قفس اکنون گریزان باغ گل بیرون — وله — بحسرت باید چون زیست خواه اینجا خواه آنجا

سرکوی که جو هر کس که کار بر نیاه اینجا — ستم باشد گر ریزد خونم آخر بیگناه اینجا

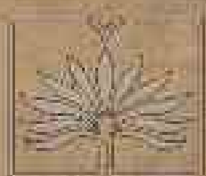
درآ مجلس که خون ره نجست کی فغان کلکون را — وله — بتقریب جام عمر باید جست راه اینجا

بپیر کعبه و دیر هم کاه اینجا و گاه آنجا — چو مطلب جستجوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا

منم و دل خرابه تو بیکده ام او را — بچه کار خواهد آمد که نهاد دام او را



دم آخر است همدم بنشین که دل نگه دارم / که بصد هزار حسرت بتو می‌سپارم او را
منم و دلی که دایم بجو داشته‌ام او را / اگرش نگاه داری بتو می‌سپارم او را
همه حسرتم خدایا بتو می‌سپارم او را / نکنی رها که آخر بگدا نکنم او را
نی دانی و دل که هر دم بتو می‌سپارم او را / حکمم نمی‌توانم که نگاه دارم او را
ز دل نیک که کرده بسر هزار ادم او را / ز جفای او خدایا بتو می‌سپارم او را
چو چنین بخود اگر ما برسد بر سر ما / که دم بخورده اگر دل نطپد در بر ما
دارد آنکه سر ما ترک ستم پرور ما / که ز قرار که بخود او بکشد باشد سر ما
نت ز باده ندیم و طرب از مستی / خاک محنت زده بود گل ساغر ما
دل که شد مائل کوی تو چه افتاد آنجا / که نکرد از سر ما او ز حسرت من یاد آنجا
خنده لبیان همه در خنده و با کم کرده / گلشنی کآمده بودیم نظر باد آنجا
بوی جان باد اگر از کوی تو آرد چه عجب / رفته جا بهار رخ نزاران همه بر باد آنجا
بر در او که شد دل شودم شاد آنجا / شاد باد آنکه کند از غم من یاد آنجا
خوش بهشتی چمن خوش شیراز من بود اگر / باز بودی وطن از خانه صیاد آنجا
دیده ما فایده آن نیست که دلبر بیند / ورنه بیند چه بود فایده بینائی را
همه دانند که من سبزه خط دارم / نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را
خاک پای تو اگر پا نگذارد بینا / که بهم صلح دهد دیده و بینائی را
ای بر جان خلایق اگر آید محشر / عوض روز قیامت شب تنهائی را
روز وصل است مکش تیغ و مکش زار مرا / شب هجر مکن باز گرفتار مرا
کاش می‌مردن من بود از سینه دل زار مرا / کشت نادیدن این مرغ گرفتار مرا



بست هر غنچه نفس حسرت نظاره مرا — الفتی هست به هر خار گرفتار مرا

از نگاهی بلبلی ای غنچه نفس بین که — تا به جام طایر هم آشیان آرم ترا

تو به پروانه از صبا [illegible] — آنقدر نالم که هم آشیان آرم ترا

ز خضر عمر فزون دست عشق بازان را — اگر ز عمر شمارند روز هجران را

جزای کشته هجرم اگر دهند [illegible] — بسوی خلد برم کافر و مسلمان را

منال بر دلش از کثرت رقیب [illegible] — به بلبلی نتوان داد رنگ گلستان را

شب [illegible] بیم موج دگر داد چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

بیابان بحر پایان [illegible] سرگران [illegible] — که خلقی تشنه لب مردند در اطراف ساحلها

ز دست باده و نظارگان چه خورد تماشا را — دلا مخفل که می آرد بخاطر حسرت ما را

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشتم — که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

ز [illegible] صبا بهم دو گلهای رعنا را — شکفته زاغ [illegible] شاخ گل نو رسته ما را

تغافل عاشق [illegible] — بفریاد آورد خاموشی یوسف زلیخا را

از سوز محبت چه خبر بوالهوسی را — این آتش عشق است نسوزد همه کس را

چشمی که برد هم [illegible] لطف گشوده — خواهم که بان چشم نبیند همه کس را

روزی که دهم جان و [illegible] نکند کس — معلوم شود بیکسی من همه کس را

تو ناوک [illegible] بین که بر سر [illegible] — نکرده وعده [illegible] باشد انتظار مرا

خود از محبت جانان [illegible] حسد دارم — ز رشک غیر [illegible] بر کنده شده کار مرا

از جفا هر کس [illegible] بشکند یار مرا — میبرد [illegible] شکوه دلدار مرا

من که [illegible] آنچه [illegible] که یار — با همه لطف رقیبان [illegible] آزار مرا



نکرده ام راحت تا غم روحبر سهم کرزود — بر سر رحم آورد یار ستمکار مرا

بسی شب با هجر بودم کجا شد یارب آن شبها — که تو نهم شب آسمان روز و یار رها

من و بیداری شبها و شب تا روز یاربها — نه خفته هیچکس در خواب یارب از حنین شبها

بتان چون آن ذقن دیدند و شکرخنده لبها — گریبانها بدندان ماند و بر شد نعره شغبها

مرا شد بوده لبها ز پستان نوسیدن شبها — شنیده ام که شبها چنید لبها بدان لبها

گرنه فریب وعده روز جزا بود ز تو — سوی بدن که آورد جان گریزپای را

درس ادب اگر بود زمزمه محبتی — جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را

شب چو روم بکوی او روز ز بیم مدعی — همچو فلک نهان کنم آبلهای پای را

همچو نوای نی ز دل غم ببرد که با رها — گم شده و شنیده ام زمزمه درای را

نسخه سیه نامه را کاغذ تر نما شود — گر نگرند سر او حی نرگس سیه سای را

کجا بودی که امشب سرخوشی آزرده جان — بخند روز محشر طول دادی هجر آن ما را

سوا کن زمین امروز تا فردا شب هجران — که دامی ز فسانه کرد گویا هجر آن ما را

هر زحمتی که میکشند کالای دعا نوبت — پس از عمر گذاران در ما کار دانند را

کتاب نعت خود که تا خواندم خط عادت — نخواندم تا ز خود اشنای دستانند را

شنیده ام قطره بدست چو می آیدم زانکه — بحال هر که دیدم بر سر ره ناتوانند را

بپالین آمدی وقت رحمی ناتوانند را — ازین رحمت عزیزی ساختی ناپل جهانند را

شنیده ام تو خواهی دید با کردن میهمانم — نکردی لی که کرده خون من ناجهربانند را

دم مردن شدی و ساز چون من ناتوانند را — مرا کز بنده کردی گشته از دشکم جهانانند را

بهجری بو بند عاشقم کز عاشقان و ازرد — چو من هر که شده هجر با جور خود هرچونه



خدایا بشکند بنیاد ما را | خدا بستاند از وی داد ما را
بجا جز عشق آن بدخو نیاموخت | خدا بستاند از وی داد ما را
شنیدی روز و شب فریاد ما را | ز بیداد و ندادی داد ما را
کسی تا نشنود فریاد ما را | ستم بین صید کش صیاد ما را
مگس نشنید از قفس کاشکی | هم آوازان ما فریاد ما را
قفس دانسته بر جای نهادی | که هرگز نشنوی فریاد ما را
اگر بودی اثر فریاد ما را | رها بودی ز صیاد ما را
بدوزم از مژه کوکب بجا هر شب شبها | تا یک شب دو دم با نامه کوکبها
چندم که شد شبها تا روز چار رهها | یارب بودم روزی کاخر شود این شبها
ای همنفسان محفل ما | رفتید و نرفت از دل ما
صد لاله شکفت از گل ما | داغ تو نرفت از دل ما
بیایی خاطر بیگانه ما را | خطا کردی که گفتی آشنا را
خطا باشد خطا بر ما گرفتن | ندیده روی ترکان خطا را
نبودی ترک من از الفت غیر | نگه کن جور دار ا... جفا را
که با بیگانه کردی آشنا | ز خود بیگانه کردی آشنا را
شوم هلاک چو غیر خورد خدنگ ترا | که دادم آتش در دهان جنگ ترا
دلم ز غم تو آلوده است و خشنودم | که غیر به نبرد لذت خدنگ ترا
ز فاز وفا محبت دل ترا چه خبر | که گل به جیب نگنجد قبای تنگ ترا
ترا که دیده ... دگر از گذشت یار ا | غم بنده ... نوشت ما را



ما که بشنوم سخن ضعیف نه بکر / عندلیب زنگاف قفس آشیانست

غم زمانه که در هیچ سینه جا نگذاشت / ز بس سینه من گرم بود پا نگذاشت

چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز / محبت تو در کس بهم آشنا نگذاشت

ترا که چرخ بکام من از جفا نگذاشت / بکام غیر ندانم که گذاشت یا نگذاشت

بسینه ام که در انجا غم تو جا نگذاشت / غم زمانه دگر جا ندید پا نگذاشت

نیی که پا بسرم از وفا جفا نگذاشت / نشانی هم بود از وفا نگذاشت

ای گلبن تازه خار چو رفت / اول در پای باغبان رفت

ما را ز نگاه و بینوان برد / از خاطر ما نه بینوان رفت

مرغی نگشوده پر بشاخی / صد باغ بغارت خزان رفت

از رفتن همدمان صدا نیست / تنها ماندیم و کاروان رفت

نشو و چمن نشسته اما / بیرون ز قفس عنبران رفت

ذهن پیری که [illegible] دولت خوشست / از دو پیری که انگشت نماشی در خوشست

ز [illegible] شنید که گفت در [illegible] / عمارتی [illegible] گرد

مخمور [illegible] شراب گلگونست / که در جام [illegible] خوشست

هر که در قصه خود گفته ام دلش خوشست / نه همه پیری ز من تا گوییت خوشست

برق بیاد [illegible] بهار [illegible] / طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست

با همه [illegible] امید با همه خودتم [illegible] / [illegible] لطف شما [illegible]

از در [illegible] ز طرف وفا / در همه شهر [illegible] در همه [illegible]

غنچه ز شاخی [illegible] / ابر بهار [illegible] کجاست



قاصد او رفت بسی گفتمش بسیار کجاست / تا کی همره یار آمده یار کجاست

هر سو بروم با تو هزاران کارست / تا کی بیم و طمع شکر بیکار کجاست

پیش من در طلب یار بحسرت مردن / به از آنست که پرسم ز کسی یار کجاست

روز اغیار ز تو سیدم آگاه شوند / که بناچار بپرسند ز من یار کجاست

بوی گل خود بچمن راه نماند ز آغاز / ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست

وقت ظلم تمام آه و فغان گذشت / چون گذرد خزان که بهار جهان گذشت

طبعی بهم رسان که بسازی بجان لبی / یا همتی که از سر عالم توان گذشت

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش / آن هم کلیم با تو بگویم چسان گذشت

یک روز صرف بستن دل شد باین و آن / روز دگر بکندن دل از جهان گذشت

آزاده که بهر تو از خانمان گذشت / از غیر بهر خاطر او میتوان گذشت

امروز هر که بود ز ما سرگران گذشت / حاشا ز ما که گله بر زبان گذشت

شد فانی حرف عشق من و کار از آن گذشت / از بیم غیر بر سر آنکو توان گذشت

کامی ز بس خار رو نا دامنم گرفت / بند اشتم گران سر کو میتوان گذشت

گفتی چسان گذشت شب غم نزد ما / هرگز چنان شبی که بگویم چسان گذشت

رحمی بجان خویش بکن ای شکاریان / وقتی کنند رحم که تیر از کمان گذشت

هم میتوانم از سر دل هم ز جان گذشت / اما نمیتوانم از آن دلستان گذشت

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث روز قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت

بناله صبحدم بلبل سحرخوان گفت / که از جفای گل آن میکشم که نتوان گفت

بلبل فراش زبان شد صفیر مرغ چمن — که هرچه گفت ز مهجوری گلستان گفت

شنیده‌ام که غم من کسی بجانان گفت — چگونه گفت غمی را که باز نتوان گفت

دلم ز تو بهر روز وصل آگه بود — که قصه شب هجران بروز هجران گفت

رسیده‌ام هم لطف جانان گفت — چگونه گفت که گفت آنچه باز نتوان گفت

دلا که عاشق صابر بود مگر سنگ است — ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است

بگیم رشته ما را که چیز دیگر خام — بیا که با پسر انداختیم از جنگ است

نوای صنم که مرا درد ما چه سود از آن — که در میان من و دل هزار فرسنگ است

درین که حیف اگر یابنت سر جنگ است — بیا که شیشه من نیز جای سنگ است

از آن چه درد و کرد هرزمان که خادم — که شیوه‌ها ترا با هم آشنا دانست

چنان کند به بیگانگان ز من کایشان — گمان کنند ترا با من آشنا دانست

خوشم که غیر تراوش نبود بمن — گمان اینکه ترا با من آشنا دانست

جز دام تو جای دیگرم نیست — حاجت شکستن پرم نیست

شد باعث وحشت اغیار — لطفی که ز دوست باورم نیست

جز کوی تو جای دیگرم نیست — روشن ز دوست بسترم نیست

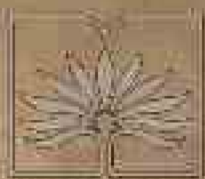
هم زین شب دراز هجرت — اندیشه روز محشرم نیست

دلم ز خاک ره آن غیرت چمن بوده است — ز دست ستم آن گهر افتاد گوهری بوده است

فغان ز جنس کساد وفا که بیجا عمر — نبود آن نظر از جفا خریدار است

منم که روز ازل ازین آسمان و زمین — محبت جهان مهرها درین بوده است

با غمش خوش بودم امشب که چو خواهد گذشت — یاد خسرو دم از آن شیوا که درباره گذشت



ماجرای شب به سر بردم که چون بگذشت حال
ای بسا حسرت که دیدم چه عرض بسی دشوار گذشت

دعا کنم به وقت سحرگه دم [illegible]
که آن دم وقت که درهای آسمان بازست

دعا کنیم که هجران دگر جا بدوست
شب وصال که درهای آسمان بازست

دوش در مجلس حدیث آن لب میگون گذشت
می ز خود در نشستم [illegible] که مجلس چون گذشت

گذشتم از جان اگر باید همه از جان گذشت
جانی چه باشد گر توان باری از آن شوان گذشت

افتاده جان از پسی [illegible] تو از دست
دیوانه منم سلسله [illegible]

الحمد که هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد آنقدر دشوار نیست

[illegible] چشم منست
دین [illegible] که کسی بیدار نیست

[illegible] آزار نیست
[illegible] آزار نیست

مردمان گویند [illegible] خیمه برکنار از رنج
[illegible] کار ما [illegible] که دگر کار نیست

گفت قاصد یا در ابرو این بیمار نیست
این زمان [illegible] تقصیر از منست از یار نیست

آه از آن ساعت که در وقت وداع از خود دوم
با خود آیم با هزاران شوق و هیچم یار نیست

گر بمعجز انبیا و المراعات آزار نیست
من با صد کار و دردم گر ترا در کار نیست

بار را امسال بالا التفات یار نیست
[illegible] یاران یار نیست

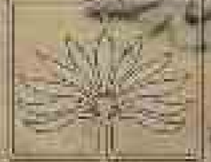
مردم از شرمنده که تا چند با هر [illegible]
هر دست از [illegible] بنماید دگر یار نیست

[illegible] از پی [illegible]
[illegible] بشنید است [illegible]

مبر دل با غیر و بیگونه جا عزیز تو هم
لطف فرمود در بردا این بار [illegible]

بارها گر [illegible] ستان یار نیست
[illegible] بر خاطرم چون مرغ با یار نیست

بعد از کس دم همچون منی را یار نیست
[illegible] که این مجلس [illegible]



هر شب از افغان من بیدار خلقی تا به روز — آنکه باید نالهٔ من بشنود بیدار نیست

گر فغان چون گل من از گل هزار است — نالهٔ بلبل چرا چون نالهٔ من زار نیست

شکوه شمع محفل خرم سراپا سوختم — حال هر دل ماندگان بزم یارب چون گذشت

از بسکه چشم یارم اندوه کار نیست — هرگز عطیلی دلم امیدوار نیست

نه صبر و نه قرار و نه امید وصل یار — چون من کسی بکام دل روزگار نیست

کی ور زبسته است دهان در نشسته ام — شاید گمان کنند رقیبان که یار نیست

در سوز عشق تو آن ناله ام که جان داده است — چو شمع تا نفس آخرش زبانه است

باحتیاط نظر سوی زیر دستان کن — که از برای مکافات آسمانه است

تو هر زمانه یار را حریف حرف نه — جواب یار بدین انجمن تازیانه است

در چمن برد زلیخا دگر ست بشکفت — باد زندان که در او در بخش آزاد است

سی ما فردای روز جزا ... خرید — مشتوانه یکی کفت که دو خوانده است

چند دارم که غمت را نگذارم بیرون — تا نداند که بغیر از دل من جانه است

من دگرگونی بهشتم بهر آلوده زاهد — ستواره ... اگر بهتر از این جا نه است

حرف رشتی مشنو چنگ کشی یار کشی — نظیر از صد بهر امروز که فردا نه است

زحسن و عشق بهر گونه داستانه است — حدیث لیلی و مجنون بهر زبانه است

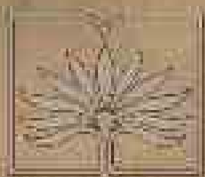
بگرد زبانو بودن دیا غیر دیدنست — با صد هزار سال که جدا که برابر است

کدام سرو در سنبل نهاده چند جا است — که برده دل ز نوای دلبران شهر غدا است

مشاقکم زنکوبان مستمند نازکه است — تو از برای یکی نازد و صد هزار برات

بهر کجا گذرد نامم از غضب تن تنی — به بین که چند غرضگو چگونه برده زجات

۱



بجز درد بود هرچند سعی که کردم — یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

وزان شب سیاهم گم گشته راه مقصود — وله — از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

واندم چرا سپردم جان زود در غم او — آغاز جور او را دانسته ام نهایت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان میتوان گرفت

ای شاه ناز از همه باید نگار رخت — سلیم — یکبار با خواز لطف تا میتوان گرفت

بی نقره واز پهلوی دل عشوه گریست — وله — دل به لطیفه جست حریفان خبریست

او شاد که جا نداده ام از غم شده نزدیک — وله — بی خویش که زد ره دلم اورا خبریست

بگشته دل از زحمت غریب عجبی خورده — وله — بنداشت ترا با من مسکین نظریست

تهمت زده ام گرد عشق دگری کاش — وله — پرسند که غیر از تو بجانم دگریست

چون آید و لاقاعده مرحمت از کاش — وله — دانست که صد بار زدوشمن خبریست

شادم بخدنگ تو که ناوک فگنان را — سوی هدف خویش نهانی نظریست

چون غنچه چه دانند تو که در خلوت نازی — وله — گر مهر تو چون باد صبا دربدریست

از خنده پنهانی لعل تو توان یافت — وله — کز حال دل گمشده اورا خبریست

از نخل دعا بر نبود چشم تری است — تا ریشه در آب است امید ثمریست

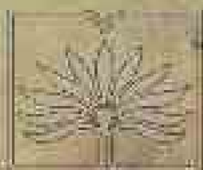
آن دل که پریشان شود از ناله بلبل — وله — دردا شنی آن دید که با درد خبریست

امروز صبا گرد ره یار ندارد — گیا گریبان راه کند چشم تریست

مهر تو زسینه زعشقی جست — بادو تو دیده خفقی جست

حالا که مرا بود زعشقت — دانسته است و گفتنی نیست

بگذشت بهار و در دل — وله — این غنچه مگر شگفتنی نیست



باغ دل اهل راز باغیست / کانجا یک گل شگفته نیست

گر دیده به بستان آید / آنا کودکی که رفته نیست

گر گاه از دگری بر دلت غبار رسیست / مگر بخاطر آید که خاک ره است

چه لازم است تو بدنام قتل ما باشی / زمانه و سپهر و روزگار بس است

چو صد جا دلم از داغ شکایت پیش آست / القصه ایست که شکوم ز شکایت نمی آ

غمی امشب همه شب کرد دلم میگردد / آه تا باز چه روز سیهی در پیش است

سر اخی تو از بار گنه در پیش است / جرم ما بیش ز حد لطف تو بیش از بیش است

شب همه شب از ناله‌ام خلقی که این فریاد چیست / زاغبان یک کسی نپرسید که از بیداد کیست

از جفای او چنانم که نپرسم ... / داد از این تا بپرسند فریاد دوم که از بیداد کیست

از بلا کم هردم اظهار رشما ... / این سخن تا بپرسشی دل ناشاد کیست

ای دل قرار گیر دو وقت صبر نیست / ای دیده خون ببار که هنگام دیدن است

می از قدح بکشند حریفان و گل بجیب / رسم عزای ما نه گریبان دریدن است

[illegible] / خود را فروختن به تو بهتر خریدن

[illegible]

[illegible]

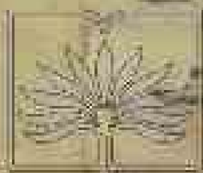
عبادت میکنی بیمار خود را / مرا این آرزو بیمار کرده است

غافل بمن رسید و وفا را بهانه ساخت / افکند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت

تا از جفای او ز بیم خون من زرنگ / هرگم ترسی روز جزا را بهانه ساخت

از بزم تا ز آمدن من برون رود / بشتافت گرم و دوا ... جا را بهانه ساخت

مستانه میکند شده صبا از تو کرده است | آنجا رسید و سستی باد را بهانه ساخت
این سر بمهر نامه بآن دلربا رسان | کس را خبر مکن که کجا میفرستمت
جان یکنفس قرار ندارد که نشنیست | ور نه بای شتاب چرا میفرستمت
هر لحظه ای صبا ز چه گردی بگرد من | دانسته بکر کجا میفرستمت
خندم به عهد پاره قبای دل از کجاست | گریم به بخت خویش جفای زمانه چیست
میخواستی بهانه از بهر کشتنم | بهتر ازین که دل بتو دادم بهانه چیست
گر خانه دلم نه برای تو ساخت شد | نقش رخ تو بر در و دیوار خانه چیست
گفتم که دهم ز لطف جانت | من بندهٔ لطف نا تمامت
جام از لب که می گرفتی | خون دل عاشقان حرامت
شمشیر کشیدی و نکشتی | قربان ز لطف نا تمامت
از خون ... که گشته ام که حرامست | چیزی که درین شهر حلالست کدامست
فریاد که در کنج لب آن خال سیه را | دل دانه گمان کرد و ندانست که دامست
دامن کشید از من آن شوخ سرو قد است | این حسرتم بدل ماند که دامن قیامت
... از دست تو بجرم آن شوخ سرو قامت | چاک کنم از گریبان تا دامن قیامت
ای آنکه ... بر دلها ... ز رنجش | ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
گر زنده شهیدان تو چون روز فراهم | معلوم شود وسعت صحرای قیامت
از بوالعجبی محبت عجبی نیست | گر سر زند از هندوی بتخانه کرامت
انست که من مفلسم و جام زرم داد | از پیر خرابات عجب نیست کرامت
شرم باد که چون من دزد گردنشت | باز خود یا از خدا یا از ...



بسی گاهی مهر و گه کین باخت — من چه خواهم درست با او ساخت

چه روست آنکه پیش کاروانست — مگر شمعی بدست جامه دوست

سلیمانست گویا در عماری — که بر باد صبا حکمش روانست

ترا گر دوستی با ما همین بود — وفای ما و عهد ما همانست

وفا کردیم و با ما غدر کردند — برو سعدی که این بازار ایشانست

ندانستی که در پایان پیری — نه وقت پنجه کردن با جوانست

وصالش خواهم و دانم که این کار — نه کار او نه کار آسمانست

چرا هر دم نهم بار از فراقش — فلک پیوسته نامهربانست

فغان زین دل که دایم در فغانست — دلست این یا درای کاروانست

ازین ضعفی که بینم هم ز دردست — فرو ده که نهان گشته [illegible] اینست

مشکل شده کارم ز تو و درد دلم هست — آگه نشد از درد دلم مشکلم اینست

سیلاب سرشک از دل و جهد من آه — عمری از گریه چه حاصلم اینست

حالی بده کعبه [illegible] کاین مره [illegible] — جز من [illegible] مقصود [illegible]

بر جرم [illegible] دار [illegible] — [illegible] اینست

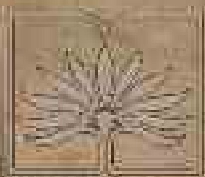
مرا بدری تو کشنده [illegible] مهمانی — همین که بر سر [illegible] گویند که از برای منست

من آشنای کسی نیستم بجز تو ولی — کسی که شد ز تو بیگانه آشنای منست

نفس سپید شد و هوس [illegible] فراق — که بشنوم ز تو گاهی [illegible]

بجرم آنکه [illegible] — فراق مهر چه بین [illegible]

فتادم از نظر هر که بود در عالم — [illegible]



آنچه هم از دل برد تا بشر فریاد نیست | وانچه نسیان آورد غایب بیاد نیست

تا اسیرم گرچه دارد گوش بر فریاد ما | زانکه چندانم نشد اندکه فریاد نیست

جز ندا [illegible] بیمار کس بیش نیست | آن هم نفسی است ز ضعف و نفسی نیست

گفتم که عشق را بصبوری چاره کنم | هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

مردم ز شوق وعده بفردا چه میدهی | فردای عاشقان تو فردای محشر است

ای نازنین بسرو چه نسبت کرده | گفت چون با جمال تو از سرو نادرست

صدنامه نوشتیم و جوابی ننوشتی | این هم که جوابی ننوشتند جواب است

کس را انتظار بدین نیست در این بزم | کاری که تو کنی دیده بخون جگران است

درکشاد ناخط اعتبار با دم کرده | نادانم چه لازمی قدر فرامشکار است

کشته مهر چنان [illegible] که [illegible] | [illegible] کرده پشیمان [illegible] است

بار [illegible] در خلوت یاران است | دیده غلط میکند نیست غلط [illegible]

جای دل طوف حرم ما و سر کوی [illegible] | کعبه کی با کجا کعبه ما کوی او است

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

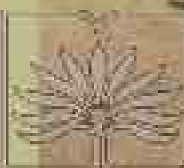
[illegible] | [illegible]

ز دو خنده بگلستان دلگیرم خوردا | چه شد اگر [illegible] پاره [illegible] است

خونابه حسرت چکدم از مژه هرگاه | [illegible] که خداوند [illegible] خنده [illegible] است

آمد [illegible] کنج نفس [illegible] | [illegible] که [illegible] است

کافر [illegible] مباد [illegible] | [illegible] دل کدام مسلمان [illegible] است



یار از رقیبان

باز از فسل جو رسید بود عنبر از ہجر — بیشوم کشته که مضمون خبر ہم گفت

شب فراق زبهر تسلیم کرده است — چراغ ماه بدست از پی سحر بگذشت

تعلیم ناز چند دهی چشم مست ما — دل آنقدر برگه تو آنکه نگاه داشت

سوخته بود رفت شب چو شمع سبک رفت — اینها نامهربان هیچ تکلف که گذشت

غمگین نیشوم ز وفای تو بار قیب — از بسکه بر وفای تو ام اعتماد نیست

از دور طبینه با ورش ندانسته گذشت — لیک دانسته بر سید که این خانه کیست

جواب نامه من غیر نا امیدی نیست — ز دست سودن با ل کبوترم پیداست

بسکه بسمل شده از هر طرف سو یش رفت — کوچها کل شده نتوان بسر کویش رفت

یاد دارم نامه که شد با پوست مجنون همره — عاشق اندر پوست که گنجد چو بیند دوست

دستهای دیگر دهی مانده ام در کوی تو — که در و دیوار کوی دوست آید در نظر

گر گشت خصم بود انکه من داغی — چگونه با کشش دل که بپا ماسی داد

خال مشکین که بر آن عارض گندم گونست — سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

یارب این با که تو انگفت که آن سنگین دل — گشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

در رهت از قامت نا ساز بد اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

روضه خلد برین خلوت درویشان است — مایه محتشمی خدمت درویشان است

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیا نیست که در صحبت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

از کران تا بکران لشکر ظلمت در ا — از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

دیده دانه حریفی که جدا از غلط است — صراحی می ناب و سفینه غزل است

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست ❊ که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت ❊ که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

زاهد اندیشه کن از بازی غیرت زنهار ❊ کز در صومعه تا دیر مغان این همه نیست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت ❊ و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست ❊ گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ❊ ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد ❊ که می حرام ولی به ز مال اوقافست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار ❊ کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

صد سفره دشمن نکند عالم مقصود ❊ باشد که یکی دوست بجاید نصیبست

سخن دوست به بیگانه نمی یارم گفت ❊ گله از دوست به دشمن نه طریق ادبست

لیکن این حال محالست که پنهان ماند ❊ تو زره میدری و پرده سعدی نصبست

چشم مسافر که بر جمال تو افتد ❊ عزم رحیلش بدل شود باقامت

گر منزلی دارم بر خاک درت میرم ❊ باشد که گذر افتد یکروز بجان خاکت

بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست ❊ عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست

فریاد مردمان همه از دست دشمن است ❊ فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

سنگ و گیاهی که در او خاصیتی هست ❊ از آدمی به که در او منفعتی نیست

شاید که دمدم آن خط دارند سر رحم ❊ چون نیست گیاهی که در او منفعتی نیست

جان در قدم تو ریخت سعدی ❊ وین منزلت از خدای میخواست

خواهی که دگر حیات یابم ❊ یکبار بگو که کشته ماست



آن را که جای نیست همه شهر جای اوست درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

مرد خدا به مشرق و مغرب غریب نیست هر جا که می‌رود همه ملک خدای اوست

آن کس که هیچ ندارد بجز خدای او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست

شکل نیکوان و [illegible] عشق طفل [illegible] و [illegible] است

درد است درد عشق که هیچش طبیب نیست گر دردمند عشق بنالد غریب نیست

دل بر گرفته بود [illegible] سر از کمند [illegible] که راه خود [illegible]

عشق [illegible] و [illegible] طفل [illegible] و اول سبق است

[illegible] کمال [illegible] [illegible] از دل [illegible]

[illegible] که [illegible] از [illegible] نشنیده است

[illegible] هوای خویش [illegible] کرد گوید که سلیمان چه خبر داشت ز شهباز است

تو که این [illegible] شکسته گر [illegible] حافظ کاهی چه قدر اندر است

دل داشتی که دم نفس باز پس گرفت کام تمام عمر درین یک نفس گرفت

عمری گذشت در ره سلامتی [illegible] شرمنده دلم که چرا در خیال دوست

[illegible] در غم مردم کز [illegible] ستمگر درین دیار نیست

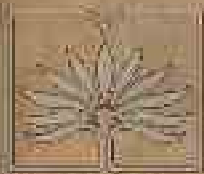
[illegible] ساغری [illegible] که [illegible] است

[illegible] شب [illegible] که مهر او به دلم جای کین کسی نگذاشت

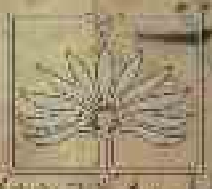
وحشی آمد بر سرم از ناله ام رنجیده رفت عذرش گفتم [illegible] نشنیده رفت

آه از آن پرسش که [illegible] [illegible] حال من از دیگری پرسیده رفت

[illegible] از من بگریزم هر کس که [illegible] بود دشمن [illegible] است



عهد بنشین نفسی خوش که اجل همراز است	گلشنی نه که دو ماه تماشا دارست
گر بار کشی ز یار سهل است	گر یار ملامت کار سهل است
زنجیر بگسستم از بند هست جام بگیر	ور نه دست قضا از گلوی ما بگرفت
زجور کردی با من هر آنچه خواهی دل است	نشود ز بر کسی چه چون ما بت دل است
قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق	چون نامه شد رسید بدلدار بگو [illegible]
گفتی که چرا جدا شد از من	این از فلک است از جنس بخت
عیبی دست یار دیدم از من [illegible]	بیمار او شدم هم قدم از من دریغ داشت
صد دست گشت پیش من هر زه ستم	یارب چه شد که آن کرم از من دریغ داشت
چون رشته گسست [illegible] است	آنها که حبیبی در میان هست
بر دیگران نوشت لبی نامه از وفا	در عاشقی شدم هم از من دریغ داشت
در زلف آن طبعی اسیران [illegible]	گر خلق بداند که این رشته که [illegible] است
پای با لا مشه که یا هم بلند است	دم ز تقرب هر آن که شاه [illegible] است
در فراقت از آن [illegible] که یاد [illegible] است	کان ستم یاد [illegible] بانجم [illegible] است
به بست چشم [illegible] وقت خواست	نه خواست آن حریفان را جواب است
گر چه گویند آن خوش کاکنون [illegible] دارست	من غم [illegible] که ما و دردارست
کار از سخن [illegible] کان رسید [illegible]	وین کار [illegible] با سخن آن [illegible] است
وعده [illegible] بده کمال	جان من وعده [illegible] است
آن مرحمت که کردی من چشم کارست	آزرده صد هزار مسلمان دیگر است
تا فلک کار بکار من [illegible] است	هیچکس یار چه بار من [illegible] است



در مصر دلم یوسفی آسوده که هرگز — یعقوب خبر داشت و زلیخا نشنیدست

جان سوخته‌ای را خطر از دشمن نیست — هیچ ضرر جز دل خود بخدا این نیست

هرکه او دو سر تربت ما می‌آرد — دسته گل بسر خاک شهیدان بردست

از برایت شنیده‌ام سخنان — که مرا طاقت شنیدن نیست

هر طرف که فروهشته زلف بخرامی — کان پرنده که صیاد دام برداشت

زخم کاری من از لذت شفقت گویم — کارم از زخم دگر جانانه که این کاری نیست

همین وفای توام بس که گفته به رقیب — که هیچکس بوفاداری فلانه نیست

سرشته عالم بگرانش و دلک — رشکم بدل فزود که تاب نظر درست

غایب نه دیده تا شده جان داد نسبتی — بیچاره تاب هجر ازین بیشتر نداشت

من آن نیم که توان حرفی از زبانم گفت — چگویم از تو چه دیدم چه میتوانم گفت

تمنای تو نگه صد جان کرد ولی — مهربانه تو هم در خور آن بیتاب است

نیکی چشم از گریه منع نادهم — بجوده قرار که کوشش تو بر فغان نیست

ز فرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی — کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست

بغیر دل همه نقش و نگار بیمعنیست — همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست

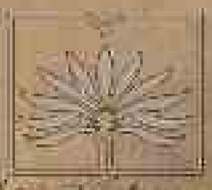
همچنان با غیر و از ما رم استغنا کند — نگذرد پیش خدا این ظلم اگر از ما کند

بخشش خاطر بست کز خون شکار ما بیچ — آنچه بود آن شکار از ظن کرد بیچاره کند

جز محبت هرچه بردم بود در محشر نداشت — وین دو رهش نرخی کرده‌ام کی بجز نرخ نداشت

شکر کز عمر ندیدم و حیف نگشتم شرمسار — حال خود هرچند میگفتم ملالت با دو داشت

انکه صد نامه ما دید و جواب نه نوشت — علی از غیر بیامد که تا نه نوشت



یارم بهیچ از سر این کو نمیرود   وله   یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست

گر دوست قصد کشتن و مردن گناه من   وله   دشمن چنین و رحم نکردن گناه کیست

دیده ام دفتر جهان را حرف بحرف   وله   نام خوبان همه ثبت است همین نام تو نیست

دلفریب بسیار و شیرین دیده   وله   جان بسیار بهای تو منظور نیست

بر تخت داوری محتسب دیر گذشت   وله   رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت

چه خوش است آنکه حکایت کنم از غم یاد   وله   یعنی این کار مرا با دگری افتاده است

هزار ساده دل امروز در جهان امروز   وله   بسخنهای دروغ تو فریفته شد و رفت

جانم ز غصه ات رسید مهربان برفت   وله   اکنون بقای عمر تو بادا که جان برفت

گفتم که غمزه تو مرا کشت رحم کن   وله   گفتا کنون چه سود که تیر از کمان برفت

میان عاشق و معشوق جنگ و غوغاست   وله   که دوری ... اگر امروز نیست فرداست

چه دلخوشی ز وصال توام بجان کرم   وله   که خاطری ز مراعات تماشا نیست

کم التفاتی یوسف غرور معشوقیست   وله   وگرنه درد محرومی زلیخا نیست

ابدال بخواه عذر خود از پاسبان دوست   وله   با هم ... کرد ... دوستان دوست

ترا بمهر و وفا مهربان خود کردم   وله   وفا و مهر تو با من باختیار تو نیست

بیگانه بردی از من و میسوختم کنون   وله   میسوزم از جای کسی که آشنا نیست

کدام دل که برو زخمی از خدنگ تو نیست   وله   تو تیغ اگر نکشی کس حریف جنگ تو نیست

در ... تو بسر رفت عمر در تو   وله   بیگانه چنان که ... اوست

کسی که بر سر زلف تو بنگرد دائم   وله   که روز کار ... بهم زده است

جان رفت ... بیار ...   وله   ده که ... دارم و در دل ...



لب برلب معشوق نه و سینه بسینه [illegible] کز کام گذشتن روش عشق قدیم است

مشتاقند و اند چرا خار ز گل از نظر از خار است [illegible] از گل معشوق گل ز خار که عاشق خار است

ای دل دور فراق آمد و افسوس ز دست وله من اگر کشته شوم بهتر از این روز نیست

حافظ و رخش سر زده با من سخنش نیست وله چندان بخود افتاده که پروای کسیش نیست

رقیب ار ز خوبی داند در قتل او وله از رنج و درد که موقوف غیرت است

که با احوال زار من نظر نیست [illegible] که با احوال زار من نظر نیست

تا کی بدهد گوش بسیم جانم اینست [illegible] روز و شب بکنار چشم و دلم چه کس است

ای شاخ گل بیا لب کام دور روزگار [illegible] بر مطلبی که درست نه آرزو گشت

راز دل اگر میکنم از خویشتن نهان [illegible] پیدا دم بقاصد ما از سر و دل گفت

فردا که آید از سر کوی تو خبرد وله فریاد ناگهان تو امروز دیگرست

من خراب چشم و باده پرست [illegible] در خرابات خانه نخورد است

میکشندم چو سبو در کش جانان وله سید شدم چو قدح دست بدست

دل دشمن منت نخورد و آزاده روش [illegible] زان در میان ما و تو جز روش جدا

پیکان ابله سپهر همنشین منست وله ستاره وار بی دیده وزاری منست

خوشم بسنگ بهمراه گر ده مرا [illegible] دل از سنگ بود طاقت شنیدن نیست

ناله ای که کشی مردم دنیا [illegible] بانگ مسلمانان دو بار ز کفر گست

سر جمله کو ز ناگی خورد گشته مرا [illegible] روز خرابیان شهیدان نشانه است

تو بدانی که خود منی ای صبح [illegible] من بدانم که مرا همچو تو جو خواهی نیست

خنجر کشی جهل من زدن و از سر باز وله دیدن اندر دیگری خنجر دیگر زدن است



ساغر می گر ز دست دگری خوش است — خوردن خون شهیدیست که ساغر زدنست

شادند عالمی که مرا هجر زمان غمیست — دارم غمی که باعث شادی عالمیست

چون صبح زندگانی روشندلان دمیست — آمادمی که باعث احیای عالمیست

امروز بیش تر از آنم که تو گفتی — ور روز جدائی بخیالم که تو گفتی

ایروز بدیشان خود را بتو گفتم — امروز بیش تر از آنم که تو گفتی

سیاه بختی ازین بیشتر چه خواهد شد — که مجلس دگری روشن از چراغ منست

گوید رقیب کانه یاد تو کرد امروز — مقصودش اینکه دائم در بزم یار بودست

صد ستم دیدی ... شکوه — لیک شرمنده لطف زبانت لال است

... گردی جدا از منشیها ... — خوب کردی که عجب سینه سوز اندوه است

هرچند گفته با جای تو نزدش ... — با با شب بود آن ... هزار ...

نابوده من گناهی و شرمنده ام که تو — بر سیل خنده آری و سخت بهانه نیست

سرگران با غیر و با خود مهربان بنگرانست — بیش ازین با من چنان بودی چنان بنگرانست

خوش آنکه گر ز حیا با من آن مه سخن نگفت — بمن هرچه میگفتند در خلوت بمن میگفت

فغان که بخت من در بزم او اکنون ... — کسی که حال من ... نمیگفت

شدم خوشدل بسی از لطف پنهانی او در مجلس — بداغ کاش دیگران با من سخن میگفت

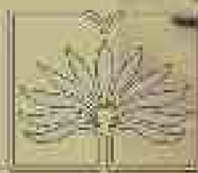
ناتوانان فارغند از انقلاب روزگار — خانه صیاد عشق بنگاه صید لاغر است

خط سبزت که آیت خوبست — آیتی در نهایت خوبست

غایبش مهربان نیز ... — همه حضرت نهایت خوبست

گو چند بهار برسد و گل آمد ... — ما چنین دانیم که که آمد و ...

فغان که مردم ...



فغان که مردم دنیاری دین دیارم نیست　　فغان یار که سهی بر سر مزارم نیست

دل بخونم نشسته ز دلبر نشانم طلب　　وای بر جانم که آنم دلبر و جانم در لب

ز سرکوی تو با ساغر گذشتن مشکلست　　ای رفیق آهسته تر کاینجا مرا پا در گلست

دست باید شستن از جان اگر دستم باشد　　وای بر جان گرفتاری که بندش بر دلست

هر قدم صد جا ز آب دیده پایم در گلست　　از سر این کو با ساغر گذشتن مشکلست

میروم زین کو ز رشک غیر و میسوزد دلم　　ای رفیق آهسته تر کاینجا مرا پا در گلست

رفتی و گریستم چندانکه آب از سر گذشت　　از رفت زان روی که پایم در گلست

تو زاهدا همه زهد و ما تمام ملامت　　تن ره بگیر و بره تو بگیر و لب سلامت

چو بر مزار من آید بجلوه آن قد و قامت　　قیامتست قیامت قیامتست قیامت

رسمی که محفل او میرود ز گریه کنم گل　　بود که عزم رحیلش بدل شود باقامت

مرا نه روز و نه شب روی خلوت کز غوغا　　بکسی روی کرم مهربان شوند و کرامت

کشیده روز و شب عالم تمام هجر و ملولم　　که شام هجر با آن شد بروز قیامت

ز تب رفت سرم بر سر بالین سلامت　　ای شب اول تو گواهی بمن روز قیامت

بمن روز جدا شد وعده کردی و قبرم　　که آن را بره باشد استعداد هجر ازباد

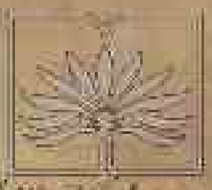
کشته دو کشته اند ز رشک عالمی　　در خون که نشسته تو صد خون برابرست

با اگر نیست خلوت وصل تو به رقیب　　شهر تو با هزار نگهبان برابرست

از هجر دلبری که بعالم برابرست　　دارم غمی بدل که بصد غم برابرست

در نکرد صحبت غنچه و شیخ صومعه　　گو نیز برکه دشمن و غنچه نمودن دشمنست

خوار و زار نانم که گویم دشمنی دارم دلم　　هر که چشمی بر تو افتادست با من دشمنست



در عالم ار آنکه در نگاه تو رخت — بجز متاع محبت که در پناه منست

دست تو طبیب که نشد از به علاج — آن دست را به دامن [illegible] احتیاج

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ — الوداع ز محرومی دیدار دگر هیچ

جز نظر فکر دل و درد نه یارم — یارب و همین یار و همین یار دگر هیچ

ما هم دشت [illegible] و غم یار دگر هیچ — صبر کم [illegible] دگر هیچ

گر برون می آید آن بی‌رحم زارم می‌کشد — ور نمی آید ز درد انتظارم می‌کشد

غم هجوم آورده و بیدادم گرفتارم می‌کشد — وین غم دیگر که دوراندوری یارم می‌کشد

شب هلاکم می‌کند اندیشه غمهای روز — روز فکر محنت شبهای تارم می‌کشد

لطف خواهم کشت و جستی با وعده دیدار [illegible] — ور نمی آید دگر از انتظارم می‌کشد

انتظار روز وصلم کامروز یارم می‌کشد — وه که بی‌دادانه یار و انتظارم می‌کشد

اولین صیدم که افتادم جدا مانم کودک — شاد باش ای اجل که با صد اعتبارم می‌کشد

روز کاری بود تا بیند اگر یارم می‌کشد — وه که آخر حسرت آن روزگارم می‌کشد

بار هر خاطر اغیار در زارم می‌کشد — من با این خوش می‌کنم خاطر که یارم می‌کشد

وعده وصلم بحشر [illegible] — می‌کشد اما ز لطف امیدوارم می‌کشد

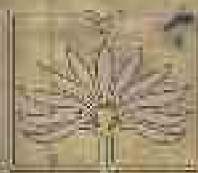
تا که جدا از یار خاطر غربت کاش — وقت گشتن گر جدا از هر چه یارم می‌کشد

انتظار او نمیگویم که زارم می‌کشد — تا امید بهار [illegible] از انتظارم می‌کشد

وعده وصلم بفردا آن پری میکرد دی — باز میترسم که فردا وعده دیگر دهد

در وفای وعده چون گوشه کرد [illegible] — میتوان دانست که بازم وعده دیگر دهد

از خلاف وعده کردند من از خجلت [illegible] — میکشد از خجلتم گر وعده دیگر دهم



ازخلاف

بت عاشق از سنگ ملامت خانه می‌سازد — بهر کوی است تا بر هم زند ویرانه می‌سازد

از آن رو می‌دهم عاشق که جان با او نمی‌سازد — که با رش هر زمان کارش به یک نظاره می‌سازد

کسی کو از لطافت شد ندیم آن جفا کار است — به روی بستر و بالین ز خار و خاره می‌سازد

از آن چون می‌دهم با دل که خورده از شکسته‌ام — که شاید شغل می‌دهم فارغ از دیگران سازد

به زیر لب حدیث تلخ کان بیدادگر دارد — بود زهری که هر کس می‌در شکر دارد

بس از عمری که بهر پرسش من یار می‌آید — غم دل تا نگویم همره اغیار می‌آید

بعمری گفتمش کز بهر من آن نامهربان گوید — نشسته با رقیبان عذرها از بهر آن گوید

خوشم کاب [illegible] چشم من همه او زمین گیرد — مبادا گرد غیری دامن آن نازنین گیرد

بجرم عشق خواهم روز محشر دست خود بسته — که ترسم غافل از من دامن آن نازنین گیرد

نشستم از در بتخانه هر در کار سیمان بندد — [illegible] بر روی مجلس سر خمان بندد

جفا کار [illegible] خوبان [illegible] — کز این سرکشی [illegible] بنهاد ایشان بندد

ببین محرومی عاشق که گل بر شاخ [illegible] — نمی‌آید [illegible] که بلبل آشیان بندد

[illegible] خط [illegible] دل [illegible] حسرت [illegible] — که در پایان گل بر شاخ گلبن آشیان بندد

ز گل صد [illegible] گلشن [illegible] — که بر روی [illegible] در باغبان بندد

[illegible] صاحب جی خندد — که از صاحب جی چون صبح خندد عالمی خندد

همی‌گریم [illegible] و او بر [illegible] می‌خندد — چسازم چون کنم تا من نگریم او نمی‌خندد

نخندد تا من نگریم شب [illegible] صبح او می‌خندد — بلی من ابر و او گل تا نگریم نمی‌خندد

بحالم [illegible] که بر غمی خندد — باو گر عالمی گرید او به عالمی خندد

نشستی بر سر خاک شهیدان [illegible] — که بر [illegible] می‌خندی [illegible]



حدیث وصل از آن در لب نمی آرم که میترسم   ز مهر گسسته ام کار در پیش آسمان افتد

نشستم تا که در خون زان فلک [illegible] گردی خود   تو چون دشمن شدی شتم که بستم بخون خود

مبارک منزلا کاشانه ای جنین باشد   همایون کشوری کانرا شهی چنین باشد

[illegible] وراث گیتی مرجان [illegible]   که او صلاح جهان کاهی جهان کاه چنین باشد

فلک سپهر [illegible] دشمن و دلدار [illegible]   مرا بر آرزوهای [illegible] خنده می آید

[illegible] شد جهان [illegible] و ز رسم آسمان [illegible]   که [illegible] آسمان نشو اندر [illegible]

[illegible] این باغ [illegible] باغبانش [illegible] تواند   که [illegible] و بلبل اندر شان [illegible]

[illegible] کرامت [illegible] که از [illegible]   به خرابه میخانه و خراب آمد

به [illegible] روان [illegible] که میگردد   که تا آید ببالینم استخوانم خاک میگردد

[illegible] بسیار رست در گلستان [illegible]   نسیم [illegible] میگردد و یعقوب میخواهد

شد از نالیدن دل [illegible]   که از [illegible] [illegible] دندان [illegible]

غافل گرد تا در آرزوی دام او بودم   کنون [illegible] گوشه و اشک [illegible] دانه میریزد

زنالم [illegible] کاهی [illegible] صبا [illegible]   که از [illegible] جان بسیار بهار [illegible]

[illegible] می [illegible] نخواهم   شراب و مدعی [illegible] اعتبار بهار [illegible]

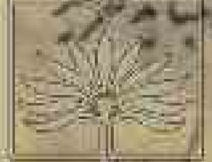
[illegible] کردم [illegible]   که هر کس حال [illegible] دل از [illegible] بر دارد

[illegible] چشم [illegible]   به [illegible] که [illegible] خنجر [illegible]

[illegible] بیمار [illegible]   [illegible] آن کاین زخم [illegible]

[illegible] الشک [illegible]   که [illegible] از [illegible] خون [illegible]

[illegible] هر [illegible]   باده [illegible] هر [illegible]



کجا شرط وفا باشد که هرجا ‌ ‌ نباشد جای من جای تو باشد
در عالم را بیکبار از دل تنگ ‌ ‌ برون کردیم تا جای تو باشد
نیازاردم ز خود هرگز دلت را ‌ ‌ که میترسم درو جای تو باشد
جهانی مختصر خواهم که آنجا ‌ ‌ همین جای من و جای تو باشد
ببخش امروز عاشق را که هم خود ‌ ‌ شفاعت خواه فردای تو باشد
دل خود تنگ میخواهم که در وی ‌ ‌ نمیخواهم بجز جای تو باشد
هنوز ای سرو از باغی نرسته است ‌ ‌ که بالایش چو بالای تو باشد
مسلمانان مرا وقتی دلی بود ‌ ‌ که با وی گفتمی گر مشکلی بود
زمین ضایع شد اندر کوی جانان ‌ ‌ چه دامن گیر یارب منزلی بود
دلم در رشته در دام تو افتاد ‌ ‌ تو پنداری که صید غافلی بود
نکو گفتم دل از جان برگرفتم ‌ ‌ که مشکلتر از این هم مشکلی بود
بصیاد آشنا گشتیم آنجا ‌ ‌ قفس ها را مبارک منزلی بود
بحشر قصه عاشق چو پرسید ‌ ‌ شهیدی عذرخواه قاتلی بود
ما هم دل بکف آ منزلی بود ‌ ‌ که کشته هرکرا در کف دلی بود
نب از دلها نگوید مخفی بود ‌ ‌ خوشا روزی که ما را هم دلی بود
نخستین باده کاندر جام کردند ‌ ‌ ز چشم مست ساقی وام کردند
بعالم هرکجا درد و غمی بود ‌ ‌ بهم کردند و عشقش نام کردند
چو خود کردند راز خویشتن فاش ‌ ‌ عراقی را چرا بدنام کردند
ز من آن طفل بدخو میگریزد ‌ ‌ غلام او منم او میگریزد



دلم زان عنبرین مو مشکبو زد　　جراحت دیده از بو مشکبو زد

مرا در سینه می پرورد عشق　　که شیر از کجا د آهو مشکبو زد

غم عالم پریشانم نمی کرد　　سر زلف پریشان آفریدند

نمی ترسید از ماه رخ شفا ها　　وله　　غم جانسوز هجران آفریدند

مرا در جسم تا جان آفریدند　　بجانم مهر جانان آفریدند

مرا روزی گریبان چاک کردند　　وله　　که آن چاک گریبان آفریدند

جهان آن روز بر گردید از من　　وله　　که آن برگشته مژگان آفریدند

پریشان خاطرم کردند روزی　　وله　　که آن زلف پریشان آفریدند

مرا درمان من دادند آن روز　　وله　　که بهر درد درمان آفریدند

نخستین ماه رخسار تو دیدند　　وله　　وزان پس مهر تابان آفریدند

من و دیار رقیبی از بعد دگاه　　وله　　گدا گردند و سلطان آفریدند

تو چون خنجر کشی فردا که جانان　　سر بدخواه بر بالین ببندند

متاع کفر و دین بی مشتری نیست　　وله　　گروهی آن گروهی این پسندند

نه از گلچینم از آنان ندانست　　که گل هر دو امی گلچین پسندند

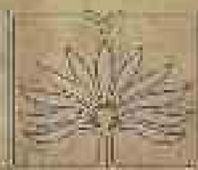
غمت هر لحظه جانی خواهد از من　　وله　　چه انصاف است چندین جان که دارد

مرا گویند فردا روز وصل است　　وله　　دگر فردا طاقت هجران که دارد

ترا شیرین مرا فرهاد گفتند　　مرا از سودا ترا بد نام کردند

بچاه غم فلک آن روز افکند　　که آن چاه زنخدان آفریدند

بهشت آنجاست کازاری نباشد　　کسی را با کسی کاری نباشد



همین تا خبر تنها ماندم بس / که او را از دم تنها برآورد

نهان آمیزش لذت با غیر / که هرگز در دلم بد او نیابد

زند در دل خوشم چون خبر گوید / که در دل هرچه دارم خوش آید

سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که دیدی عشق گل با ما چها کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم / که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

نه خود با من جفا آن بیوفا کرد / که با هر کس وفا کردم جفا کرد

کجا بیگانه با بیگانه آن جور / کند کان آشنا با آشنا کرد

ترا تا دیدن ما غم نباشد / که در خلقت به از ما کم نباشد

من از دست تو در عالم نهم روی / ولیکن چون تو در عالم نباشد

من اول روز دانستم کزان عهد / که با من بستی محکم نباشد

تو دانستم که هرگز رشته نهد / پری را بابت آدم نباشد

مرا خاطر از آن بیغم نباشد / که بیغم خاطرم خرم نباشد

بدل دردم نباشد کم ز درمان / بجان داغم کم از مرهم نباشد

بزن تا بر سینه من خنجر جفا / ز رحمت بر دلم یک دری جهد

وفا ناید دلا از شوخ چشمان / مسلمانی مجو از کافر چند

همه جویان دری را می پرستند / فقیهان دختر رز را می پرستند

بانکی پرده تا معلوم کردد / که یاران دختر رز را می پرستند

ز کس احوال او هرگز نپرسم / که ترسم یار جنسش دیده باشد

ز غم گر که دشمن دارم از بیش / که ترسم در غم او مرده باشد



بنظر شد قتیل عشق شاهی | که فردا دامن قاتل نگیرد
پی بسته دارست مرغی | که صیدش از قفس آزاد کردند
لطف خاکی که ترا بر در باشد | که از خون شهیدان تر باشد
بحشر داور بها از تو دارم | اگر شور از تو در محشر باشد
ترا گفتند نشین با سگانش | که گرا همنشین خار کردند
نهادی بر سر بالین من پای | سرت بالین بیمارت چه بند
مرا کردی خود و دل گرفتار | دل شد و گرفتارت چه بند
نخست کاشی در خانقاه می بستند | که شیخ شهر ندانند که صوفیان مستند
صبا ز من بحریفان زیردست آزار | بگو که کار زنان فلک زبردستند
جدا از کوی تو مردم خلاف آن یاران | که در جدائی هم صبر حیله دانستند
بجا دروست که دلهای صد هزاران شکنی | بآن گناه که بستند عهد و شکستند
حریفان قدر نشناسند صحبتم همرا | که در نه بیرون شدند و باز بنشستند
برون نمیرود از خانقه یکی هشیار | که پیش شحنه بگویند صوفیان مستند
یک درخت گل اندر میان خانه ماست | که سروهای چمن پیش قامتش پستند
براز عشق کجا پی برند اهل خرد | مگر کنند فراموش آنچه دانستند
مخور فریب سپیدان کوری خویش | که دوستان حقیقی بدوست پیوستند
ز سبزه خط او صبح من بشام کشید | زمانه از من داد و بر او انتقام کشید
نا امید از آن خوشدلم که چرخ بتافت | بهانه گر ز تو آن از منی انتقام کشید
فغان که بخشش جانان بانتقام کشید | که هر که کرد گناه از منی انتقام کشید



ترس آه اسیران که ساکنان سپهر / گشاده دست تو درهای آسمان بستند

شود لب بدعا ناگشوده از هر سو / رسید مژده که درهای آسمان بستند

گمان کار کشاید با آسمان بیرفت / در روز بتکده را در با امتحان بستند

کدام سنگدل آیا شکست بازارش / که نرخ بوسه شیرین او بجان بستند

دعا اثر نکند گر ز دم تو چون رانی / بروی من همه درهای آسمان بستند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که خواجه خود روش بنده پروری داند

ترا ای متاع محبت چگونه کالاند / که قیمت تو نه بایع نه مشتری داند

خوش آنکه از تو جفا دیده میگفتم / فرشته خوی من آیا ستمگری داند

خوش آنکه حال دل من بدو چنان گوید / که از شکایت جورش ستمگری داند

زمانه چون تو ستمکاره بدست آورد / عجب که یکدل آسوده در جهان ماند

نصیحت گل و بلبل از آن نخواستم / که آن بروز ملاقات دشمنان ماند

چو بهر دیدن آن سرو خوش خرام کند / ز بیم طعنه بهر کس رسد سلام کند

ز دیدن تو دلم یافت لذتی که فلک / نخورد باده اگر فکر انتقام کند

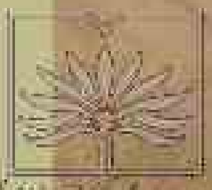
بلطف ... دیدن تو ... / هزار سال اگر فکر انتقام کند

حضا مکن که سکار ... گریه بلبل / امان نداد که گل خنده را تمام کند

ای که عارض تو ز خط مشک فام شد / دیگر نبود مناز که ترک تمام شد

علاج ... / ز فربهی نگردد باز لاغری داند

نه آدمی بود آنکه ترا پری داند / پری کجا اینهمه شوخی و دلبری داند



نه من بنده که خواجه دگرانی   نه خواجه ام و روشن بنده پروری دانم

خوش آنکه مست شوی تا بهانه برخیزد   تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد

خوشم بشورش محشر که کس نخواهد دید   که گرد من ز کدام آستانه برخیزد

بکوی دوست از آن خصمت صبا داده   که زود گردم از آن آستانه برخیزد

چو از کنار من آن تنگدار برخیزد   نمی بقصد من از هر کنار برخیزد

تو تا جدا شدی از من زمانه سوخت مرا   چنین بود که گل از جیش خار برخیزد

بزم غیر از آن میروم که آن بدخو   مرا ببیند و بی اختیار برخیزد

جفا کشی که ز بزم تو خوار برخیزد   مرا ببیند و امید وار برخیزد

بزم او میروم از بهر بود که من   خجل نشینم و او شرمسار برخیزد

بپای اسید که آید برون گرفتارت   زبان زبان زده انتظار برخیزد

بزم خواهم از و یک نگاه لطف آمیز   که غیر بیند و بی اختیار برخیزد

خوشا از آنکه برم تا نشسته طعنه غیر   بیاد من آید و بی اختیار برخیزد

خوش آنکه شب بکنار رقیب نازنین   رسد بگوشش و بی اختیار برخیزد

بر آستان تو گشتم غبار و میترسم   ز باد دامن غیر این غبار برخیزد

مریض او و عیادت کند جفا چکند   کسی به پرسش بیگانه آشنا چکند

نکرد وفا که کند وصلت باغیش عرفه   نمیشود بوفا آشنا وفا چکند

خدا بشکوه زبان من آشنا نکند   من و شکایت آن بیوفا خدا نکند

مرا نه تنها زبوند که چون طلبت   نمیشود که ترا نیز بیوفا نکند

من از جفای تو ترسم و لها از آن ترسم   که عمر من بجفا کردنی وفا نکند

مرا کوکم

گر چند روز حشر بپایان نمیرسد   صد روز از ان یک شب هجران نمیرسد

ما طفل بوده ایم و شب جمعه دیده ایم   هرگز بصبح شنبه مستان نمیرسد

شاید بعذرخواهی تو گویم حکایتی   یکبار عرض حال مرا میتوان شنید

آخر بهیچ خاطرش آزرده شد ز من   رشکی ببین که طالع دشمن چه میکند

دست از کرم بعذر نگارا بیکا مشوی   برگی که در آب گشته صد مور میشود

ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند   مژگان چو آشیانه مرغ پریده ماند

تا جان دهم ز رشک رقیب از زبان تو   هر روز پرسش من بیمار میکند

سوزش خبر برید مسیحی هلاک شد   او را خبر بیاد من از سوز من شنید

دودش نشسته بر سر گردون بلند بود   آتش بود آه من دردمند بود

گرچه نگفتیم که ز تربت بردن کنند   دیدن بسوز غیر کم از کشتنی نبود

عمرت بار و با من اگر جفا نکرد   عذرش بپذیر عمر چرا کس وفا نکرد

گفتا بهار بوسه ام آمد هزار جان   دانم ز لطف بود که چندان بها نکرد

آن ترک سرخ جامه سوار سمند شد   یاران حذر کنید که آتش بلند شد

دانا که خنک شد عود چه تقریر میکنند   پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

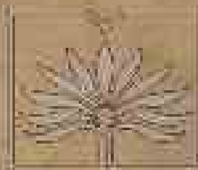
ما از برون در شده مغرور صد فریب   تا از درون پرده چه تدبیر میکنند

گفتم به بین بجانب من تا نبینمت   خجلت بهانه کرد و بچشم آستین نهاد

مستم ز خنکی تو درین حدیث مکر   دانسته که غم او آوره میکند

رسوا شدم دگر تو صد بار درد دل   رفتی و دامن دگری راضی نشد

سیلاب رستخیز ز عالم برآورد   آن باغبان که تربیت این نهال کرد



شادم که داد وعده لبش فردای محشرم — کامروز هیچ وعده بفردا نمیشود

جلاد کن که ناله اگر نالهٔ منست — از صد یکی اجابت گردون نمیرود

بختم اگر خلاف شبهای غم کند — یکروز خوش بمردم عالم نمیرسد

خونریز عشق بین که جگرگوشهٔ خلیل — آمد بزیر تیغ و شهیدش نمیکند

بی مژدهٔ وصال بخنجر شهید عشق — صد بار اگر فرشته رحمت ندا کند

ناصح زبان گشوده که تسکین دهم ترا — نام تو برد و موجب صد اضطراب شد

ریشم ز گفتگوی تو خاموش میکند — نامت نمیبرم که دلم گوش میکند

گفتم چگونه میکشی و زنده میکنی — از یک نگاه کشت و نگاه دگر نکرد

گویند همرهان طریقت گدای ریش — آگاه شو که قافله ناگاه میرسند

غافل نیم زراه ولی آه چاره نیست — زین رهزنان که بر دل آگاه میزنند

بسیار سالها بسر خاک ما رود — کاین آب چشمه آید و باد صبا رود

این پنج روزه مهلت ایام آدمی — بر خاک دیگران بتکبر چرا رود

ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری — شادی مکن که با تو همین ماجرا رود

فرصت نداد خنده بشوقم که در رهت — فرزند خطه [illegible] ناخن و خاری جا رود

گلها سر برآورد ز جیب قبای ناز — رفت مرا به پیش گریبان چه میکند

شادم ز طعن خلق که مرغان باغ عشق — شاهی که سنگ میرسدش آشیان کنند

با کم ز سنگ نیست که سنگم گرفته اند — دانم از این که شیشه ز دستم گرفته اند

این مرغ دل که در قفس سینه خست — آخر مرا بجان نه صیاد چیرد

از حسرت جمال تو در چشم عاشقان — چندان نظر نماند که بر دیگری فتند

لطیف

لطف اگر نی نگاهی چه میشود   خشنود اگر شوم ز تو گاهی چه میشود

سیراب اگر شود ز تو ارباب مرحمت   در خشکسال هجر گیاهی چه میشود

آسوده خاطران چمن را چه آگهی   از ناله‌ای که مرغ گرفتار میکند

تا دام بهر صید بصحرا فکنده‌ای   بال کبوتران حرم را بریده‌اند

دیوانه بلبل چنینم گرچه از ادب   هرگز کسی بشاخ گلم آشیان نکرد

بس شب بروز آمد و بس صبح شام شد   تا قد کشید سروی و ماهی تمام شد

محمود غزنوی که هزارش غلام بود   آخر براه عشق غلام غلام شد

خوش آنکه در بباغ گلش دسترس شود   گل بیخبر ز ناله مرغ قفس شود

رشک رقیب میکشدم آه چون کنم   درد است اینکه در غم عشقم هوس شود

از جور شد تو ز کویت نمیروم   ترسم که صحبت تو مرا خو کند

ما را گله در عشق ز اغیار نباشد   از یار بر نجیم اگر یار نباشد

مرغان قفس با الم باشند و شوق   آن مرغ نداند که گرفتار نباشد

گویا تو برون میروی از شهر دگر شب   جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد

دانسته سفر کردم و از کوی تو رفتم   تا گوش تو از ناله در آزار نباشد

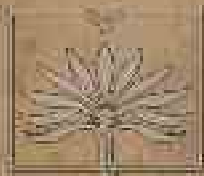
فریاد از آن لحظه که در دم آشتی   پرسد ز من و قوت گفتار نباشد

نومید چرا یم بسر کوی تو گویم   امید که این بار چو هر بار نباشد

یکباره مستانه ز جانه شنیدم   ویران شود آن شهر که میخانه ندارد

جانانه نشستیم که کجانه بپرسیم   جغدیم در آن شهر که ویرانه ندارد

در سینه دلم گشته دهن بگزندم   غیر از تو کسی راه در این خانه ندارد



حسرت بکشند تا همه مرغان چمن ما — او بچه از گوشه بالش قفسی چند

ای چرخ دل ما کشته حسرت — شکرانه این صید تهی کن قفسی چند

گر مرغ دل این طور شود صید تو باید — هر روز کنی تازه خیال قفسی چند

این رسم قدیمست که در طی حضور — بر خاک شهیدان گل و چمن نگذارند

مرا ادم ازینا ز چو مرغی که ببازی — بالش بگشایند و پریدن نگذارند

شب تا این گوشه زد مرغ چمن شد — بیچاره گرفتار گرفتار وطن شد

از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد — از گریه بهر سو که گذشتیم چمن شد

موئی ز سر زلف توام تار کفن شد — در حشر جهان باعث عزت من شد

هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت — آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد

گر خاک مزارم ز پس مرگ به بیزند — زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

از خلق نهان پیکرم کشته دژ رسم — تر بو زدن گوشه دلان تو یابند

خون همه کس ریز و ترسم بقیامت — ارباب هوس جز شهیدان تو یابند

صد کشته بیک تیغ تو افتاده و زینت — تا از دل مجروح که پیکان تو یابند

در سوخته پنهان شو ان دم که آتش — هیچ شکفتیم و حکایت بدر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با درد کشان هر که در افتاد بر افتاد

گفتند که چه شد قاعده مهر و محبت — رسم کهنی بود بعهد تو بر افتاد

در بار سرشکم همه پر کاله لخت است — این قافله را راه مگر بر جگر افتاد

از رد و قبول دگرانش چه تفاوت — آن بنده که در چشم خریدار در آید

خرسند بامید جوابست دلم کاش — قاصد که رود جانب او دیر تر آید

غمها که بسینه رفت گفته نماند / اشکم که نهان بسینه بان سینه نماند

بس از همه شب رشته آدینه گشتم می / در میکده نامی شب آدینه نماند

با چهره چنین کو که رسن آن روز / کز قدرت خط در کف آینه نماند

گر مهر تو مهر ان بود از سینه مردم / در شهر کسی با کسی کینه نماند

هندو ستمی خواست که خون در جگر کرد / بیخواست تلافی کنم از دیده مردم کرد

هرگز نخوهد بودن غمها که نهفتند / بربست نگاه تو که بر خاک نهفتند

فریاد که هر کس با سر رفته اورا / شد رفته که از خویش و وطنی بیزر رفته شد

ای پای بدام غم گرفتار که از روی / صیاد شود غافل و در دام بمیرد

در عشق تو چنانست و تو آنم چنان کرد / چه بی تو کردن نتوانم چه توان کرد

گفتا که جگر تو انگسته و هم چه توان گفت / گرد جگر تو انگرد جگرانم چه توان کرد

طفلی شد و بی تی روشی بی بینا نم / صد جان و اگر از کس طلبد بیند هانم

دلدار نداند دل یار از دل اغیار / داند که دل است این که دل کیست نداند

بنمود چنین به جست چو گلزار محبت / خاری که از گل نتوان چید نداند

از مردم فتان تو خرم نتوان بود / خورشید که همه عالم نتوان بود

از ما بجهان که نه باد است همه جلاد / در جمله عالم خداوند نگنجد

فریاد که در دل خود پیش تو غلطیم / گفتند و مرا فرصت گفتار نداد

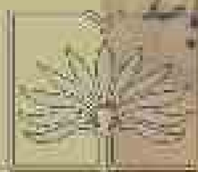
ای باد وران عارض ریخته هرکه / کز حادثه مرغی به جفا هم نگریزد

باران چه که تو که من زلال که رفته / گویا که همه خورد بار گرفته

چاره تو اگر کار رسید بجا نه / گر زمرون او هم کسی آزرده نباشد

نقش عجبی یافتم از صبح بلند … این جاده روشن ره میخانه باشد
تا دولت اندیشه بیداد و نیاید … هرگز ز من دلشده انصاف نیاید
شب یاد جفاهای تو میکردم و دل هم … آورد بیاد آنچه مرا یاد نیاید
میخواستمی از جور تو تا حشر بسوزم … بیداد تو نگذاشت که کام تو برآید
از درد فراق تو چگویم که چه روزیست … روزیست که از روی شب تار گریزد
بارد غم روزی که ز هم در چمن افتد … دیوار به از سایه که بر روی من افتد
فریاد من از دست طبیبست که دایم … درمان دل ریشم و مرهم نفرستاد
آگه نشدی رنجم کند بهر عیادت … مردم که خبر ماتم نفرستاد
کس نیست که خارم ز دل ریش برآرد … این خار دگر آتشی از خویش برآرد
سوی که روم من که دلم سوی تو باشد … روی که ببینم که هم از روی تو باشد
اتفاقم سالها در چنین غنچه دراند … آهسته که در کوه دگر باز نباشد
گر با تو شبی دست در آغوش توان کرد … بیداد تو سهلست فراموش توان کرد
در عرصه گلزار کند ناله ز تنگی … مرغی که بکنج قفس آموخته باشد
گفتند و صفا هست که آهی بکشیدیم … پر … خورد … که خطا کرد
آن شیخ که از خانه بیازار نمیرفت … مست است بحدی که ره خانه ندانم
برگشته‌ای گر سفرش میل وطن بود … آنهم اثر طالع برگشته من بود
عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی … کس پیش تو غمنامه هجران چه کشاید
دریا دله غمهای تو در سینه تنگم … اندک نشود لایق و بسیار نگنجد
گنجی که مرا جای سپاس … فانوس … ز آن روی که شاید سخنی داشته باشد

خواهم



خواهم ز زبان خسته آهی تحفه برد   اینهم دل من هست که با من بگذارد

جا دارد اگر دل ز جفایت گله دارد   این هست گل آخر چه قدر حوصله دارد

با باد صبا بوی کسی هست که یعقوب   چشمی که ندارد به ره قافله دارد

آزرده دلم دیدم و جانم ز دهان تو خجست   کازرده مبادا که ز بیداد تو باشد

زحمت بنویسد آن کس که بمحشر   در نامه او حرف دعای تو نباشد

اندیشه که بسوزم ز که پنهان کنمت آه   در هیچ دلم نیست که جای تو نباشد

نسبت به میان در چه شمارند نکویان   دریا چه قدر آب گهر داشته باشد

عشق است دلا بهر چه نومید چرا اید   شاید شب ما هم سحری داشته باشد

خون شد دل من خوب شد این خون شدنی بود   آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود

زان پیش که قاصد خط آن سیمبر آورد   جان حرف کسی شد که ز قاصد خبر آورد

عار از من دیوانه سگ یار ندارد   ای من سگ یاری که ز من عار ندارد

هرگز دل مستان ز غم آزار ندارد   تا باده بود غم بکسی کار ندارد

آواره دلم گر ز پی آن سرو روان بود   گفتا دگرم باز نه بیند چنان بود

شیرین سرا با همه شیرین سخنان بود   شیرین که تو خوردی مگر از شیره جان بود

میرفت و مرا حال تعقلم نه ز حیرت   از حال شدم تا دل او در چه جان بود

بیخود شدم از ناله مرغی ز چمن تا   این ناله ز گلزار نبود از قفسی بود

با غیر چو در بزم نشست خوار سر الفت   امید که این سرکشی از ناز نباشد

دردا که دل بیهوده نال از نفس افتاد   دستی که مرا چشم بغربال درس افتاد

فریاد که در خنده تو هرگز ندیدیم   یکجا بر خنده که پرده داشته باشد



گفتم حسرت از دل من رفت که چون ارشد — گفتا که چرا نیست جفا کرده چه خون شد

از خیل اسیران کهن گشتم آگاه — روزی که زده ام در قفس بال بپرید شد

آهسته گفتم آه ز جور تو سپاه دوا — پیکان تو از سینه اشکار بر آید

گفتمش سیر نبینم مگر از دل برود — آنچنان جای گرفتست که مشکل برود

دل از سنگ بباید سر راه وداع — تا تحمل کند آن لحظه که محمل برود

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست — مگر آنکس که به شهر آید و غافل برود

تا کم از کشته شدن نیست ازان می ترسم — که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود

قیمت این سرو سهی که باد مجازی — تا ابد بی تو چون اره منزل برود

تا ورد تابت دو روش دل بیتاب بجایی — که نهان بار سفر بندد و غافل برود

حالتی بود که مردیم بهنگام وداع — آنقدر زنده نماندیم که محمل برود

ور بحکایت الکینج ستم میترسم — که پی آخر بره خانه قاتل برود

رحمی ناقه کهی بر سر مجنون نگرست — که تحرک نشنیده محمل برود

که ببرم سما چه بمن روز وداع — حسرت معنی تو صفاتست که از دل برود

که ببرم من در غربت اتشی رسد — ساربان گر مددی باشی که محمل برود

زخم کاریست مرا وقت سهی خوبی با — که تواند چه کام از پی قاتل برود

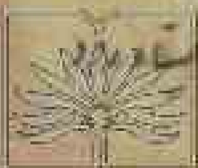
از زاری مجنون همه این بود که زود — از فغان ناقه بوجد آید و محمل برود

برمن از غیر تو هر چند که بیداد رود — چون نه خوب تو چشم همه از یاد رود

دل بآن غمزه خونریز کشد جامی را — صید را چون اجل آید بسوی صیاد رود

یار هر جا که رود سرو دود از پی نیکا — کس ندیدست که صید از پی صیاد رود

٢ ... سفر بندد ... که غافل برود



هر که بردی ز غم عشق تو بیداد رود / حال من چند و حال خوشی از یاد رود

باعث راندنم از بزم بجز عار نبود / ورنه کس را بمن و بودن من کار نبود

بیدلی در همه جا نام برآرم که مباد / خون من ریزی و گویند سزاوار نبود

ناله از بهر رهائی نکند مرغ اسیر / خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود

لکه از خانه برون بود که شد گوشی / هیچ خفتم ز نگاه در و دیوار نبود

منی آن روز بسر حد حال انجامید / که پدر عاشق فرزند شد و عار نبود

آنکه دایم هوس سوختن ما میکرد / کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

از خدا قرب خود آن روز که میخواست رقیب / کاش آزادی ما نیز تمنا میکرد

پر گرفت آنکه خانه صیاد خراب / کاش روزی نفسم جانب صحرا میکرد

گله هجر همه امروز کنم سر که مباد / این حکایت همه را روز جزا رسوا نکرد

صد شکایت ز تو ام در دل و ازین خوشدل / چون نظر بر تو فکند غیر دعا شوا نکرد

شاه ترکان سخن مدعیان بشنود / شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

آنچه من گفتمش امید که در گوشش باد / دارم از غیر شنیدن فراموشش باد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

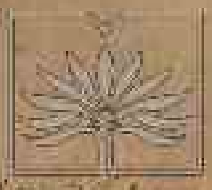
خبر بلبل این باغ بپرسید که من / ناله میشنوم کز قفسی می آید

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند / بلبسان درد فروشند و دوا نیز کنند

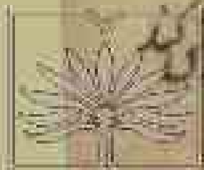
بر زخون من و تهمت زده کن مردم را / تا دگر بر سر آن کوی کسی کم گذرد

پادشاهان ملاحت چو بنخچیر روند / صید را پای ببندند و رها نیز کنند

گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن / این گناهیست که در شهر شما نیز کنند



نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم — انچه کردی گذشت انچه نی هم گذرد
همدمان با تو ز بار غم من میگویند — من درین غم که چرا با تو سخن میگویند
نبد باد که زبان گله ات خار شود — یار من بودی و کس غیرت یار نشود
روز چشم تو گواهی که شب هجرم گذشت — کانشب ابدیده کسی غیر تو بیدار نبود
بلبلی جوش مدام آمده در ناله او — اثر بود که تا بود گلزار نبود
خادم کار رسانده است که در شب — با قوام و بد هر جا عشق کار نبود
زنده در عشق چسان بود نصیب مجنون — عشق آنروز مگر اینهمه دشوار نبود
گلرخان بر سر خاکم چه چمن ساخته اند — چمنی بر سر خونین کفنی ساخته اند
از دلم حسرت پرواز گلستان نرود — زین چه کز گل قفسم را چمنی ساخته اند
نقاط هم نزده در سر مجنون لیلی — عاشق آن نخبه ندارد سخنی ساخته اند
از نگاهان سر کوی تو بسی منفعلم — که بهم صحبت اهجرنی ساخته اند
عشق میورزم و امید که این من شریف — چون هنرها رود که موجب حرمان نشود
مرده ها زنده بمی دهد اند من چرا نشد — من در آن کس که ترا بیند و حیران نشود
خون من ریخته دل از غم او جان من مبتلا — که گرفتار بلای شب هجران نشود
سگ کوی تو چون دل ما سوی آمد — سگ را دیدم که ز دو بوی شما می آید
از جهان برم ز خوبی دگری راه نداشت — باد مرغت که بهر دگران جا باشد
اخوش آندم که دل از سر کین برخیزد — شب ورد با بودن تو چنین برخیزد
من که گفتم که ز مقصود نمی آیم هیچ — حرمت باشد برازان است که دشمن باشد
قاصد از حال من آن به که فراموش کند — کای نه خرخت که گویند دگر گوش کند



وعده

تو وعدهٔ وصل بفردا دهیم میدانم / هر که امروز ترا دید بفردا نرسد

تو بجای نشستی که رقیب نشست / جز دل من که توجا کردی و او بیرون ماند

از غلط بخشی ابنای زمان نیست عجب / گر گهر آب ستانند و بدریا بخشند

ما هم دل تنگ هم بردی همه کس / آن دل تنگ که بردی همه کس میگنجد

تا نگردی خجل از کردهٔ خود میخواهم / که شهیدان ترا راه بمحشر ندهند

مست با دیر و سر خانه خرابه داری / از در خانهٔ ما بگذری خوش باشد

بچه مشغول کنم دیده و دل را که مدام / دل ترا میطلبد دیده ترا میخواهد

بر زمین برد فرو خجلت محتاجانم / بدر هر که روم آنچه تقارون زر کرد

ای کبوتر تو که سرپنجهٔ شاهینت شکست / بر حذر باش که آواز پری می‌آید

نقش پا بر سر کوی تو دیدم مردم / که چرا غیر من آنجا گذری می‌آید

زین که کامی درسر زد تا قلم لب غلط / آسمان نامه بلا بر سر مجنون آرد

منعم ستم برا و ناصح و نگوید که / سببی سازد خدا یا که تنزل رسد

گر نگهدار من است که من میدانم / شیشه را در بغل سنگ نگه میدارد

گله بر دار تو یا رب ظلمی سر نکند / ورنه کس نشنود این قصه که باور نکند

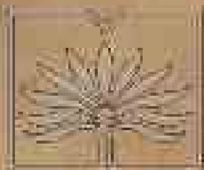
نگاه بی مهابا حوال نهان میداند / چشم بد دور ز چشمی که زبان میداند

لاف قرب تو از آن پیش رقیبان نزنم / که کرم بهر کسی باعث خجلت نشود

تا ز گل نام و ز گلزار نشان خواهد بود / کار مرغان چمن آه و فغان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای خواجه خود بین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود



مطلبی یار ز ما از جهة قلبه چرید | تا دگر اشک ز چشم که روان خواهد بود

شکل انگشت نما بودم از انگور چشم | تا دگر تیر بلا را که نشان خواهد بود

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند | تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه | چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان | تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید | از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد | حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از مروت نبود حور اگرش پرسد حال | پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

خال آن است که مرغی که بدامی افتاد | تا بجایی نبرد ره به پر و بالش دارند

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود | هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

خاک راهی که بر او میگذری [illegible] | که عبوست و جفوست نه در دست [illegible]

عیش این باغ باندازه تنگی دل است | کاش گل غنچه شود تا دل ما [illegible]

چون بروز نیک بی سوخته ترس پرسند | آه اگر آنچه عمل کرده‌ام از من پرسند

بس که [illegible] | که ز ما تیره دلان باعث شیون پرسند

عالمی از سر زلف تو پریشان و نژند | از سر زلف تو بوی بمشام نرسید

او در اندیشه که چون [illegible] | من در اندیشه که اندیشه دیگر نکند

آخر مهر و محبت نه همین سوختن است | تا چه بار سر خاکستر پروانه رود

قاتل من چو بسوز من محزون نگرد | چشم پر خون همه از خنده و از خون نگرد

درد [illegible] چه خوش بود که دلدار نکرد | [illegible] از من که در دل او اظهار نکرد



هر که

هر که آمد غم کم عمری گل خورد به باغ
هیچکس چون غم مرغان گرفتار نخورد

هست هر می که ز جام بگلو میریزد
بگلو ناشده از دیده فرو میریزد

غایت ناکسیم بین که بپایش ریزانند
اگر از پای برسند مرا نشناسند

بخت بد بین که بمیلی نکند غیر جفا
خورد سالی که جفا را ز وفا نشناسد

عمر گو باش در افسرده که امروز بیار
هر دم نامه و پیغام دگر می آید

بدر خانه ز ارباب کرم میگذرم
چون سیه چشم که بر سر به فروشان گذرد

مرغ مالوف که با خانه صفا ایش گرفت
گر بسنگش بزنند جای دگر می نرود

بخشم آورده بصد خون جگر یاره شب
مژه بر هم مزن ای دیده که آبم ببرد

گفتم از وصل کسی شادم و ناگاه شبی
این نشد ترسم از آن روز که آنهم نشود

هست غم هر چند اینکه دو دم بیچی
تو باین حیات اگر عشق بیازی چه شود

قدر آن یار وفادار هم جدا میدانند
که جفا میکشد از یار و وفا میداند

میکنم گریه چو بینم که چرا کو ترقیب
تا ببیل مژه ام از سر کوی تو رود

کرده ام شرط وفا ترک جفا باید کرد
شرط اینست وبای شرط وفا باید کرد

طرفه حالیست که آن آتش سوزان بیم
چون از هر چه رود چشم ترم میسوزد

همه کس سینه بخنجر زد و من تیر ستم
بمن آمد زپی نوبت و خنجر شکنند

دل اگر هست از این بشکنید ابا زبان
دل دیگر که زین کرد و دیگر شکنند

قفس آنجا که بر غم چه تفاوت صیاد
اگرم بال گشاید و گرم پر شکنند

کس ندیدیم که در راه تو منشیند لنگ
نشنیدیم کز آن راه کسی بر خیزد

نکند دود دل اثر ناله مرغان چمن
تا از کاش زمرغ قفسی بر خیزد



گفتم گوش بافسانهٔ کس با روزی   گرد ف آوازی و از بند نفسی بخورد

زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر   تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید   هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چشمم از گریهٔ خود گرچه همه خون دلست   زانکه بوی تو ز هر قطره خون می آید

جذبهٔ عشق بخدمت میان من و یار   که اگر من نروم او بطلب می آید

آتش عشق با بن سوز نبودست نخست   هر که پیدا شده بود برده دانا چند

خاکساران جهان را بحقارت منگر   تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

ترک همصحبتی اهل هوس مرد کند   من ندانم چه بگویم که ترا درد کند

من ندانم که کسی پیش تو گوید سخنم   مهر تسکین دل من سخنی میگوید

بشنیدم ز صبا بوی تو آنهم عمریست   که در کلبهٔ خونین جگران نگشاید

کاش آنخواجه بمهر که در موضع بیع   میبرد بنده کنم نام گناهی ببرد

دعوی بندگی لعل تو دارم اما دانند   کاینهمه حسرتم از دل بنگاهی نبرد

آه از آنان که رقیبان در یار شدهند   عهد بشکستند که راهی بگدایان ندهند

من بدین شاد که اینک ره و اینک منزل   دل بغم باد که این قافله گم کرده رهند

خاک پیمانه شدم خشت سر خم گشتم   رحمت حق نگر این محنت ما چکرد

چون رسد باد خزان گلشن و بگذارش   شبان من دگل مرده بیکبار ببرد

کلبه تا گلستان دل و بر شاخ آشیانت   کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند

چشمهٔ نوش ترا غیر بهانه نشناسد   ور نشناسد چو لب تشنه ما تشنه نه

عاشق آنست که غمگین نبود با دلبرد   همه عمر بود بنده و آزاد نمیرد



باورم نیست که هرچند وفادار نباشد   کام شیرین نشود تلخ چو هرگز بمیرد

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد   تو بیا که اول شب در صبح باز باشد

عجبست اگر توانم که سفر کنم ز دستت   بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

شب وصل هر چشم بخیال باز باشد   که مباد چون نشستن شب او دراز باشد

چه خوش است ای تو خشمی که زدی ناز باشد   که بعجز چون در آیم در صلح باز باشد

ز فریب وعده امشب دو چشم و چشم   که شب امیدواری در خانه باز باشد

چه خوش است آنکه چندان ز تو خشم و ناز باشد   که شکوه جور دراز بهر عنده باز باشد

سر کوی او است جایی که صبا گذر ندارد   چه عجب که مردم از غم من دادخبر ندارد

کندم وداع دور ز سر هوس سفر ندارد   ز وداع جز بلاکم غرضی دگر ندارد

دگر امشب آن شبست که ز پی سحر ندارد   من دبار ز آن دعاها که یکی اثر ندارد

غلط است اینکه گویند دل ره بدل است ملا   دل من ز غصه خون شد دل او خبر ندارد

بهوای باغ مرغان همه بال و پر گشایند   بشکنج دام مرغی چکند که پر ندارد

ز تو طاقت جدا اند دل من دگر ندارد   ز من آنکه صبر جوید ز دلم خبر ندارد

بتو عالمیست عاشق شده ام بسی من شنا   که کسی محبت از من بتو بیشتر ندارد

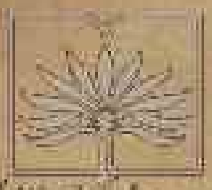
نه بجا نهادل قرار و نه بکوی یار گردد   چه کنم اگر نمیرم که دلم قرار گیرد

دل بیقرار عاشق نفسی قرار گیرد   که تو در کنارش آئی و ز خود کنار گیرد

نه کسی که بهر درمم رود و طبیب جوید   نه کسی که اگر بمیرم کفن غریب جوید

کسی از تو شب طاعت چه دل فکار من گرد   غمی از تو داشت بی دل چه بود نکار من گرد

تو بیا کنان نمودی که من چنین ترا نیست   بجفا چنین دلبرت دل برد بیان گرد



بخدا که سینه من بشکافته دل برون کن
که درون خانه تو دلگری چکار دارد

که هوای باغ دارد که بروی تو رخ بلبل
نظری بجانب گل نظری براه دارد

بفرستمان رحمت دوم این شکایت از تو
که مرا حبیب گفته و مرا رها نباید

نه خوابم نه جانم نه جدیدم نشانه
چکند اگر غریبی بدیار ما نیاید

بمراد خود نشد خون بخدا اگر شود دل
بچه کار خویشتن آمده بکار ما نیاید

بخدا چگونه زین غم دلم آرمیده باشد
که لب چنین برگم چو تو لب گزیده باشد

چو برد پیام قاصد کنم این خیال با خود
که برش حکایت من بکجا رسیده باشد

چو شود ملول دیگر زدم از کناره سوزم
که بشنوی من آیا چه سخن شنیده باشد

غم من کسی شناسد که رخ تو دیده باشد
اگرت ندیده باشد صفتت شنیده باشد

ز فراق سنبلت تو آگهی کسی [illegible]
که ز تو طلبش تاری بجگر خلیده باشد

که رسیده چو تو شب بسحر که دیده باشد
که شب دراز هجران بسحر رسیده باشد

شب هجر عاشقی را که اجل رسیده باشد
بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد

چو برون روم ز پرشی غم این کند ملالم
که ز صبحدم صبا را [illegible] کشیده باشد

ز بیان چو رفته باشم بگناه خواهی آمد
چو بکار من نیاید بچه کار خواهی آمد

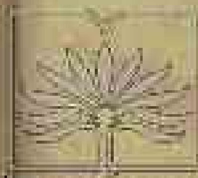
بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم
پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد

زدی آتشم بجان و ز رفتن خبر نباشد
خبرت شود زمانه که ز من اثر نباشد

شب غم شنیدها [illegible] دگر نباشد
چه شبی تو ای [illegible] که ترا سحر نباشد

جانا که ز ما کسی بنشنید
کس با دگری چرا نشنید

جمعی [illegible] دست
شکل [illegible] نشنید



حاشا که شراب درد ره عشق | تا سر ننهند زبان نشنیند
بلدم ز غم تو بر بخیزد | بیگانه که آشنا نشنیند
منشین با من که بیست عیبی | از شانه که با کدا نشینند
روزم ز جفات شب آید | جانم ز تو بر لب آید
از بس که شنید یا ربم چرخ | از یا رب من به یا رب آید
همسایه شنید یا ربم گفت | خاقانی را دگر شب آید
بیمار مه وشان ندانم | تا بر کدام کوکب آید
آمد شب و گفت یا رب آمد | یا رب چه کنم دگر شب آمد
دردا که ز خوان آفرینش | غم قسمت جان مشرب آمد
در آب دو دیده غرق گردد | هر تشنه که از تو آب خواهد
با این همه بود الطافت | آن تشنه که آسمان نخواهد
من کیستم و گناه من چیست | تا مانع رحمت تو باشد
چون ساغر می هر ست کرده | دل از کف هر که مست کرده
در صحبت کهن که نشسته عشق | بسیار بجای مست کرده
در میکده دست سفر دوش است | دستی که هزار دست کرده
چون سنگ جفا بر ست کرده | بی تیشه دل شکسته کرده
ای همنفسان که چشم بار رید | این سنگ چگونه بسکدارید
ایطالیه کرده دهان بست | ایهات کرده کدام کار رید
کرده دهان عمر بخند | در سینه خوش کار رید

خوشا که جبین غمزه ریزی | هم شکر تو بر زمین نویسد
شعبده چو کون می شود تر | بر دولت تو آفرین نویسد
هر شکوه که شنیدم به هم شکایتی شد | یک شکوه کردم اول آخر حکایتی شد
هر که حدیثی از من آن دلنواز پرسید | عمدا کنم تغافل شاید که باز پرسید
تو به طلب نرنجی کام کسی درست | پرسید که چون می روی طلب ندارد
ای ساربان جانان محمل مران به سرعت | تا باز ماندگان را غافل از قدم براید
دیدار یار غایب داند چه ذوق دارد | ابری که در بیابان بر تشنه ای ببارد
لب تشنه ام اما جان زان تشنه لب که دارد | آنجا ... لب تشنه میگذارد
آگاه کرده هرگز تنها نمی نشیند | طالع نگر که هرگز با ما نمی نشیند
ایوان جان ... هرگز باد در رخنه باشد | در دام مانده باشد صیاد در رخنه باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی | گو مشت خاک ما هم بر باد در رخنه باشد
خاکش اگر زده ... بر باد در رخنه باشد | آن یار محبت کش یار از باد در رخنه باشد
خوش ... گرد او که از چه | روزی باشد نشین صیاد در رخنه باشد
صیاد مهربانه آخر کمان حرام | کاکاکه ... از یا اخفا در رخنه باشد
رسم چو صوفیانش از باد در رخنه باشد | خاک من از جفایش بر باد در رخنه باشد
از کوی او شنیدم رفتن غیر یار | تا ... در رخنه باشد تا ... در رخنه باشد
آنجا غم محبت آنجا شور عصیان | آب ... بر ما حرام کردند
که خبر تو در دل من دلدار دیگر آید | بیرون ... تو تا دیگری در آید
این ... که ... از ... | این کار ... آن کار کرد ... بر آمد



از لبی کز آن بیداد گر بربسته ام خنجر زند / باز اجل جان منش کز خنجر دیگر زند

شکرانه خواب خوش ببستند در بر دلم / تا کرده خواب صبحدم کو حلقه بر در زند

از عهده کی آید برون کز بر زمین آید کسی / آن شهسوار سرکش او با تیغ عز زند

خوش آنکه چون از دست او بی تاب او خود زنم / من تا لاید خود کنم آن خنجر دیگر زند

کس با نبینم روز غم جز سایه در پهلوی خود / آنهم چو بینم سوی او گرداند از من روی خود

با او نگویم حال دل هر چند دل یاری کند / از رشک خواهم مرد اگر با او وفاداری کند

رفتم که غارا را باکشتم حمل پنهان شد از نظر / یکمرتبه غافل گشتم و صد تیرم از پی رسید

آزاد اگر باشد دلم از لطف گرفتاری کند / در خفته باشد فتنه چشم تو بیداری کند

کاشکی ای اجل مرگ مرا امشب فرا افکنی / ترسم فغان همدمان از خواب بیداری کند

کو عاشق آزاری چو او با عاشق زاری کند / شاید که درد عاشقی با عاشقان یاری کند

خواهم تنی چون یار من گردد دل از دلداری من / تا آنچه او در کار من کرد دست در کاری کند

بیرانه سر دل از پی آن نوجوانم میبرد / دل رفت از دنبال او دانم که جانم میبرد

از من نهان دل رفت من جانی که جانم میبرد / کارم که از دل بر زبان دانم که جانم میبرد

از رفتن جان از جان که بند هر نیکی کنی / من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میبرد

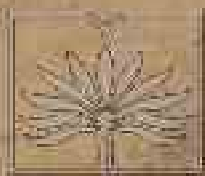
جام بلور از خم شراب برآمد / ماه فرو رفت و آفتاب برآمد

ریخته قتلم ساز خنجر بنگر / بلکه مراد دست یک نگاه برآمد

نیست رویت نگاه راه ندارد / روی چنین نیستی نگاه ندارد

از گرمی رخت گریه بلب / عذر گناهی که عذر خواه ندارد

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد



تو رسی الخواجه یک نگاه نکردی بنده کسی اینچنین نگاه ندارد

شکر عشق ارسلامت عجب نیست دهر مکافات این گناه ندارد

جور تو در حشر داد خواه ندارد لطف و بیداد تو گناه ندارد

ماه فرو ماند از جمال محمد سرو نروید باعتدال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی عشق محمد بس است و آل محمد

نامه قلم نویسد و شوان خواند بسکه رقیب از سر شتاب نویسد

نامه طلب میکنند از دل عاشق همچو خراجی که بر خراب نویسد

برت تا رقیب برافسون بیاید ز تیغ لبت خنده بیرون نیاید

سرشکسا ز زخم پاک کردن چه حاصل علاجی بکن کز دلم خون نیاید

بجز خون غم از چشم بیرون نیاید که از چشمه خون بجز خون نیاید

کند روز وصلم شب هجر کاری چرا این کار از بخت وارون نیاید

درین فصل گل هرچه داری بمیر ده مبادا که دیگر بهاری نیاید

دلا هرچه خواهی ز لبش برآید مرا آهی از دل آسان برآید

هر رو بیداد عاشقی داری سوختن نهایتی دارد

شهوار کشیده دار عنان درد مندی حکایتی دارد

لطف با غیر غایتی دارد جور با ما نهایتی دارد

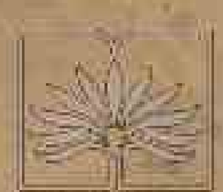
گوش بر حرف مدعی تا چند هر که بینی حکایتی دارد

صید نشان بیرون الصنم صید کنند که خوشی از صید ما این سر بازی کنند

ما همه شیرین پرست و یک دلی که کو که فرهاد بست افسر خسرو خنده



بندهٔ فرمان او از دل و جان تا همه — تا که پسندد اندیشی خواهم گل پسند
ماه رخت الغرض سرو قدت دلپسند — های و ماه تمام سرو و سرو بلند
پسرو پا میبردم تا کجا سر نهیم — بارگه شاه تند کردن ما در کمند
میر ولایت شو و بنده که سلطان غریب — داغ غلامیت کرد پایه خسرو بلند
شد ز خیالت خراب سینه ما چون کنیم — سوی که سلطان بزرگ خانه درویش خورد
گفته یک نظاره ام کار زکار بگذرد — به که ز خویش بیخبر باشم و بار بگذرد
مثنوی چو شمع کرده ام خنده و گریه کار خود — خنده بهم بدست تو گریه برونکار خود
گویند که با غیر روی نگه یقین باشد — بیدادم و میگویم شاید چنین باشد
من خاک جهان باد و گر زانکه تو جهانی — در چشم از آنکه کا غلام ترا مانند
گویند فسیدا ند حال نوا میر آن خسته — من خصلت او دانم بیدانه و بیدند
دردم همه کنید در فهم نمی آید — کز نسل بنی آدم فرزند چرا زاید
سر ها شد بی سودا چون حلقه زمان — تا بخت بلند این در بر وی کشاید
هر کس سر سودا که دارند دشمن اند — من بندهٔ فرمانم تا حسن چه فرماید
بسیار ز تو بیجا به خویش روا دارد — درویش که بازار شی با مخفی باشد
روی تا شسته چو ماهش نگرید — چشم بر سر سیاهش نگرید
عذر خواهی کندم بعد از قتل — عذر بد تر ز گناهش نگرید
نگهش من چشمش با غیر — غلط انداز نگاهش نگرید
مستم آن کز سر راهش بگذرد — همچو من بر سر راهش نگرید
نه بان کوی که وا گرد راه — نه از آن کوی کسی می آید



خنده آن شیرین شکر که ز عناب از نظر رسید
بس از اضطراب دیده خبر ز خبری رسید

شب مختتم شده به سحر که آفتاب جهان بگیر
بدر آمد از طرف که شب هر آسحری رسید

من و پاکی تیر خیال او که مبادا به جگر رسد
که ز خم کشته آن ستم که ز زوال بر دگری رسید

سر سلطنت ای نسیم نه دازد شاه سروری
باید این من که به تیغ غم که بتو ستم خبری رسید

تو که زاغ بر گل و سوزه چه تمتع از آن که گلیم
به بلبلان ز تو که هنر به باغبان ثمری رسید

چه خوشی که از به قتل من ز ستمگری خبری رسید
زیبا نمان آن خبر که به رهی دگری رسید

از تبسم آن لب که مشکند دماغ از غم بشکند
تا در سکنم غنچه سر بند که به تبسم خنده بشکند

بلبل ز ران گلشن که چون زاغ تو گل خنده بشکند
این ز نو نظام که کند هلاک آن رخ خنده دام ز غم بشکند

شاه خرد شد ز جهان هر بازار ما جگر
حسن بنده را مید که عشق شام را بنده بشکند

هر شب اندیشه دگر کنم و بلای دگر
که من از وصل تو فردا بروم جای دگر

با ما دوان که برون شوم از خلوت جای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

گفته من کسان چند با هر جا نیست
تو مجرا برد که کو نبود جای دگر

که بود عمر مسیحا نه رسیم با ر دگر
بجز از خدمت زندان نکنم کار دگر

عید آمد و افزود و هستیم را غم دگر
ماتم زده را عید بود ماتم دگر

اول از آنکه سوالم نگشاید سخن
من با این شاد که در فکر جواب دگر

نیست ز عشق تو چون من دردمند دگر
این که در روم را نمید اند بود دردمند دگر

آنکه با من کرده هر دم جز خونخوار دگر
خراهم آمد شنود نه از من از خار دگر

نیست آنکه را سر بستن بیمار دگر
ای اجل با من بساز امروز و فردا دگر

هر زمان گوید بود از من کس خار دگر
ز نشیمن جای دگر گر بود جای دگر

بسته یار من دگر دل بر جای دگر
جان من جای دگر جاید و پای دگر

وعده فردا دهی هر روز من بی‌ناتوان
ترسم امروزم اشد این فردا فردای دگر

گر بجانان زنده از رفتن جان غم مخور
جان بستانند از تو در مردن بجانان غم مخور

گر چه میدانم قسم خوردن بجانت خوب نیست
هم بجان تو که یاد دم نیست سوگندی دگر

خوار گشتن عشق بین خوش گشته دل
بین چون کنم زین چو کسی نیست خوار تر

چون صید تیر خورده فتاد از قفا
بین بیقرار و یار زمن بیقرار تر

بی اعتبار هیچ تو صلحی بجرم عشق
بیچاره مبتلا از همه بی‌اعتبار تر

گویم که مشکلست مرا بی تو زندگی
تا در مشکلی زمن این مشکل دگر

حق با بغیر دل نبود منزل دگر
آنهم دل شکسته دلان نه دل دگر

ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی
کاری بی بلبلان بکنی آشیان ملار

ترسم فغان من بی فغان آورد ترا
ورنه از ستم جلاد مرا از فغان ملار

از زود رفتنت همه روز است ماتمم
وز دیر آمدن همه شب ماتمی دگر

ترسم که گر حکایت غمهای خود کنم
غمگین شوی ازین غم و آنهم غم دگر

ای همنشین غمی زدلم چون خبر بری
بار دگر فزون مکن ملالت غمی دگر

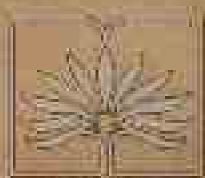
ملدم غنیمت است نگاری وصال را
تا بر سر از فراق چه آید دمی دگر

با نیم وصل تند که علاجش نمیکند
صد روز وصل از شب هجران دراز تر

هر گز دلم ز وصلت آسوده گر نبود
از بس که مبتلا زید و دیده‌ای دگر

چون دیگریست باعث صلحم چه میکنم
صلحی که هست باعث رنجیدنی دگر

نعمت مشکل حلقه دل بگذرد این مشکل دگر
کز من وجود بجز نکدلی نمیشد دل دگر



دلا در سینه بر عرض دل صبا و ازان خوشتر — زبانه در کتابت خنجر فولاد ازان خوشتر

چو در یاد تو دم سرد می زنم [illegible] — به خاموشی خوشی می آید و فریاد ازان خوشتر

ندارم شیوه شیرین خسرو کوه شیرین را — خوشست [illegible] تیشه فرهاد ازان خوشتر

مرا از غم که طبعم را نسیم ساحت گلشن — خوشست [illegible] صبا داد ازان خوشتر

مرا [illegible] جان داده [illegible] دیگر — که جان [illegible] خواهد [illegible] دیگر

[illegible] مرهم دیگر — [illegible] دم دیگر

حدیث [illegible] — اگر [illegible] جهان دیوانه کمتر

مرا عشق [illegible] دیگران را — خدایا [illegible] نگهدار

ز هجر او مرا ز آه من او را — نگهدار ای خدای من نگهدار

[illegible] — با تو غنیمت بود [illegible] کام دگر

هر چند [illegible] دگر — که دل [illegible] نگاه دگر

[illegible] بستان — تو [illegible] سر شاخ بلند را چه خبر

چشمش [illegible] مژگان [illegible] دگر — در سینه دارد آتشی [illegible] دگر

[illegible] — [illegible] دگر

[illegible] — [illegible] دگر

خواهم [illegible] در بهار دگر — انکار توبه کردم از باده بار دیگر

[illegible] — مگذار [illegible] دیگر

[illegible] — خاصه [illegible] هجران [illegible] انتظار

از جهان رسم [illegible] — آن بود مهجور از یاران [illegible]



بیگانه بلبلیم درین بوستان هنوز — نشنیده داستان ما باغبان هنوز

دانسته که مهر تو با جان نمی‌رود — گرچه که کشتنی کنندی سرگران هنوز

این غم کجا برم که پس از جفای تو — شد پیر مهربان و تو نامهربان هنوز

زارم بکش بخاطر جمع ای ستمگری — طفلی نمی‌رسد بکشی این کمان هنوز

معلوم خواهدت شدن افزونی غیر — گویا نکرده بوفا امتحان هنوز

بیماری من چون سبب پرسش او شد — میمیرم ازین غم که چرا بهترم امروز

شوند غنچه بشکفد این باد سحرگه خیز — نزدیک نوبت سحر است ای نسیم خیز

شاید که جان و دماغ برافروزدی بیار — عنبر بیار و عود بسوزان و گل بریز

مردم ز هجر یار و مرا چشم تر هنوز — لیکن نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز

گر یکدو روز پیش تو صبرم عجب مدار — چون شاخ نو بریده ندارم خبر هنوز

روزی شب بدم بصد اندوه سینه سوز — شبها سحر کنم بامید کدام روز

گوید مه از کشتن من کاملم امروز — گویا که رسید است بدرد دلم امروز

زد دار مژه چشمش گله آلود بخنجر — باقی نمانده جز نفسی زود ده خنجر

دل که دارد بفراغت سر زلفت صیدت — که بدام آمده دست خبر دار هنوز

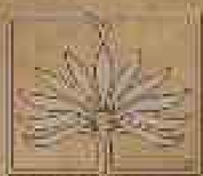
غیر را یافتم افسرده و از یار دلم — راز خود گفتم و او بود گرفتار هنوز

منقلب دیدن جامه ناز — چه خبر داره از شبان دراز

دست مجنون و دامن لیلی — روی محمود و خاکپای ایاز

چه مناسبت در کرشمه ناز — تا گرفتار روز کار دراز

ما همه جان فرشته را محمود — بر نیاید اگر بشکل ایاز



از رقیب این بیم هر چند رفت از کوی او / زانکه بیجا شبی کوی یاری آید هنوز
من بیدل مردل را قصد ملال ار نشود / آن دل که وقتی داشتم آرام تو بیدار شود
شرف ما که نیخواند رتب از لطف / بود از چه طرفی می آمد امروز
مبارکتر شده فرخنده تر روز / باستقبالم آمد بخت فیروز
دهل زن کو که نوبت زن بشارت / که در شب قدر بود امروز نوروز
مهست این یا ملک یا آدمیزاد / نوید یا آفتاب عالم افروز
چنان که مایه بیمار زیر ارشادت / حکایتی که از آن لب شنیده‌ام امروز
نشوم ز سنگ کوی او جدا هرگز / که از شنا نکند ترک آشنا هرگز
چنان او گذرد عمر ما که عمر شی یاد / بعمر خود نکند گر ز ما یاد ما هرگز
گذشت زنده مرا گر جدا شدی ز تو بس / نشوم ز تو تا زنده‌ام جدا هرگز
مست ... وام از ... چها در قفس / مرغ هیم افتاده از دلان صحرا در قفس
عندلیب باغ شدم هرگز چنانی نغمه سنج / گاه گاهی ناله میکرد اما در قفس
تنگ شد از ذوق گرفتاران مرا جا در قفس / یاد ایامی که میبودم تنها در قفس
... با داد صبا ... جا در قفس / کی شود آزاد مرغ ... در قفس
تا یکی از سنگدل باشند زحمت تا بکی / ... ناله‌ها در قفس
در همه ... غیر از دوست کسی / هر ده عالم کو ز دشمن باشی ... کسی
کی است قابل داغ غمت دل همه کس / ... از دل همه کس
بجستجوی تو شرمنده گشته‌ام همه جا / ز بسکه سر زده رفتم بمنزل همه کس
باین امید ... / هزار دیده ... صد هزار افسوس

تو

ز دود سینه و بحر حکایات انگشت دیگر | ز بیت عیش کسی با حکایت انگشت دیگر

رسیدم از حکایات این رسیدایم بس | الا ای دل ز رفتن این عقده خواهم بس

نخواهم مهربان با خویشتن در رزم اغیار دیگر | که ترسم که غیرش پیشه گیرد و گر خار دیگر

نبودن پیش این برگ غیر از عشق اعتبار دیگر | زبس بردم بهاهای غلط از بیم خوار دیگر

نفس از رنج بگیرم استخوانم زنده بود از دیگر | که غوغای سگان از عالمی سازند خوار دیگر

رسیدار پیشه [illegible] شکرم بغلط سواد دیگر | که عزت [illegible] بختی [illegible] دیگر

شب و روز آب چشم از آن [illegible] دیگر | در آن [illegible] چو شمع بود ز سیاه دیگر

[illegible] عدالت چه با من [illegible] دیگر | که خواهد [illegible] درد دلم از داغ هجر دیگر

چو شبها که بر جهان نهد در عرصه محشر | چو آنی که سگان خویش باشد صبر دیگر

پس این عمر که گویم چند از بیم فراق جانان | به هر جانب نگاه و اضطراب آرد [illegible] دیگر

نخواهم [illegible] یار از سر کوی بی | که ترسم [illegible] گرد دل [illegible] دیگر

خدام گرچه ره [illegible] | که [illegible] نگاه [illegible] دیگر

دلم خون شد چو دیدم حلقه حلقه [illegible] | جان بردم که [illegible] چشم [illegible]

به بستر [illegible] کنم بهانه خویش | بدین بهانه [illegible] نخانه [illegible]

چو [illegible] پس [illegible] خویش | [illegible] خویش [illegible] نخانه [illegible]

[illegible] کنم بهانه خویش | بدین بهانه [illegible] خویش

[illegible] کنم بهانه خویش | که [illegible] خیال [illegible]

[illegible] جانان از خانه خویش | که [illegible] آید [illegible]

[illegible] | که [illegible] بهانه خویش

نشیمنی که دل ای قرار کرد نیست | هزار بار بر هم زد که نه باشش
چمن که لعل خندان گل‌های غنچه منقارش | رسید آن ماه بهار رسید وانشهار کهسارش
چو یوسف دانی چند غیر یوسف را چرا بیند | چه غمها که بر یعقوب آورد دیده تارش
بهشتی شمع اگر پروانه سوزد نیست دشوارش | چه باک از سوختن آن را که بر بالین بود یارش
چه دانست آنکه هر مرغی که میگردد گرفتارش | نمی‌آید به خاطر بر گشود بهار گلزارش
اگر صد ره دهم دل کو ازو نادیده دیدارش | دگر ره باز میگردم که شاید بینم انکارش
اگر ره ندهم صد بار جان نادیده دیدارش | بی زبان به که گر گره بنگشم درندم از غبارش
هزار سنبت بالی هر طرف سرو خوش رفتارش | گرانه میکند از بار دلها سرو آزادش
فراموشم زیاد رفتی بجانم کو که به گوید | کند تحریک آزار من و از من دهد یادش
دلم با خسرو از دست ار دگر دلها بدام افتد | چو آن مرغی که دارد در جان صید صیادش
اگر دلدار بهجرت منهم عزیزش دارم | گر او رفت از نظر من نخواهم رفت از یادش
خوشا مرغی که در کنج قفس یاد صیادش | جهان خرسند شنید که بیداد از بیدادش
بگویم فراموشش مکن کار ای هوای آور | بهر یاری که میدانی نخواهی رفت از یادش
[illegible] از شکر کرد داغ رشک بر دل شیرین | بخلوتخانه خسرو که گفتی حال فرهادش
ندارم طاقت بیداد و میترسم ز بیدادش | بفریاد آیم و فریاد می‌آرد بفریادش
تو هم برخود ببال اکنون که چون من بیدلی داری | اگر لیلی بمجنون نازد و شیرین بفرهادش
دلارامی که بنشینم نیم [illegible] از یادش | مبادا از یاد من هرگز غمی بر خاطر شادش
هر گلشن که گردد جلوه گر قد خوش شادش | بصد دل چون صنوبر بنده گردد سرو آزادش
نزاری گفته فردا بکشیم اما نمیدانم | پشیمان گشته امروز یا رفته از یادش



یاد

نیاید در چمن سروی که من صد بار در پایش / سری ننهادم و دیگر نبستم بر به بالایش

نخواهم سایه افتد بر زمین از نخل بالایش / که نپذیرم ز پا افتاده در پایش

به از سگان رود هر سو فلک گر راه بجایش / چه نیکو میرود با آنکه سگان نیست در پایش

حیات جاودان بخشد عاشق چشم شهلایش / ز رشکش باز دارد عمر واشرکان گیرایش

در ایام تغافل از نگاه چشم آلودش / جوان صیدم که صیاد از غم مردن کشد زودش

ز اظهار محبت بر زبان طعن افتادم / چو محتاجی که گنجی یابد و ظاهر کند زودش

بود چون اخگر در خاکستر او دل گرمم / که برد آرد و باز طفل و از دستش افکند زودش

بود در دست او دل از نگاه غمزه چون مرغ / که طفل مکتب از بیم معلم سر دهد زودش

رهی در پیش دارم کاخر غربت انجامش / بهر جا مرکب آسایش به منزل ننهم نامش

شبی دارم به از روز است لیکن روز کار خویش / سپاس آسمان آنکه که دارم روز کار خویش

دل اهل دیار خویش که دارد چون تو یار خویش / که از یک جا بغربت کرده دل اهل دیار خویش

بود عمری وصال جانان تا به پیش آمد / که در پیش است ما را با جوانی خوش نیاز خویش

مگر صید حرم آزاد گردد ای شکار افکن / که چون مرغ دلم افتاده در دست شکار خویش

که باشد کشش با شد دل من چون تو یار خویش / جهاندار با تو خواهی آرد تو دار یار خویش

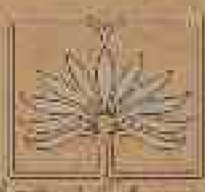
جا دادم و این عجب که گردد دست / بابی کنه که تکیه کرده بر کرسی

گدایانه من مسکین بر سلطانه / که بر ده بام نیارد کبوتر حرمش

تغافل گوشه دار پرسش محشر نبیند / که داند بر زبان من ز غیرت گفت دشنامش

مرا فردای امروز گشته ... سم / که روز حشر تغافل کشته ...

دگر لب صید حرم تیغ و نکشی زنهار / ورانکه با دل ما کرده آشنایی



شدم پیر ز بار غم تو رحمی کن / بحال که رحم نکردم بر جوانی خویش

زند عشم و گویند میکشانم هم / که پر ز میکده برده ایم بادۀ عیشش

چه دیدهم بدلبری دل که ندیده ام هنوزش / چه زخم نیش کاری که نچشیده ام هنوزش

دلم از پیام اش شده نا امید گر چه / ز زبان بریده قاصد نشنیده ام هنوزش

دلم آن شکار زخمی که مباد کس کمانش / ز ستم کجا گریزد که شکسته اند بالش

با من مگو که دل چو شکایت کند ز تو / شرمنده ام کدام وفای تو سازمش

وقت علاج مردم بیمار کردمی / اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

مجمع خوبی و لطف است عذار خوشش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است مجازی بروز / کشتن عاشق و در شرع نباشد گنهش

این بلا آرد نه جان آن که چو شد در دل / هر کسی را سر و کار است به پنهان نگهش

به نظاره رستم زینت جهان در پی‌اش / من در اندیشه که یا رب بکدامین نگهش

خاک کوی تو شدم مردن همه حسرت کشم / تا مگر کم نفت نهد گذری بر سر خویش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلها همه آن هست که عاشق بکشند / خواجه آن هست که باشد غم خدمتکارش

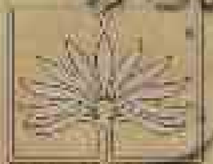
آمد آمد ز سفر جانب سر گشته خویش / آمد اینم عجب از طالع برگشته خویش

سر خوش از گریه خرابات کند که هوشش / لطف تکرار ترسا بچه باده فروش

ز جام من جواب نشنیده است چه چند / دیدم با این تسلی که ندیده ام هنوزش

هر قتل من که میگوید که خشم آلود باشد / میکشد صد چون مرا غمزه و تو دیدی

گر فلک صبحدم با من گران شبها سرکش / شام هجرت سر دوم چون آفتاب از کشورش



شب بپایان در غمت ام کرد خاک از آتشم / پاسی از خانه بیرون انتظارم کو کشش

پای کی پنهان را ز ره در چوب دربان تیغ بست / سجده گاه زاهدان بود کو سجده که بتخانه باشد

تا چه خواهد کرد با من در گرو زین کار / درنشاند در گردنم یا خون من در گردنش

زجان مرغ دلم بگسسته پیوند / چو تعویذ دعا بستم ببالش

مرا چون دید چشم از عجز بردار / رسید بها ز روش در دماغش

مهی دارم ندیده کس مثالش / فزون از مهر و مهش از کمالش

نقد سرو چمن در شرمسارش / بیخ ماه فلک در انفعالش

بگرد ماه رخ در آید خطش / بگنج لعل لب از مشک خالش

ز ماه چارده بگذشته از حسن / هنوز از چارده نگذشته سالش

پریشان خاطران آشفته حالان / پریشان خاطرش آشفته حالش

بکه را دست حسرت بر بنا گوش / بکه با آنکه میخواهد هم آغوش

نداند و خوش باده‌ش رقیبان / که تنها مانده چون خفته از غنچش گر

رقیبی و فلتون فراموش / می آید و میروم من از هوش

یارب که مباد هیچ دشمن / از خاطر دوستان فراموش

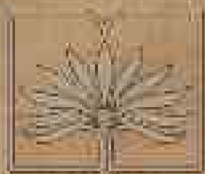
تا از در او دو چنین بود دو باش / باد سحری بسکند باد حواسش

بسکه هم میبرد تا نغز دشنه هیچ / حرف وفا بر زبان حلقه طاعت گوش

ای هجر پیر مرا مکن در از تیغ بادم کش / گر من بکشی لایقم یار چنین نادم کش

بسکه هم هم من غلط هم بسکند جان غلط / شکوه من جور او هم این غلط هم آن غلط

داده فرمان در دو ره چه سازم چون کنم / بردن فرمان غلط نابردن فرمان غلط



گفته جانا شکایت کرده از جورم نفی   حاش لله کی کنم کذب افترا بهتان غلط

یکطرف تاراج گلچین یکطرف غوغای زاغ   حیف از گلهای رنگین وای بر مرغان باغ

نخل قدت بار خود بتلف شد حیف حیف   سرو نازی بود نازنین بر طرف شد حیف حیف

گفتم آید بدرد داغ جان بر بالین با شدم   روز وصل او ز عمرم زود در گذشت حیف

یاد چو بر سرم آید ده میشود دردم   ندیده حال مرا وقت بیقراری حیف

مقام این دل بیغش و زین شفیق   اگر تمام میسر شود زهی توفیق

ز میر قافله گاهی تحافظ شرط است   که بد نصیب بمانده ما طعان طریق

زمان وصل رسد که بد بنهان فراق   کمر جان کنمش باز در زمان فراق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک   از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد   دگرنه مردم از هجر تست بیم هلاک

ز هجران بر لب آمد جان غمناک   الا یا لیت شعری این الفاک

بهر جمعی وصل تو جویم   لعل الله یجمعنی و ایاک

نهانم هر شب ایام کویت   گریبان دریده سینه چاک

گهی از درد زخم خاک بسر   گهی از شوق نالم روی بر خاک

بحسرت با در و دیوار گویم   الا یا ربع سلمی این سلماک

بگو به میسپارم جان غمناک   کمر تا کی جان نمی آید ز خاک

شده وقت سفر از منزل جانان نزدیک   چه گشاید که از وصل بهجران تر دیک

نوش بد وقت رضا فرزند و مرا عمر ستم   اول جور تو و عمر جایان نزدیک

کاش باد آورد از درد دل مشتاقان   الحمد در نوم نشسته است بجانان نزدیک



فرصتی کو که کنم فکر پریشانی دل | آخر عمر من و اول بیماری دل
خنده بر بخت زنم یا بوفاداری تو | گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل
آنکه بر خاطر دل بسکه نگارد جا | گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل
باور کس نشود قصه بیماری دل | تا گرفتار نگردد بگرفتاری دل
من و دل هر دو چنانیم که شبها نکنند | مردم از زاری من خواب و من از زاری دل
در رسن زلف تو که شد دام گرفتاری دل | جای بنجیدن مو نیست ز بسیاری دل
کرم باز آمد آن محبوب سیم اندام سنگین دل | گل از خارم بر آورد و خار از پا و پا از گل
ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی | از این خورشید خرگاهی بر افکن دامن محمل
گر او سر پنجه بگشاید که عاشق بکشتم شاید | هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
گدایی با هزار یارب درین محمل بود منزل | که محمل میبرد از شهر و خلقی از پی محمل
اگر چه دیر باشد دم هر آنکس لیک از این شادم | که صیاد است صیادم بخون صید مستعجل
بگوش رقم آشفتم میان خاک و خون خفتم | تو هم گر بیدر گفتم مبارک اول خود دل
مرا گویند مشکلهای عشق از صبر بگشاید | اگر بیدی مرا صبری بگشته کار مشکل
ای مسلمانان فغان از دست دل | من نخواهم برد جان از دست دل
جاودانه دیده یا رب مرا | تا بگریم جاودان از دست دل
صد بار اگر از جور تو ام خون رود از دل | از در چو درانند همه بیرون رود از دل
پای ما لنگ است و منزل بس دراز | دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
اربک نامور که جز جبری جبار | یالیت اگر بجای تو من بودمی بکل
مرا با شیخ و دولت را بعشوقه | چه نسبت است بگویند قاتل و مقتول

باشد مهربان افتاده و ما را — ز بد مهری گردون میطپد دل

روز اگر با همنشینان غم ز دل بیرون کنم — شب که غیر از غم ندارم همنشینی چون کنم

بارها گفتم بخود کز دل غمش بیرون کنم — دل نمیخواهد که باشد بی غم او چون کنم

بسکه بر سر خاک در کوی تو من محزون کنم — در میان خلق نتوانم که سر بیرون کنم

خواهشی از دل جدا دیگران بیرون کنم — دیگری با او نمی آید بیادم چون کنم

میخلد در جان من خاری از آن گل چون کنم — خار خار جان نه خاریست تا بیرون کنم

درد عشقم میشود هر روز افزون چون کنم — چون کنم چون چاره این درد روز افزون کنم

روز مرگ از دیدنت چون غم ز دل بیرون کنم — فرصت اندک آرزو بسیار یارب چون کنم

گفت یار از غمزه پوشان نظر گفتم بچشم — وانگهی در دیده در ما منگر گفتم بچشم

گفت اگر گردی شب اندر حرمان ما هم جدا — تا سحرگاهان ستاره میشمر گفتم بچشم

گفت اگر گرد لب خشک از لقمه نان آه — باز جای آن ز خون دیده تر گفتم بچشم

گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد ز اشک — هم بمژگان بروب آن خاک در گفتم بچشم

گفت اگر سر در جانان غم خواهی نهاد — تشنگی ها مژده از ما ببر گفتم بچشم

گفت قاصد رو بسوی آن پسر گفتم بچشم — گفت که گفتم بگو آن گفتها سر گفتم بچشم

بدگمان بین کز بهر کسی دلها میکنم — او تصور میکند کز وی شکایت میکنم

همچنین بدامن برخیت آمانش خلق — باز میپوشند و ما بر آفتاب افکنده ایم

در ازان اضافت بزن ایشان ما شوم — مشت خاشاک بعد محنت فراهم کرده ایم

انکه بد یاد من دمی از غم جانانه ام — و انکه در عالم بداد نمی آید منم

شب بدم بر بام آمد دیده بر روزن نهم — شیشه بر دارم بجائی دیده روشن نهم



شرح سوز خود که عمری از تو پنهان داشتم　　گر نگویم دل دگر گویم زبان میسوزدم

بر مراد دوست با صد مدعی سر میکنم　　بهر یک بت سجدهٔ یکشهر کافر میکنم

یک سخن نشنیده زان لب پیش مردم تا بکی　　هر زمان نقلی دروغی از زبان او کنم

هر کسی خود گو از آن بنده خود روم　　او بسوی ما نیاید ما بسوی او رویم

لطف تو دشنام با غیر از تحرم تا بکی　　او نگفت این با من از جان دگر دشنام

پند مردم گرچه آرد دست طبع نازکت　　نیست با من چو اول اینقدر دشنام

دل تهی زاندیشه این نازنین هم میکنم　　از پی خوبان که گشتم فکر اینهم میکنم

از پی آن دلبر شیرین شمایل میروم　　دل پی او رفت و منهم از پی دل میروم

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم　　باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

هر کرا دیدم جدا از عشق محرم ساختم　　خویش را در عاشقی رسوای عالم ساختم

رحم بر من میکند دشمن تکلف بر طرف　　من چرا اینقدر بی اعتبار دشمنم

بر سر کوی تو نالان از بد داد آمدیم　　ناله ها کردیم و نشنیدی بفریاد آمدیم

نیم شب پنهان گذشتی تا بکوی جانان آمدیم　　همچو جان پیدا نه همچون سایه پنهان آمدیم

بر جنازه رشک آرد مدعی چون صحبتت　　رشک میبرد بر جرئت کشی دیداریم

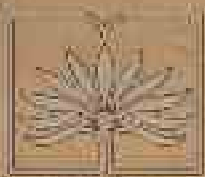
من تغربی در آنکو یار در گل داشتم　　کافرم گر ذره مهر تو در دل داشتم

خوش خرامی دیگر انجا گاه گاهی میکند　　زان سبب عمری سر کوی تو منزل داشتم

سنگ میخوردم فرهاد و صبر نیم زو دگر　　صورت دلدار دیگر در مقابل داشتم

بگمان نا امیدی حرف وصل یار را　　آنقدر گفتم که خود را در طمع انداختم

بدهم جان و زگفت پیکان کالای میخرم　　آنچه دارم میفروشم آنچه داری میخرم



جامه عطلو ند در آمد مست از کاشانه‌ام — خیز ابیهدم که افتاد آتشی در خانه‌ام

بسکه مستانه ام با پای هجران کهی تهی هنوز — از سخن سازان حدیث وصل یار شنیکم

از نخلهای بلا در پا بخود بار کش کنم — باده گخت خود زنم چندانکه بیداری کنم

همچو آهوی که در است دام او هنوز — از تو مهجورم دلا که زهجران بشنیم

خلد را از کف بعتبار شراب بیدهم — کرجاند داد آدم من بآبی بیدهم

خوش نمی کرد دمن آنکس و باز لذ خودم — با خود آیم چنین استاده باز از خود روم

از رقیب با عنان این جفا پیشه بخند لب — پیش از این سنهم ... آشیانه دارم

زبسکه مهر تو با این و آن یقین دارم — حدیث تو با کلیات کین دارم

مدر کردی من از غرور خنده — حریف سخت ماند که در کمین دارم

تو واقف خود دمی واقف شاه بی — تو پاس خرمن دنخ پای خوشه چین دارم

مراب ده دلها بر من توان بخشید — خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

بروز وصل تو زان خاطر حزین دارم — که دشنه چو فراق تو در کمین دارم

فراغ صبر و سکون تو ابر یقین دارم — که من نشان آن ده نا بایی دارم

بجنب که فراموش کردیش زنخست — چاد کار تو تا روز واپسین دارم

عنان کشیده گذشت زمن نگاه هنوز — گمان بجاده عمش پیش از این دارم

نگه ما هرمت دارم و یقین دارم — که چون ستاره سب چشم در کمین دارم

ندیده آخر حسن تو زرخم از کویت — هنوز گل بچین بود که زچمن رفتم

چو باز رخت غلط است من چکار کنم — وداع خویش کنم باده وداع یار کنم

مرا رها کند اما بی از قفس صیاد — که بر دو گل و من حسرت چمن دارم



چنین فصل بهار و چنین خوشی اوقات | ندیم روضهٔ رضوان که مرغ آن چمنیم

شبی بنرگسی و روزی بگل سمن آراست | چگونه شب بسحر می‌برند و صبح بشام

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم | شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام

بنغمه‌ای که سحر گفته‌ام آشتی زه کنم | بهار توبه شکنی می‌رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید | که می خورند حریفان و من نظاره کنم

شبی که بی تو به ماه فلک نظاره کنم | ز گریه دامن آفاق پر ستاره کنم

بدل قرار جفای تو داده آمده‌ام | بهر جفا که کنی دل نهاده آمده‌ام

ز شوق نامهٔ تو بسم ز رشک پاره کنم | دلا که نیست شکیبا در او چه چاره کنم

خبر ز صحبتگه رقیب یافته‌ام | ز درد شکوه دلم آتش نهاده آمده‌ام

رقیب که نبرد پی بدو در وصلت | بجای پای بجا سر نهاده آمده‌ام

چنین بجرم تو خود خوار کرده‌ام خود را | ز بسکه در پی هر کس فتاده آمده‌ام

چو برده بر آتش شوق نام ای بدگو | هر آنچه در حق من کرده‌ای بحل کردم

کنون نبود غیر از آن چاره چو من | اگرنه دست بی دیگر از تو در گردم

ازان ز صحبت یاران گسسته دامانم | که صحبت دگری نیست کر بجانم

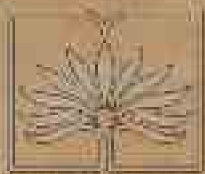
اگرچه نیک کنایت شکایت نم | عجب که نشنوی جانم فغان ز هجرانم

من آن نیم که نسیم گلم فریب دهد | بهرزه با طلب بلبل مگر بباغ روم

بغیر از تو شکایت کنم خدا نکند | که من چنین سخنی گویم و باور کنم

شبی چو زلف دراز تو آرزو است مرا | که با تو باشم و صبح از بر تو برخیزم

چو با سکوت نتوانم ز شرح حال کنم | بخویش گریم و خود را اسکت خیال کنم



ز رشک غم بجان آمدم غمیده ام — که از غریب کند این بهانه برخیزم

چنان ز عشق تو در چشم خلق خوار شدم — که هر که جانب من دید شرمسار شدم

کدام شب که ز هجر تو خون نمی‌گریم — کدام روز که از شب فزون نمی‌گریم

جفا ببین تو از آن شوخ بیوفا دیدم — ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

بجای مهر و وفا محنت و جفا دیدم — چها ز یار طمع داشتم چها دیدم

گهی که تیر ترا از دل رسیده کشم — بدین بهانه که پاکش کنم بدیده کشم

بروز وصل تو سنگشت فرق میدارم — کنون تصور آن روزگار میکندم

تو شهریار جهانی ما غریب شهر توایم — وطن گذاشته بی خانمان ز بهر توایم

غم زمانه نخوردم با فراق یار کشم — ز طاقتی که ندارم کدام بار کشم

نوید وصل فرستد زمان زمان و نیاید — که تا بحسرت بسیار از انتظار بمیرم

نداد وعده وصلم بروز حشر صنم — ز بیم آنکه شب وا امیدوار بمیرم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم — نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

من این عمل که بمحشر بهیچ می‌نخرد کس — چرا بباده فروشش بجرعه نفروشم

پیاله داد بدستم سبو نهاد بدوشم — مرید پیر مغانم غلام باده فروشم

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم — بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم — بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم — جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم

ز عشق زادم و عشقم بکشت زار دریغ — خبر نداد بدستم کسی که سهو رادم

تر آن نه که کسی زنده در جهان بگذارد — یقین که نوبت من هر سو شتاب دارم



در آرزوی تو عمرم گذشت در شب هجران / اجل بکار خود و من در انتظار تو بودم

صحیفه‌ای که در او شرح شوق یار نویسم / ز گریه شسته شود گر هزار بار نویسم

مرا بوعده پرسش امیدوار چو کردی / روم ملال که امروز در انتظار بمیرم

شبی که وصل ترا در خیال میگذرانم / چنان خوشم که مگر در خیال میگذرانم

بزن بتیغم و مترس از هلاک من که نه خود / نمیرم و دگری شد که من گواه تو باشم

بروز حشر که خلق از دست غمزه شوخت / فغان کنند من آن روز در دعای تو باشم

بآن امید که افتد بروی یار نگاهم / نشسته‌ام بره انتظار چشم براهم

فغان که هست برای تو دیگری تو هرگز / گذار سال بسال و نگاه ماه بماهم

میان ما و تو صد کوه غم شد همه جا / چنین مکن که ترا عیب میکنند درهم

کسی بطالع من طایری نخورد نه چند / بگلشن و قفس و دام و آشیانه غریبم

منی صدا ز نشانت طلسم زدن داشت / نه هرکسی که شناخت مگر از خدا رحیم

نه تو لعبه که سعدی ز درد دست من جان / نه بکام لبهای مردان چو تو ام گشته نمیرم

دم دو دیس زلیخا بهمین فزاند دم زرد / کم بجذبه محبت بسر ازچه کو بخم

تو بیوفا کمان دل چهرهان ندارم / تو کجا و مهربانی بتو این گمان ندارم

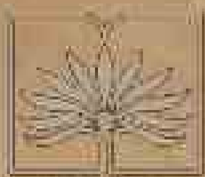
بنرگس تو رخم بهزار لابه گفتم / دل برده باز پس ده که دل دگر ندارم

سوی زلف کرد اشارت که بجوی خیر هندو / مگر او ببرده باشد من ازین خبر ندارم

نتوان گذشت صبح زرخ نکو وگرنه / زکجا که من غم خود زتو بیشتر ندارم

بجان زرشک صبرم که بود در انتظارش / سر رهش بزاری چو عنان کشیده بینم

صبرم کشیده کز تسم رهش چه دیده باشد / برهش بدیده نرگس عوض و در دیده بینم



دم آخر است بنشین که رخ تو سیر بینم | که امید صد تماشا بهمین نگاه دارم

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم | لله الحمد که باری چو تو یاری دارم

سر بر آوری خشم با مژه و طفلی بتان | که جواب آن نگرانی است کاری دارم

چند گویی که مباد مرد از گریه ما | میروم با همه افغان تو کاری دارم

بخود از زمزمه مرغ گرفتار شدم | دگری یاد تو میکرد من از کار شدم

بس که یار من از این سست وفایی آمد | گلم از دست بگیرید که از کار شدم

دیده شبی دوش بخواب دل نغمه آسودم | بیکی فریاد از آن نقطه که بیدار شدم

چشم اندیشه هر که آمد به بازار شدم | یاد از خواب گران کردم و بیدار شدم

راه شبگیر بس شعله روشن کردم | وادی عشق ترا وادی ایمن کردم

چاره کار نبود اندر شکیبایی فراق | چاره درد فراق تو بمردن کردم

بنگر بچمن گل از تو چه کم شد آخر | نگاهی که بمن سوخته خرمن کردم

شد کفن در غم آنکه که از تار وفا | سینه گره زده که این رشته بسوزن کردم

آخرم دست نگین نبود دامن گرجا | دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم

گفتم از عشق فروغی رسدم آه که شد | تیره تر روزم از این شمع که روشن کردم

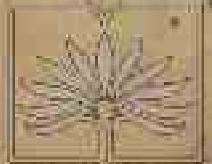
دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم | کس بدشمن نکند آنچه بخود من کردم

سرفرازی بودم تا بشهیدان در حشر | زخم شمشیر ترا زیور گردن کردم

چون همه چاره در گوشه باشی دیدم | نگران بود نگاهت و تماشی دیدم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده خرام | خبر مقدم چه خبر داری ره کدام

دل از صحبت شیراز بکلی بگرفت | وقت آنست که پرسی خبر از بغداد



سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح   نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

یاد کس نگذشتم بجای تو مقیم   الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

بوی پیراهن گم کرده خود میشنوم   گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم

تو مپندار که من در ملامت بودم   دلم اینجا شده تا پیش ملامت بودم

گر دل از عشق بجانم مراد من نرسید   اینقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم

شرح بازم ز رنج شب هجران تا کی   او گریبان مرا خود و من بار دگرم

هر نگاهش بین شده دل در وصال   در شب هجر بلاییست که من میدانم

میبردم از سر راه تو بجان انجام   کام دیدن و نگهی از سر حسرت کردم

دیدم چشم سیاهی نگه بیکدم   تا نگه میکنی آن چشم سیه میکشدم

الحق آن گشتم هجر تو چون خون نابم   سبب گریه من پرسی و افزون گریم

هر سفر بود که کردم بکجا میرفتم   هست صبرم چو همین بود چرا برخیزم

از تو برکندن دل ممکن اگر بود مرا   جفای تو که اینهمه جان میکندم

جستجوی دگری و شدم پرسیدم از دو   منفعل گشت و همین گفت ترا میجویم

شبیدم در طلب یار و نمیرسیدم   هر کسی را نگهی تا که نگوید دیدم

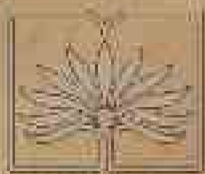
خاطرم از تو شبی بیکار نشود   چشم لطف از تو باندازه حسرت دارم

دیدم از خود و دو رسته تغافل کردی   توبه کردم که ترا خوب تماشا کردم

در جهان بود ازین پیش نشاطی گفتند   نا ملایمات کش عشرت آن یارانم

طفل نادانه و هر لحظه خیالی دارد   دل بدست تو سپارم نسپارم چکنم

روز روشن چو نمی بینم سیاه بخت   شب تاریک ستاره نشمارم چکنم



چون خدا روزی نکرده در جهان دردی رخت ... سکه بر چشم است دارم چلشم

مرغ روح خود از آن در قفس تن دارم ... که بگردد تو نگردانم و آزاد کنم

همچو زر در غم او چهره زردی دارم ... گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم

اکثر ناکام قوتی نیست از دو درد عشق ... چون نگردد خشک گرم زشک خالش آدم

یک دل از مهر تو ابجد شکنی بردارم ... دل که از مهر تو بردارد کی من بردارم

از تکلم سازی هر مرغ خند ایا که برم ... سوی هرخان دره گوشه باشی گیرم

قدحی دارم بر کف کند آن تو بیا که ... همه تا روز قیامت نه بنوشم نه برم

چنان از با فتنه لم وزم آن رفتار قامتهم ... که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامتهم

زبانی سیستگان چون من بی دل ترم ... که نگذارد کسی با من تا روز قیامتهم

کسی که هم من در صحبت او لال بود اکنون ... زبان گردد صدا ولی گردد آهنگ فصیحم

زر نیست با چنین خوانی نخواهم زود برخیزم ... که چندانم اگر نامم دمی خوش شود برخیزم

پس از عمری که در بزمش من ناشاد بنشینم ... سخن از مدعای خود کنم تا زود برخیزم

خوش آن که می نشینم جان بهتر که در مجلس ... نمی‌دانم تا مرا حظا تی ننمود برخیزم

ندارم یار رخش گرچه اندر بزمش با بیندکی ... که شاید گردم کجا خط نشین زود برخیزم

با سبزی که شاید غیر هم برخیزد از مجلس ... پس از عمری که در بزمش نشستم زود برخیزم

بار تا نبشیم خاص مجلس نیز بدحتم ... اگر منهم بدان مجلس نخواهم بود برخیزم

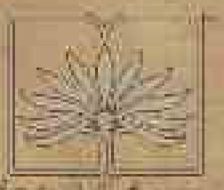
زرشک غیر ترسم نخود بها سرزند از تن ... ندیم او جهان بهتر که امشب زود برخیزم

مقدم بر خودم زان می نشاند یار در مجلس ... که گردم شرمسار از وضع ذلش زود برخیزم

بحمدالله که جان بر باد رفت از خاک رشتی هم ... ز چند است فارغ گشتم و از طعن دشمنهم



شکسته در دلم خاری و میکوشد برون آرم　　باین تقریب میخواهی که ماند زخم سوزنهم
بدامن می نهفتم گریه تا از دست بگذشتم　　شدم رسوا ازین تردامنی و صید با کدامنهم
علاجت بدل صد پاره عاشق چنان ماند　　که باشد زخم شمشیر و چوب زندگی بخوزنهم
اجل ره بر سرم نتواند آوردن شب هجران　　چنین کز دود آهم خانه تاریکست در روزنهم
گل اشکفته بود از شاخسار کز چمن رفتم　　نرفتست از چمن مرغی باین حسرت که من رفتم
چنان کز صد در آید اهل ماتم را بتخته　　فغان از بلبلان برخاست چون سوی چمن رفتم
ترا از صحبت من عار بود از انجمن رفتم　　کنون با هر که میخواهد نشستن که من رفتم
قفس را کاش صیاد من از شاخ گل آویزد　　که من بوی گل نشنیده بودم کز چمن رفتم
نشاند با نکورویان بهم خویشتن یارم　　که گر بینم بسوی دیگری سازد کنه کارم
نه از یاری بپرسد خبر عالم بهر آن آید　　که گوید زالتفات یار دور از غیرت کشد زارم
بصلح یار میخواند در هر مجلسی اغیارم　　فتند تا بروز با نها که نظر افتاده با یارم
اگر می بینمت با غیر غیرت میکشد زارم　　وگر چشم از تو میپوشم مردن میرسد کارم
بمن چندان گنه از بدگمانی میکند ثابت　　که بینم بر کمان افتاده پندارم گنه کارم
نپندارم که مرغان بشنوند از ناله زارم　　قفس را تنگ میسازند بر مرغ گرفتارم
نگفتم لطفها کردی و گشتی عاقبت زارم　　چنان بود اول کارم چنین شد آخر کارم
در آغاز محبت گر نشاند تو مرا با من　　که گفتم دل ز مهرت بر کنم تا فرصتی دارم
دهم جان و نبینم تو میسازی بهارکی شاید　　چراغ تربتم گردد نشد گر شمع بالینم
زکارم برده بیرون از نگاری جان از تن بس　　شراب کهنه میخواهم که شد مشکل کار دینم
صبا بوی گل آورد از گلزار دیدن میخواهم　　که مرغ از شاخ بنماید نه از دلان گلچینم



چه شکر گویم که او گفت این وصلت نیا دادم / بیزاد در تو دیوان از بهت من آدمیزادم

چنین کز این منم و زچنین کز عشق جان دادم / نه من خواهم شد از یادش نه او خواهد شد از یادم

تو آن صیاد دلبندی که از قیدم رها کردی / من آن صیدم که هر جا میروم در قید صیادم

خوشی آن ساعت که مشغول حال من گویند همچو زلف آن / ندارم طاقت و خود نیز حرفی در میان گویم

چو در مجلس بر سر رسید که حاتم را چرا کشتی / سرت گردم چه خواهی گفت با منهم جان گویم

همین بسیار و کم لطفت دلداری که من دارم / هنوز این لطف بسیارست از یاری که من دارم

تو کاری کن که هر دم آفت جانها نگو اندیشه / دگر نه سهل باشد کار این یکجان که من دارم

چو من پیغام خود با قاصد دلدار میگویم / بترسم اگر از یادش رود صد بار میگویم

جفای چشم دنبال نگوید مجلس اوباش / بهر کس میرسم عذر جفای یار میگویم

بعیب خود خواند تا نگردد متهم یارم / بهر کس میرسم شکر وفای یار میگویم

چنان گوید جواب من که گردد رشک که / بمجلس گر سخن بعد از اندر نهان پرسم

چو خواهد به سبب کشاندم اول کند لطفی / که وقت شکوه چون او را یاد آرم خجل گردم

ترا با عقل و جان اهل فضا را زود کردم / نهاد اینک دل کارشی که من کار خود کردم

رسیدم غافل و جان را نثار یار خود کردم / زمین تا گفت برباید عنان من کار خود کردم

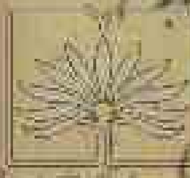
از ان دایم نهان از دیده اغیار میباشم / که زین غم هر زمان سوزد که حیثی یار میباشم

مکن منع من بیدل ز بسیار آمدن کوی / که گر صد بار در دام آرزو یکبار می آیم

سگش با با رقیب از ساده لوحی آشنا کردم / کنون ایشان بهم یار و من چون سگ بیگانم

اگر نا خوانده نشستم اگر وصل آیم / کسی او را طلب نا کرده سر خود گر می آیم

ز بیتابی به شب گرد کویش تا سحر گشتم / سحر گر جان دعای بد اثر نومید برگشتم



بپاش

بامنش بجوان دو دیده بود در نرگس تاک / که من برهم از [illegible] چشم دشوار می بینم

خوشم با ناوک او که هر ساعت به جانم / که وقت [illegible] از کوی [illegible] بکامم

گر در خدمت عزت [illegible] چند دردم / [illegible] گر انقدر زناری می بندم

همه را دوزخی را در طرف از [illegible] ترک کردم / غنیمت بود [illegible] که هر جا سر کردم

با الفت در پایش [illegible] سر کردم / چو مژگان [illegible] ز خون دیده تر کردم

صفیر سر زده در [illegible] / که در دام آمدم صیاد غافل را خبر کردم

بیا از چون کشته خنجر [illegible] نه ز جان ترسم / بود طفل [illegible] [illegible]

ندارد هیچ از هجر تو جان [illegible] / [illegible] که در دشت [illegible] زدم

رقیبان در تماشا بوده اند از [illegible] غافل / تماشا را [illegible] از کی [illegible]

[illegible] به رشک دگر باشد رقیبان را / که خواهند از [illegible] [illegible]

[illegible] از وعده فردا اگر باز آب / [illegible] چون [illegible]

ز غیرت [illegible] ز میل دیگران با او / چه باشد حال من چون میل او با دیگری بینم

چنان میل دل دیوانه ما سوی تو می بینم / که هر جا [illegible] سر کوی تو می بینم

کنم غوغا بهر بیگانه چون در کوی او بینم / که چون آید برون [illegible] روی او بینم

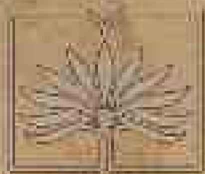
ز هجران بر لب آمد جان و [illegible] دارم / ز غم [illegible] دارم

نگاهی کرد با [illegible] جانم / [illegible]

ز من تا چند [illegible] / که چون [illegible]

چو [illegible] خود بودم / بهانه [illegible] تا [illegible]

با [illegible] یار و حال خویشتن گویم / [illegible] چون [illegible] سخن گویم



طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری / غلط میگفت خود را کشتم و درمان خود کردم

دگر از حال خود پیدا نمیدانم چه میگویم / با دگر میپرسم این بار نمیدانم چه میگویم

با دگر میپرسم اظهار رنجش میکنم اما / نمیرنجانمش بی‌بهره نمیدانم چه میگویم

شود تا با تو عشق هر کسم معلوم در مجلس / بهم هر ساعتی نام تو و بیداد و آن جفتم

بگلزار جهان آن بلبل شوریده احوالم / که بعد از گل بباغ آورد بسیار افغالم

غم خود را که با آن نرگس مستانه میگویم / رود در خواب چندان که افسانه میگویم

نیارم برد با آن نامش حرف درد دل گویم / همه از آن دگر بیداد آن بیجان گسل گویم

چو نتوانم وفا جستن از و از بیم خوی او / حکایت از وفا داری ز دلدار دگر گویم

نیاز عاشقان معشوق را بر ناز میدارد / تو هم تا با وفا بودی ترا بس بیوفا کردم

صباح عید اگر بر من گذشت آن نازک اندام / ز شادی روز شب آن روز دست خویشتن کردم

دلم را باز در هجر تو بیطاقت میدانم / ترا زین جنس چندان بیطاقت میدانم

بجستجوی دل چون از پی آن لشکر افتم / رود در خنده چندان پس تا در گمان افتم

دم مردن بخشیدن اضطراب از بهر جان دارم / تو پنداری نه این اضطراب از بهر آن دارم

مگر مشکل گشاید بهار عشق پر فنون آخر / گشاید این گره کو بر جبین من بر زبان دارم

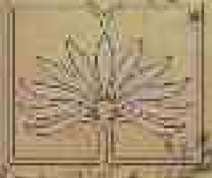
نترسم کاشنا شد راز هم با پاسبان چیزی / زبان خیره نفعی زحمت بر آستان چینم

خوش آن شبها که چون راز عشق اظهار میکردم / چو واقف میشدم از گفته استغفار میکردم

شرار آنکه شبها از نشاط عید بودم / سگ کوی ترا از ناله شب بیدار میکردم

نزد یکبار بر در حلقه امید داری من / که هر کس حلقه بر در زد گمان یار میکردم

چو او میدید سوی من بسوی غیر میدیدم / حذر کردن از دو خاطرشان یار میکردم



اگر از

اگر نه احتراز از شادی اغیار میکردم / بهر کس میرسیدم شکوه از یار میکردم

چو خواهم نامه‌ای بر بال مرغ نامه‌بر بندم / نخست از شکسته مرغ نامه‌بر دو بال پر بندم

دلم را پیش دنبال عادت من با هم گرفتش / گر نمی رحم آمدی بر ناله صیادم چه میکردم

شرمنده ز آسمان و زمینم که بهر تو / تا که بسجده اشتم و تا که دعا کنم

ای ساکنان کوی خرابات همتی / من میروم بکعبه شما را دعا کنم

از چشم مهربان تو خون میرود بشوی / زان گریه‌ها که من ز غمت خوش کرده‌ام

از چشم نیم خواب تو امروز دوش شست / آن ناله‌ها که من ز غمت خوش کرده‌ام

بر صبح میرسید خروش دل از فراق / اما بوعده‌ای رخ خاموش کرده‌ام

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

تو یک صبح تا لطفهای شب فراق / با آن عجب طالع فرخنده چه کنم

چون زخم تازه خنده از خون ما لبیم / اینها اگر بشکوه نبود آشنا لبیم

عمری گذشته که نه شستو با تو ورد زاد / ای بدنصیب که شمع دلی خوابیم

هر سنگ کز بام دشمنان زنند / بر دارم و تحفه بر دوستان برم

بسیار اگر نظر برخت میکنم مرنج / بسیار هم گذشته که رویت ندیده‌ام

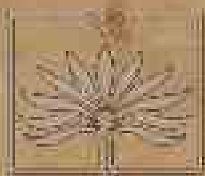
میخواستم نظاره آن دلربا کنم / فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم

با هر که حرف دوست اظهار میکنم / خوابیده دشمنست که بیدار میکنم

تا با تو خورده‌ام می دهشتو که خورم / خون جگر خوریم اگر جستو می خوریم

امشب که جا در انجمن یار داشتم / از شرم گریه معنی جم بوار داشتم

در بزم او کسم ببیند هم نیز نام / هر چند گوش در پس دیوار داشتم



از حسرت [illegible] اگر بر جگر خورم / [illegible] سینه و دندان [illegible] شکر خورم

یا غیر یاد کوی تو آواره میکنم / یا بشکنم دل از تو و بیچاره میکنم

یا بستانم از تو خط بنده پروری / یا خط بندگی ترا پاره میکنم

دیگر شکایت از تو ستمگر نمیکنم / کارم ز شکوه بد شده بدتر نمیکنم

هر روز [illegible] زودرت [illegible] / باشد که رفته رفته ز کویت بدر روم

شوقم ز بس که ساخته امیدوار تو / بر وعده انتظار [illegible] میکشم

تا که ز شوق کوی تو [illegible] / شرمنده [illegible] بال [illegible] میکشم

ظاهر نساختم [illegible] هنوز / برخورد [illegible] اعتماد [illegible] نداشتم

خوش دل [illegible] که [illegible] / هر جا [illegible] مرده [illegible]

اگر خواجه من و تو چه فروشیم ببازار / شادی نفروشی تو و من غم نفروشم

بر کوردلان سوزن عیسی نسپارم / بر [illegible] دلان رشته مریم نفروشم

جز غم ز جهان هیچ نداریم و لیکن / گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم

خارترم که تازه ز باغم [illegible] / محروم بوستانم و [illegible] داشتم

[illegible] بازه میکنم / تا باز [illegible] نزدیک تر شوم

رفت آنکه غم [illegible] بوستان خورم / من خود [illegible] غم دیگران خورم

چندین هزار [illegible] در [illegible] جهان / تا با غم تو [illegible] گرفته ایم

پرورده ایم دشمن خود را [illegible] دل / بی لاف [illegible] گرفته ایم

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

فرصت غنیمت [illegible] / فردا [illegible] همچو گل همه بر باد رفته ایم

گر از



روز صبح مرگ بسطلبی از خدا اگر نیست　　آنروز که جای تو در زیر خاک هم

من جان زنده تواند هجران بخسرم　　بسیار ناتوان شده ام جان بخسرم

بربوی یاد در قفس مستوران گشود　　باهم ز آشیان با سیدی پریده ایم

از بلکه سنگ جور که بر بال ما زدی　　بند آشیانه ز کوشه بیت پریده ایم

گر دیده بر جنگم بدرخت بریخ　　خود را بجد درین بر آموز بکشیم

کردم قضای طاعت چل ساله گر تحم　　یک باره بین بمیکده می در سبو کنم

زینسان که خاک در شب هجران بسر کنم　　مشکل که روز حشر سر از خاک برکنم

خواهم زند تیر و بتیغم نوازی　　تا در دم مردن بتو نزدیک تر آیم

این همسفران بست بمقصود رسیدند　　شاید که بمانم قدمی پیشتر آیم

ای گوشه غربت ز تو آب رحم افزود　　نشناسم اگر بعد ترا در بدر آیم

بسند که چون مرغ پر و بال شکسته　　از کوی تو برخیزم و جای دگر آیم

هر ناشوان خورد ازین خار که نیستم　　دیبا شوان با خت ازین بسم که رشتم

حدی مگر از حسن اقبال بدکان　　گوشه بخشند که ما تخم نکشتیم

از کوی تو روزی که ز بیداد تو رفتیم　　فریاد که اول قدم از یاد تو رفتیم

یاد آن کن ازین کو چو ز بیداد تو رفتیم　　تا غیر نگوید که من از یاد تو رفتیم

فریاد که چون از ره بیداد تو رفتیم　　از دیده نهان ناشده از یاد تو رفتیم

بسند بیستی آغاز زمین کن　　ترسم که شنگ آید و من زنده بمانم

دیریست که از درد که دستم از باد　　امروز بحد دیده نگاهی کند از غم

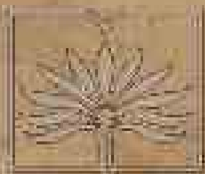
ده گز تو غم خویش بهفتن نتوانم　　وز بیم رقیبان بتو گفتن نتوانم

طالع نگر آن شوخ که چون در سخن آمد | بیخود شوم از ذوق شنفتن نتوانم
شوخی دل و دین برد بتاراج زند بلند | وین طرفه که میدانم و گفتن نتوانم
دل پیش تو و دیده بسوی دگرانم | تا طعنه نداند بسویت نگرانم
هر چند شب از دوده نراز کوی تو آییم | پیش از همه کس باز دگر سوی تو آییم
چون سنگ بر زده کیش چند بمردم | از بهر شفاعت نظر انداز و کریم
در طالع من نیست بر افشاندن بال | از دام چو پرواز کنم در قفس افتیم
بگذار که پنهان کنم این دود جگرسوز | انجا که گفتیم و دلا چند شکستیم
بگشته می آرید ز توران بسوی ایران | تا خون جگر گوشه کاوس ببینیم
ترسم که کشد محنت هجر تو هلاکم | حیفست که تو هرگز نرسی راه بجا کم
چشمی که بود لایق دیدار ندارم | دارم گله از چشم خود از یار ندارم
یارا آمد و من طاقت دیدار ندارم | از خود گله دارم گله از یار ندارم
معموره دل شد ز تو ویران چه گویم | شهری که خرابست ز سلطان چه گویم
هر چند که آزرده ز بیداد نگردیم | آن بخت که عذر ستم شاد نگردیم
چون بتکده کهنه بنزدیک کعبه | گویا که خدا خواسته کاباد نگردیم
بازدید نگو ناز بسی وحشی بود اما | آنهم نه که از حسرت دیدار بمیرم
آن ناز بسیار که از هجر تو کردم | گر داد اثر آخر که چنین زار بمیرم
پیش از خبر آمدنت آمدی ای شوخ | ننگست که از شادی بسیار بمیرم
گفتی بتو که بگذرم از تو فی میرس | قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم
مرگست علاج من بیچاره طبیبا | از چاره من بگذر و بگذار بمیرم

هر مشکل اشـ



در مسلخ جان شود از مستی دو رسم | ساغر شود دم خالی و هشیار بمیرم
بیرون نفس نیز از آنست که در باغ | از طعنهٔ مغان گر هشیار بمیرم
بیمیرم و از زاری من آگهیش نیست | یارب که دعا کرد چنین زار بمیرم
در کوی تو چندی که دل باشد نگردم | خود رسم دل او را ز غم آگاه نگردم
آخر سر خود در ره آگاه نهادیم | از دل چو صفا نیک درین راه نهادیم
بگشم زدن غافل از آگاه نباشم | ترسم که نگاهم کند آگاه نباشم
هر جا که نگاه روی نکو جای من آنجاست | یارب چه بلا آدمیم خوی که دارم
فریاد که غیرت نگذارد که چو فرهاد | از بهر تماشای تو از سنگ برآرم
خورشید اگر کم شود از عرصه گیتی | من دست تو گیرم طلب بام برآرم
از شیشه دل دست جدا ایم که ما را | آن دست نه کز چنگ فلک سنگ برآرم
می چاره نزد روی زرنج ما نتوانند | زین شیشه که از خون جگر رنگ برآرم
بال و پر ما بسته شد از بهر نشیمن | هر گاه که از گوشه آن بام گذشتیم
شاید که شبی با سحری در گشایند | هم صبح بران کوچه دهم شام گذشتیم
شاید که پرستش بنشیند از بهر تو باشد | هر جا که دل از راه رود چشم براهیم
دردا به سر دوست که ما خاک رهیم را | ای وای به مرغی که گریزد به پناهیم
گفتی که من مهر تو بیگانه ندانند | بیگانه تو و من ز تو بیگانه ندارم
خویش آوردم آواز غم اندوزی آنها | جائی که دلی او وخند کنند خانه ندارم
چو پای گلستانم درانداز طالع گمراه | ترسم که سر از خانه صیاد برآرم
چو شب بخانه زنی فرق گرمی آید | تا کی من سودائی برخیزم و بنشینم



پایی نه که گر آید از شوق زجا خیزم / دستی نه که گر خیزم در دامنت آویزم

آن نی که درین منزل جانانه که جا گیرم / فریاد که زین وادی پایی نه که بگریزم

کفی که فلان هرگز احوال تو پرسید / این بخت اگرم بودی بسیار نگشتم

عمریست که من در سر سودای فلان دارم / گر شهر خبر دارند من از که نهان دارم

هر شب کنم اندیشه تا دل ز تو برگیرم / چون روز شود روشن مهر تو ز سر گیرم

عزم سفر دیار یاران حیران میرویم / آوا که از شهر رفت از جهان میرویم

تا روزی که از غم رسته باشیم / تا با دوست بهم پیوسته باشیم

نظر را خواب چشم عاشق نبشته / که تو بیرون و ما در بسته باشیم

وفا داریست که عاشق گدازی / وفا داری وفا دار آزمودم

جفا کار جفا کار آزمودم / نه یکبار که صد بار آزمودم

غلامی رحم کردم امتحان بر / نشانه مهر بسیار آزمودم

غمزهٔ تو بر صف سلطان زند / گر نه رنجی بر دل درویش هم

گشتم از دست جفایت گوشه گیر / بر تو آسان کردم و بر خویش هم

هر سحر که بر درت سر میزنم / بر طریق دوستان در میزنم

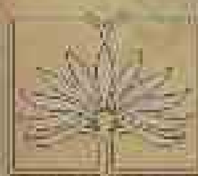
ای باد بهار عنبرین بوی / در پای لطافت تو میرم

گر میگذری بجای که شیراز / گو من بفلان زمین اسیرم

امشب نه ای جوان چه خواهی / من توبه نشکنم که میرم

بیگانه و آشنا بدر رانده / بیگانه نه ای و آشنا هم

روی تو نظاره گاه خلق است / سوی تو نظاره خدا هم



الحذر عشق بتان بنشست | کز درد جدا نیست دلدار جدا هم

بر دل دستی و دست دیگر | بر دامن داد خواه دارم

هست ز تو بتکده طور اینهم | بتکده طور است و تو نور اینهم

گر تو ز بهر کشتنم چو دروغ می آری | حیف بود ز بهر جان دعوی سلطانیم

تو کشیده تیغ و مرا هوسی که بقربان تو باشم | مراد دل برسی گر مراد دل طلبیم

سپاس از فراغت زبان تو ز دور از غمت دارم | دارم عجب ز دوستی که خوابیدن چه دارم

از کوی ساربانان رفتیم جمله حسرت کر | بالی کجا سوی وفا با سوی وفا پیدارم

در عشق جدا از وطن نیز نیک دانند کار من | دادی سر آزادی ما با چنین پندارم

بیداد جانها کوی او طراز لبها سوی او | دل ولی کنان در کوی او چون خود از دل دیدم

کوی را چون از نفس درون کشتی دل دارم | ترسم که شما سه کسی از طایر بستانیم

جای ساعد زاستین آنگه که خواهی سلیم | خون خوم چو خواهی رکیبن باز سنج آوردم

بجان درد و غم که آستین داد | بدار ای چه داد گر ببرم

امتزجا بالقلبات الخیام | واکتم علیها بکا ختام

کس جمعها که زین پیش داشت | درد سلمی و دل سلمی مقام

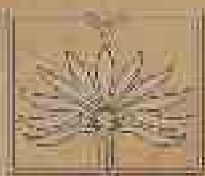
دریغا که از دور گردون خاد | چنان سلسله جمعیت نظام

نه پیداست زان جمعها جز نشان | نه پیداست از جمعیت غرام

ستونها زآن جمعها بر خاک | ز هم ریخته چون رمیم عظام

ز آمد شد باد الحشان | شکسته هم چون عهود یام

در آن گاه غزالان شوخ | ... کرده گوران [illegible]



قدمگاه کبک خرامان شده | گذرگاه زاغان ناخوش خرام
چو بر صبح و بر شام با هر خبر | ازان رفتگان باد هر صبح و شام
کند جامی از جان و دل بر بشان | هزاران تحیت والف السلام
یا من از تو جفا بیاموزم | یا تو از من وفا بیاموزم
با جفا یا وفا ازین دو یکی | یا بیاموز یا بیاموزم
بگذر این دعات بتوانجاف | تا روم آن دعا بیاموزم
با که گویم غمم تو گر غم تو | همه عالم خراب می بینم
گرفتم ز تا دیدمت خون گریم | چو بیاید دگر ببینمت خون نگریم
جدا دارم سوز و گدازی که دارم | برون آمد از پرده رازی که دارم
همین با غمت بادنازی که داری | که من با تو دارم نیازی که دارم
اگر وقت نظاره ات مرده بودم | ز دست فراق تو جان برده بودم
بگردانی ز قوام عذر خواهی شبی | به من گر جفایت چه آزرده بودم
با ما شبی که با او ... بروز آرد | آن شب مباد هرگز آن روز می نبینم
بستم ز جان غلامت ار گر تو باشم | صد بار مرد از فرو... بگو بزم در جامم
بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران | کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
سعدی بروز کاران مهری نشسته بر دل | بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران
از بسکه شد بودند باکرم سکنایم | خفته در اضطرابم پیش از گناه کاران
در سینه دل سرو دار ز هجر بیقراران | شکفته ز اشک گرمت چون ابر نوبهاران
ولی از تو گرفم صد عذر آرم اما | دانی چگونه باشد عذر گناه کاران



گر روز وصل باشد گر دل شود فراموش ظلمی که کرده هجرت با ما به روزگاران

ساقی حلال عامست بر خضر و جام گردان دامان غم فراخست دور تمام گردان

هرچند به جام گنجد این سرانجام قربان سر خم زمزم برگرد و دام گردان

ز کیمیای مستی تبدیل غم محالست یا می حلال فرما یا غم حرام گردان

شکر فروشی مصر حال مگس چه داند این دست شوق بر سر آن آستین فشانان

می طپید مهر تو در سینه دل سیم تنان ای همه سیم تنان سنگ تو بر سینه زنان

ای همه سیم تنان سنگ تو بر سینه زنان تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان

دل نی سالوس مرا برده تا بوسی دهد جلوه تنگ قبایان تنک پیرهنان

لاف قوت مزن از پشه لاغر که شکست زیر این بار گران پشت همه پیلتنان

بر سماع کش اگر روانش خوش باد گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

دگران نگرانند و من دل نگران تو از آن نگران بود نه ز هم دگران

پیغ به پیران و جوانان به تماشا گسلند غیرت از پسران و پسران از پدران

میرود آه که مانع شود از قتل منش آه اگر پیشتر از آه رسیدن نتوان

طرفه حالیست که عاشق شب هجران دارد خواب نا کردن و صد خواب پریشان دیدن

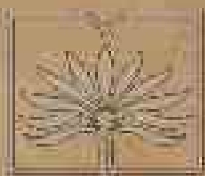
من به ویرانه غم مرده و طفلان هر سو سنگ در دست که دیوانه بیا مردن

گفت چون دید مرا یابی از نازمین کردی گر زلیخا دل یکی بازمین

بلبله وقت سحر گفت هم آواز من ناله کرد که نگذاشت مرا باز من

جنید اجازه به عشق زلیخا گر خفت یوسف از چه به دعای پدر آید بیرون

گفتمش دم مزن از عشق دلا نشنیدی این زمان خاطر خرم شد تو دار من



اجل از درد تو چندانکه منم بی طاقت | جانا ز حسرت تو آنم نه تو دلداری من
قمری بگشته بالم به چاه که برده دم | تا بکی سر کشی ای سرو خرامان از من
شب وصل است کلو کم شو ای مرغ سحر | تاب ازین بیش که شنیدند چو هر باد بستان
قاصد مژده بهاری اعتبار آورد | جان فدایش که رساند خبری بهتر از من
رفتم از کوی تو ای گل بجفا کرده مگو | حرف ناداده به بیداد که خواهی کردن
رشکی سوخته جان شدم مردن مشکفت | انچه با ما زهر ابار که خواهی کردن
بسکه دامان کشی از دست من بی سامان | خاک بر سر کنم از دست تو دلالان دلان
ای بغم کرده که درس ز حیفنان | ما درین شهر یاری بروز و تو در شهر کسان
نه ترا خشک لب از روزه توانم دیدن | نه لب تر بلب کوزه توانم دیدن
بسکه بکنم نتوانم بغلی دید ترا | که باین محنت هر روزه توانم دیدن
ماه عیدست در کوی تست جان کن کرهمه | روی خوب تو همه روزه توانم دیدن
زمرا سوزد من سوزم ازین غم که مباد | باد هر دم برد از کوی تو خاکستر من
بیرون میرود از دل ایجا اصل من | رنجان رود عجب کز تو نماند دل من
عقده مشکل من نیست بغیر از دل من | تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من
بتو رسنگ است جان باز گرفتار من | چند بهر آزی با تو وفاداری من
کس از خوی دمی بر سر عهد تو بدین | بجفا کاری خویش و بوفاداری من
آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین | بنشین تا که فرود آید دل زارم بنشین
دل ز من بردی و اکنون بجان آمده | بنشین تا بتو آهم بسپارم بنشین
زبان میبردم ایک بگذارم بنشین | بنشین هست زمانه بتو کارم بنشین



آمدی کز غم هجران زنشانم برسی / بنشین تا همه یک یک بشمارم بنشین

از غم رفتی و میمیرم ازین غم باری / بگذارم نفسی تا به برآرم بنشین

حیف چو یار دیاران هیچ یار با جفاکاران / دل ما را که می‌آرد بدست آن یار دلداران

بروز خویش بنگریم چون شمع سحر تنها / من از درد درد بدر مانده در غم بیکاران

چه حاصل از وفاداری من کاهیچ یار دارم / وفا با [illegible] چه خواند با وفاداران

هم بره کعبه که دیوار تمامی شنو از یاران / [illegible] خسان زره نشانند ابرباران

مرا بیگانه می‌گریند [illegible] از یاران / برای بیوفائی بشکنم ترک وفاداران

بگردن گرد خاک من که غم بنهاد بر خاک من / چو مرغ آشیان گم کرده گردد جان من

بروز غم کسی غمخوار من نیست یار من / دلا آنهم ندارد طاقت شبهای تار من

برآرم تا حسرت شد چشم اشکبار من / بلا بود از من که [illegible] بروز کار من

ببینم یکنظر نا کرده دامن در کشید از من / نمیدانم چه بد کردم نمیگوید چه دید از من

بر غم من کشند دیگران شمشیر در دست عاشق / که در روز جزا خواهند خون صد شهید از من

با این خون رنگین من ناحق گردم [illegible] / که میخواهند خون خود بمحشر صد شهید از من

[illegible] تن من گر خون گشتی [illegible] / که ممنون شد در روز قیامت صد شهید از من

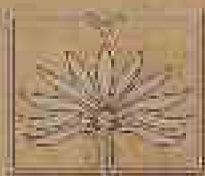
[illegible] / سر خود گیرد و مجنون سرگردان کند [illegible]

[illegible] / غم خود [illegible] ز غم حسرت ایشان

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]



ز غربت چون بمردم بر دلت آمد گران از من — ندانستم اگر کردم گناهی بیدلان از من

بطور دیگر امروزم نصیحت میکند ناصح — همانا دل ز درد عشق او وا شد دلستان من

ز هجرم چو ره از سیر او دلستان من — دل ز هجر شد سوراخ سوراخ از فغان من

بگو عده ز درد انتظارم میتوان کشتن — مکش تو سند چون اسبه دارم میتوان کشتن

ز رشکم تا کنند با غیر میگویند به پنهانی — حکایتها که آن را آشکارا میتوان گفتن

زهر خوبی جهان بیگانه شد آن سیمها با من — که شد بیگانه با هر کس که گردید آشنا با من

مگر اظهار رنجش کرده دی آن تندخو با من — که امروز میکشند امروز تند بکان او با من

اگر از دشمنانم هیچ بر کس قصد دشمن کن — دگر از دوستانم چاره درد دل من کن

برو با هر که میخواهد لیک صحبت چنین مکن — اگر خاری بگیرد دامنت یاد من مسکین

بجان کندن تمام عمر در دی کرده‌ام حاصل — مده با نهانی نه همه حاصل عمر دراز است این

خوشا آن شب که ما را با رقیبان گفتگو باشد — تو هم خسته از بزم با ما آمدی بیرون

ز بزم غیر رشکم چه بیرون شب نه دانستم — در آن غمخانه ماندی تا سحر با آمدی بیرون

شنیدم شب ز بزم غیر ماندی مردم از غیرت — نخواهم زنده شد کریم که فردا آمدی بیرون

ز شادی مردم آن ساعت که از بزم تو پنهان — نهان گفت با من حرفی و دیگر نبود از من

نمردم همزبان با او که تیره سیم بود اگر — ز غمش من چو فهمد اضطراب از گفتگوی من

ز عادت بر دی جفا نسبت بغیره مردم از غیرت — که بر جهره وفای او کمال اعتماد است این

اگر خواهی دعا من کنی بر مدعای من — بگو بیمار عشق من نبود یارب فدای من

اگر عمرم نماند است ار بسر باد ابقای تو — دگر ماند است بر عمر تو افزاید خدای من

چو آید بر سر خاکم بگو از خاک سر برکن — وفای من به بین ای کشته تیغ جفای من

دگر



دگر ایدل منه از کوی آن دلبر قدم بیرون — که باشد تشنه صید دلی ابدا از حرم بیرون

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن — تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

شاپور گوش تا غمی از دل برون کنیم — از نو حدیث عمر دراز با گریستن

تنها بدیده نتوان داد گریه داد — چون ابر باید از همه اعضا گریستن

شب تا بروز کار من و روز تا بشب — تا چند بایدت از غم تو یار گریستن

کفی ز درد من نگرست در حقی — فرصت از فشاندن خون تا گریستن

دشوار بسکه جان دهم از هجر هر دو روز — آوازه فتد بجهان از هلاک من

خون شد دل از امید و نشد یار یار من — ای وای بر من و دل امیدوار من

دامن کشان گذار مکن بر مزار من — ترسم بدامن تو نشیند غبار من

از جلوه گاه کار مرا ساخت یار من — دیدی چگونه یار من آمد بکار من

مشکل عقوبت عشق که گفتن نمیتوان — وین مشکل دگر که نهفتن نمیتوان

خود را شکفته دار بهر حالتی که هست — خوش دل که میخورد غم دل روزگار کن

یکدم که با تو ام بسوی من نظر مکن — سیرت ندیده ام ز خودم بیخبر مکن

نازک دلم مبادا رحم آیدت بمن — زودم بکش نگاه بآن چشم تر مکن

پربسته شوخ خاطر من تنگ خلوتی — نیلوفری بجای نگه گشته سرنگون

ای میوه مراد فرود آی خود ز شاخ — با آنکه دست کوته ما را بلند کن

دردی بران حور لقه نخلان سیاه دهن — یکدم کجی در میان جوکان نهاده تن

نتوان جدا ز هم جدا آموز نشستن — آوارده شدن به که با بی روز نشستن

هرکس یکی هم نفس من نتوانم — پهلوی کسی زین دل پر سوز نشستن



از جا که دلم برد لب چون شکر کن   نظاره صد بار ز من خسته‌تر کن

بردار نقاب از رخ و حیرانی من بین   تا شانه کند از زلف دو تا دامن من بین

گفتم به از این فکر من چه دل و دین کن   در خنده شد و گفت که فکر به از این کن

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند   ای دوست بیا رحم به تنهایی من کن

دامن زده آموزد دشمن کش از من   دست من و دامان تو و دامن کش از من

دل من بسته‌ام و غنچه‌ام همه سخن   سرزد خط سبز تو و شد خضر ره من

پوشیده قبا بسته میان برزده دامان   یا رب به کجا می‌رود این سرو خرامان

خوش آنکه رسد جلوه‌گر از سرو خرامان   من خیزم و آویزمش از گوشهٔ دامان

شاهی تو و شاهان جهان جمله غلامان   پوشند غلامان ترا گوشهٔ دامان

نالان من و در زمزمه مرغان چمن کرد   گریان من و در قهقهه کبکان خرامان

من نه باختیار خود میروم از قفای او   آن به کمند عنبرین میکشدم کشان کشان

غنچه دهان من بیا شکر و لب من ببین   هیچ نشنیده‌ام شکوه لب من ببین

گفتم ای غافلت در خوش سر و دیدار بین   باشد که عاشقم دلای بر دو نگار من

نه صبر بیش از این بیشتر توان کردن   نه غیر صبر علاج دگر توان کردن

نه از پی تو توان آمدن ز بیم رقیب   نه بی تو رو به دیار دگر توان کردن

نه با تو دست به کس در کمر توان کردن   نه آرزوی تو از دل به در توان کردن

چنانکه گریهٔ من القدر زمین نگذاشت   که در فراق تو جا که بسر توان کردن

دو دستان که ز عین محبت نگران   سرشته ز ناز گرانست دلای برد گران

نهان شود ز خجالت چو بشنود تا چه   زبسکه گفته دروغ از زبان یار سخن



جفای یار جهان برده اعتبار از من | که غیر اگر دو برسد نشان یار از من

زبس که ماند خود شرمسار خواهی شد | مباش اینهمه در بند امتحان با من

میان خلق ستم بر من آشکار مکن | بلطف خود همه کس را امیدوار مکن

خوش آن غضب که بمن لطف پنهانی من | تو در جهان و در آید بعذرخواهی من

بغیر دل که کند تا سحر فغان با من | شب فراق تو کس نیست مهربان با من

برنگ غیر ابدل گشتگان غش | تو هم بمقصد خود میرسی شتاب مکن

توان بهجر تو از جان وداع جانان کردن | ولی وداع تو از جان نمیتوان کردن

بکوی یار مرا خانه ایست یا رب تو | نجات ده همه کس را بجانان برسان

نه غالبا است که بر گرد عارض خوبان | گذشته پادشه حسن و گرد لشکر خوبان

نه گرد روی سیه خط معنبر شده است | که بر کنار گل تازه سبزه تر شده است

کشم ز خون دل و آب دیده باده که عاشق | می طرب ... [illegible] شراب ناخوشی

بیش اغیارم ز مجلس راند خواری را ببین | غیر بازم میبرد بد اعتباری را ببین

درد دل کردم تا فکر خواری را ببین | گریه کردم خنده زد بد اعتباری را ببین

زود ز هر جمعی ستم یار ... [illegible] را ببین | ساخت کارم را بزخمی زخم کاری را ببین

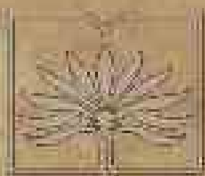
رفت و بداد ز خود نا ندم ... [illegible] | آمد و مردم ز خجلت شرمساری را ببین

تا نخواند مرده ام باید جا بسینم ... [illegible] | از سر بالین من برخیزد و فریاد ... [illegible]

... [illegible] | سالها شد که جدا ... [illegible]

هر چه بود و هر چه هست از آدم و عالم علیم | یا خراب چشم او شد یا خراب چشم من

هر کس که چند آن لعل خندان | انگشت حیرت گرد بدندان



چون غنچه گردم از لطف خندان   کان لعل خندان گیرم بدندان

چندانکه گفتم غم با طبیبان   درمان نکردند مسکین غریبان

یارب امان ده تا باز بیند   چشم محبان روی حبیبان

سنگین دلا است یار من اکنون تو دانی کار من   باشند یاران یار من دیگر یاران کس ارزن

بر من لب بگزیده تو و ترک تو گزیده من   ای همچو من پرورده تو و هیچ تو کم دیده من

تو قد بنا افراخته من تن بنجر انداخته   مانند سرو فاخته نالیده تو نالیده من

رشک لعبت چون تو نه عمدا می آید کسی   شاید برای دفع آن از شیان پرواز کن

تو نهفته غم و دردم و نشئه هر اثره و نغان   زنگ هر سمت زند چوب که بند بد زنی کشان

زد بتیغم بوسه بردم تش زدم   خود گرفتم خونبهای خویشتن

همدم یار اگر فرشته بود   شرط عشق است بدگمان بودن

دیگران همه گرد من چو خوشان   من گرفتم میان ایشان

رفتم که صبور باشم اما   دل بردم من نهاد نتوان

چه راست که در میان آتش   نتوان شد و ایستاد نتوان

نه من کنند هر کس که رسد شکایت از من   که کسی بدو حکایت کند حکایت از من

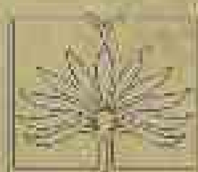
نه جان گرفته جا میان جان شیرین   که نتوان ترا و جان ترا ز هم امتیاز کردن

سر کوی یار حضرت بحریم کعبه ماند   که بهر طرف که رو نتوان نماز کردن

سر تا به پا نازم که ز کثرت ملایک   بجنازه شهیدش نتوان نماز کردن

عمر از عمر که دیده تجنبا   با خویش بکام دل ترا من

از شرم فکنده سر تو در پیش   سوی تو نظر ز حیا من



از ما و تو یک کدام ناچار — بی‌مهر و وفاست یا تو یا من
بیگانه آشنا نما تو — بیگانه‌نمای آشنا من

چه تمتع آشنا را ز نوای نهال سرکش — که بمیوه تو دستی نتوان دراز کردن

آن گل که هر دم در دست خار است — گو شرم بادت از عندلیبان
ایکاش از ما یکبار رنجد — تا چند نالیم ما از رقیبان

امید وصالت در شب هجر — نمیخواهم چو خون پیکان جان

سوزد ای برق خار و خس چمن را — که دامن‌گیر جانان منست این
برون آرد ز جا که سینه دل را — که خون آلوده پیکان منست این

فراق دوستانش باد و یاران — که ما را دور کرد از همسداران
هلاک ما جفا ن مهمل گرفته — که قتل مور در پای سواران

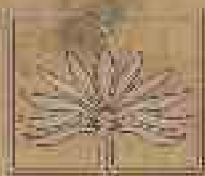
بخواری در رهش افتاده بودم — سحر که آن قرار بیقراران
زمین بگذشت چون باد بهاری — مرا بگذشت چون باد بهاران

بدستی جام و دستی خنجرش بین — شراب از خون می در ساغرش بین
دل از زلف داده مژگان ترش بین — مسلمانی ز چشم کافرش بین
رخ مانند گلبرگ ترش بین — تن از برگ گل نازکترش بین
مپرس از من که در خونت که غلطاند — بخون آلوده دست و خنجرش بین

چمنها از تو سبز ای ابر رحمت — بحرمان گیاه زرد من بین

مردم بزبان کنند فریاد — فریاد ز بدزبانی من

باد بهار میوزد باده خوشگوار کو — گلبن بشکفید ساقی گلعذار کو



در پی ثبات کیست عهد یار کو   منعم آسمان چه شد یاری روزگار کو

کز فراق تو کنم صبر شکیب و قرار کو   وعدهٔ وصل اگر دهد طاقت انتظار کو

یار و رقیب باهم اینهمه الفت از چه شد   شرم رقیب طرف شدن خوی یار کو

روز وصال مدعی هیچ نشد غم رسد   سیر ستاره را چه شد گردش روزگار کو

یار وداع میکند تاب وداع یار کو   وعدهٔ وصل میدهد طاقت انتظار کو

غیر چو آن پسر ز حرم دست برون در   گو نکند دعا اثر یاری روزگار کو

شد سر عاشقان بسی خاک در سرای تو   تا که سر کدام یک سوده شود بپای تو

ور نه گر تا کنم شکوه ز دست حسرت   آه که میکشد مرا هجر تو در حضور تو

میگذرد زمان زمان روز وصال سوز من   تا شب هجر سوزدم حسرت هر نگاه تو

هر جواب مدعی حاضر اگر شوی بحشر   لیک که تا دگر کند گوش بدادخواه تو

پیش تو جای دارم و میروم از آن در دل تو   شرم نمیگذاردم تا نگرم بسوی تو

شب همه شب ز خون دل خاک در تو گل کنم   تا نبرد بهیچ جا باد غبار کوی تو

بسکه نظاره دوشینه منتظرم که گر زمان   ملتفت کسی شوی تا نگرم بسوی تو

ای که نگون شود سعد نازنین فرو   دست فشان که ریزدت خونم از آستین فرو

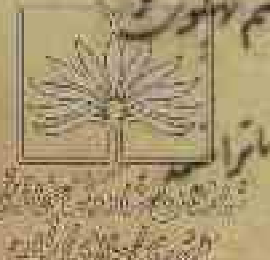
با جفای رقیبان خوش شدم در کوی تو   تا نفریب نگاه هر دم آیم سوی تو

مدعی در مجلسم جا میدهد پهلوی تو   تا نشود آگه اگر نگاه کنم سوی تو

از مروت دور نبود گر بکام بگذری   روزگاری خاک بر سر کرده ام در کوی تو

حسرتم اینست در دل کز فراق روی تو   چون سپارم جان بپا رندم بخاک کوی تو

میسازد ای مدعی چون بر در جانان کس   منهم آیم از قضا دانستم پهلوی تو



بالتزام

یار تا چند و کنشانید در رو روی من   یار تا چند و کنشانید در بر روی تو

زخم از کوی تو گریان لیک رشکم بشکند   گر سر شکم غیر خواهد جست راه کوی تو

گر تواند از صبا بگذر شبی در کوی او   ورد لبت خواهد بر جفای از بی کوی او

گر همچو آهی کمربسته چند او رسد   گرد باشد عنبرین سازد از شکنج موی او

این دل کم گشته من باز جو در زلف او   در نیاید رو چنان حلقه گیسوی او

گردم ما بنی اینجا کو خراب با وصل   من چنین محروم و تو بوسه در پهلوی او

نرم نرم آن سنبل شکین بر افشان از رخش   در نگاه بد خلاد بوسه زن بر روی او

نه غلط گفتم من این طاقت ندارم زینهار   گر رسول خاص ما شد تیز مشکبوی او

چون بگویش کشته خواهم شد خوشم گر بی کسی   کشته بگذارند شاید بکشیم در کوی او

کاش گردون از سرم بیرون کند سودای تو   یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو

شب نهان از سر ایستم بر سر آنکو بگذر   تا نه چند روز کس اینجا نشان پای تو

غافل از فردای حشر ام وز خون میریزیم   آه وز امروز من فریاد از فردای تو

بیاید بر سرم روزی که جز هم در وفای او   سپاس از بنده کردم باز افتم در بلای او

در اول بیوفا دشمن ورنه پای جفت   چه میکردم اگر دل خود نهادم در وفای او

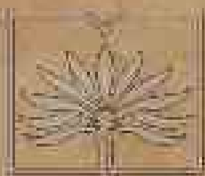
نظر بر غیر داری گه شد بر من نگاه از تو   نه قدر حسن میدانند نه درد عشق آه از تو

شاید بر همه یکسان چو خورشید رخ میگردد   سراغ غیر روشن خانه عاشق سیاه از تو

بر غم من تو شد با دشمنانم یار دگر با تو   وفا داری نه هم اما تو با اغیار دیگر با تو

نگویش گر کرام بردم نبود غبار از تو   نگه از آمد شد بسیار گشتم شرمسار از تو

بدینسان کز غمت بر خاک دارم هر زمان پهلو   زراهی باید از سنگدل نرم استخوان پهلو



تو خوش منتخب که خواب از سر درد سپهر است ‌ ‌ ‌ ‌ به پهلو گردی حسب شکر در میان پهلو

بدرد من چنین شبها نهاده بر ستان پهلو ‌ ‌ ‌ ‌ که بسا زد تنم از پهلوی من با استان پهلو

تنم از درد غم چون بر زمین آید چو کمان پهلو ‌ ‌ ‌ ‌ رهم بنا که آهم برزند با آسمان پهلو

ز داغ دل زمین چون آسمان پر ز انجم شد ‌ ‌ ‌ ‌ شب هجر تو سودم بر زمین بس بر زمان پهلو

چه داغم کرد او از بر جفت گر کشاده ای ‌ ‌ ‌ ‌ در آن ساعت که شد غلط از پی پهلو زبان پهلو

بیا بر سرم آورد در که جسم دردمند تو ‌ ‌ ‌ ‌ که ترسم زنده گردم باز افتم در بلای تو

رسد چون خبر بیدردانم خبر سم نشان او ‌ ‌ ‌ ‌ بابن تقریب میخواهم شود زخم نشان او

شدم تا شهره در عشق گرفتم هر کرا هیچم ‌ ‌ ‌ ‌ که ترسم بتقریبی آید در خیال او

گرفتم برگ دل چون در شکر و سخن باد او ‌ ‌ ‌ ‌ بحمد الله او کار آمد [illegible] باد او

از آن بوسه بیکوم سخن در انجمن باد او ‌ ‌ ‌ ‌ که ترسم که گوید دیگری حرفی سخن باد او

خوش آن ساعت که همچون شمع باشم همنشین او ‌ ‌ ‌ ‌ ز پیشانی جمله بگریزند و من مانم همین باد او

خوش آن ساعت که آید نزد من شیرین لبی باد او ‌ ‌ ‌ ‌ شود مجلس تهی از غیر و من مانم همین باد او

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو ‌ ‌ ‌ ‌ یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

تکیه بر اختر شب گرد مکن کاین عیار ‌ ‌ ‌ ‌ تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو

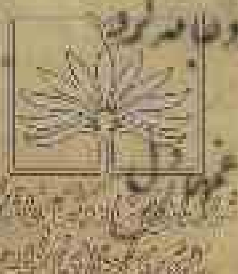
سکنم جامه تو هر می کهنه گرو ‌ ‌ ‌ ‌ که مرا جام می کهنه به از جامه نو

هر چه دارم شب عید روز بمی ساز گرو ‌ ‌ ‌ ‌ غم فردا چه خوری روز نو روز [illegible] نو

تا رسد کار اجل زیر قدم خواهد سود ‌ ‌ ‌ ‌ تاج کاوس چه سود و کمر کیخسرو

شدم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو ‌ ‌ ‌ ‌ باشدم خرقه آخر بخرابات گرو

شب عیدم بقدح کرد اشارت مه نو ‌ ‌ ‌ ‌ من و میخانه دگر جان گرو جامه گرو



غزل

فهماره کنون چو گفتی چه فایده | طفلی هنوز و صد عیان همنشین تو

از غیر احتیم که بود پاسبان تو | خون من است انکه رنجند به آستان تو

دی گفته بر تو کرم گذشتم ز بیم غیر | آیا چه گفت با تو دل بدگمان تو

از بسکه میشنفت بجدا اند بهانه جو | صد بار رنجم از تو و در آرم بهانه تو

گاه سؤال تا نشد دیگری جواب | حرفش تمام نا شده گویم جواب او

گفتا برون شدی بتماشای ماه تو | از ماه ابروان خفت شرم باد رو

آموخت چشمهای مرا گریهای تلخ | در دیده خندهای لب نوشخند تو

از شوق نرگس تو که مستیم مست ازو | چندان گریست دیده که نشستم در آرزو

گفتم بهر که رسم شیوع بیوفایی تو | کو دیگری نگفته بسی آشنایی تو

ربود صبر ز دل جان ز تن جدایی را | جدایی تو جدا کرد با جدایی تو

گی جبه دو لم گوش بدانگه شور را | ز اهل درد کند درد دل شنیدن تو

شدم ز عشق تو رسوای عالمی مشهور | ز ما دگر غم دل میکنم نهان از تو

بشکند خنده شد از بس که رستم بتو | ز سنگ حشرم بین که رستم بتو

جفا و جور تو کم شد مگر شدی آگه | که من بجور و جفا نیز خوش دلم از تو

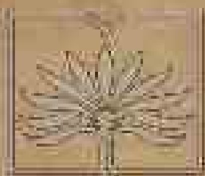
بر هستم نه بتخانه که سر بینی | مگر آن جای که معلوم نشد نشت او

از انتظار تو مرغی که بر سرم گذرد | جهم ز جا که مگر نامه رسید از تو

خوش آن زمان که یکجا بود خانه من و تو | نبود راه جدایی میانه من و تو

چون غنچه گفت اگر من چکنم شوم همراز تو | با دیگران میکنی سخن تا بشنوم آواز تو

تا چون تو در کار ما در آتش گو | اغیار به خواه دلدار بد خو



آهوی چشمت ز صید شیران — مانند شیرست در صید آهو

از خیل اهل وفا نیم در زمانه تو — سگ تو نیم حلقه در از آشیانه تو

نهاده ام چو سگان سر بر آستانه تو — فرشته را نگذارم بگرد خانه تو

باغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو — بشکفته دامن گلچین و باغبان همه

شد اندر چشم تو ام چشم نگران همه — چه کرده اند باین مردم نگران همه

صبح گر بسته در از کوی تو — گر نفس مشنوم بوی تو

رفت بیرون مرغی از کوی تو — چشم حبی شد از روی تو

دانم گشته بودم از جفای تو — تا روز مرگ نیفتد روز جدائی تو

آواره شد از تو دشمن هلاک کنون که — تا ره کنم دران دل تا جا کنم در آن کو

دل نگاه دارم که به نهایت از تو — بکدام امید دارم که کنم شکایت از تو

چو بحال خویشم اکنون ببرم زبان خود را — که بوقت بخود بها نکنم شکایت از تو

که بی زبان بخشش نکنم حکایت از تو — که مبادا روز ماتم گذرد شکایت از تو

مرد در عالم نشد دشمن — ای عجب شبهای تخت زای او

با وجود شناخت های او — سوخت جانم را عبد ابهای او

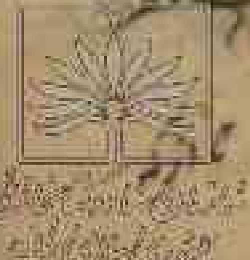
امروز گشته از کشتم غمگین دل تو در اول — او در غم امروز ... در غم فردای

بس کن ز غمگین ... نامی ز تحسین — گر بس نگار او تحسین ...

گر تیغ بارد در کوی آگاه — گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه

مانند عاشق ... توبه — استغفرالله استغفرالله



تا از که باشد این بو بو پیچید | سلطان نگو نام خاقان نگو گو

بی غیر آخر در کوی آن شاه | گردم شب و روز الحمد لله

تحلیت مقصود گردا و ما را | تا حیث سرکش و بیشه گویا

خرم زمانه کز کوی آن شاه | تا بوت ما ما با ناله و آه

یاران همدم آرند و گو چند | الحکم لله الحکم لله

یا لیتها قد ابت تا حیث دانت | جنگ تو و لکن صلح تو و لوا

ای قدم نهاده هر گه از دل شکم برون | چه خنده دارم که چون در هجر دل جا کرده

اگه دل برد از دیار حسن فی زد عجز شود | رحم چه داکرده تا عشق جدا کرده

الگلشن رفته بلبل بفریاد آمده | تا که نگرا سوفاله میدهد بادامه

روز یاری دارم شب هجران به تسکین دل | گفتگوها که روز وصل با ما کرده

کنون حال از دس گر چشم نشناسد ابو دار | کی گوش این حدکون دم محشر دیده

غم دیا مجو چند بی که این غمها ز دیون | شما در تکین سیاره وز بسیار کس ماند

بغریب یوسف حسن بی زندان وطن ها | بیرکم کرده در کوشه بیت الحزن ماند

نخواهم جدا ز آن گل نسب الدوست [illegible] | که خاک اصفهان خندد لبی در چمن ماند

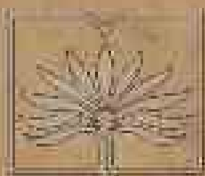
ترسم که در روز جزا اگر زه طفلی [illegible] | با دیگران با درون جور کجا با ما کرده

از خوی تند سرکشی این جسود نه | صد بار رخ خندد تا ما را [illegible] بود نه

تا تو نگو ز منوری [illegible] مبتلا تر شوم | حسن تو را رود ای درد مرا بهبود نه

از موج نه بی سر کنی گر صد رهم زهوی | تا از زا پای ز دل [illegible] خوش باشد از محمود

از ما یدی چه جفا با ما نگر این جفا | عقل [illegible] اجازت داده عشق این سخن فرمود





نوی عتاب آموز را با مهر پیوندی بده | هم غمزه را مشقی بکن هم عشوه را پندی بده
تا از نهادم دود غم تلخی بگذرد | ای پسته لب پسته را راه شکرخندی بده
ای همنشین رقیب من آزار بوده | من غافل و تو نیز گرفتار بوده
در هر چه دیده ام تو پدیدار بوده | ای رخ نموده رخ تو چه بسیار بوده
حیف آیدم از آن لب شیرین جواب تلخ | وآن سینه سفید که دارد دل سیاه
انگه که غنچه شکفد در چمن مگر | فریاد بلبلان ز قفس ناشنیده
تا حلقه های زلف بهم بر شکسته | بس توبه های ما که بهم در شکسته
آهسته تر که ملک خراسان گرفته | آسوده تر که رایت سنجر شکسته
وصال او ز عمر جاودان به | خداوندا مرا آن ده که آن به
خدا را از طبیب من بپرسید | که آخر کی شود این ناتوان به
تنی داری بناز از جان به | نه از جان من از جان جهان به
چو شکر بود بکس خواهش ما | نگردد تیره ازین کز آسمان به
دل از من برده گوید ترک جان گو | مراد او هر چه گوید آن همان به
تو باید بدگمان از من نباشی | رقیبان را در حق من بدگمان به
بود تا کامیم چون کام آماده | بکامم گر نگردد آسمان به
بیا تا در افسر خوان این ترانه | که هر ساز گل قفس زد آشیانه
سخن هر سکنم از عشق امید | که بر گوشش خوش آید این ترانه
بر ششتام دگر امید دارم | چو خواهی عذر دشنام گذشته
تو هم از رفتن دل من زغیرت | بگو چون دیده تا زانو نشسته

سلام



سلام الله ما ناحت حمامه — لقصد الالف او جادت غمامه

على الكاف و الواو حل فيها — سعاد بالسعاد و السلامه

ز دیده قطره خون از جگر بر آورده — ز بدن ما تو دل از دیده سر بر آورده

زمانه هر دمی آید که جلوه داده مرا — زان شکر تبسم از چشم تو بر آورده

دل شکفته چو غنچه بت جهان و رسته — گلیست چند نفس از باد باغبان رسته

رفتی چو نشستم که در آغاز محبت — تا مژده بگیرند نشیمن نبرد راه

خورشید که رخسان بقی راه ندانند — آن دست تظلم که بدامن نبرد راه

دامان تو گیرند شهیدان چو محشر — آنجا من و دستی که بدامن نبرد راه

امشب بمن گفته که تا روز گشاره — از من بکشند تا کشند چشم ستاره

آنگل چه گشت با من زار شکسته — خوش باش که در پا نرود خار شکسته

آنچه در آئینه روی تو می بینم من — گر ببیند همه کس وای بحال دوران همه

آنچه او بدید که یار جفا کار منی ده — دلبر عشوه گر سرکش خونخوار منی ده

چند روزی ز پی تجربه بیمار شی کن — با طبیبان جفا پیشه سر و کار منی ده

تا بدانند که تو با چه سان میگذرد — از وعشقش ده و عشقش ده بسیار منی ده

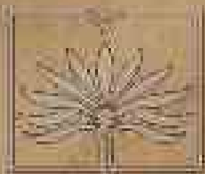
دلربا یار که بر بستر ناز آمده — از دل ما چه بجا مانده که باز آمده

ای گرد صبح صادق از مشک دام کرده — روی چو آفتاب صد صبح شام کرده

خون حرام ما را بر خود حلال دیده — وصل حلال خود را بر ما حرام کرده

بر آب عفت روشن عکس رخت فتاده — با بلبلان ز شرمت گل را آب داده

آمد ز خانه بیرون اندر دست جام باده — طرف کلاه شکسته بند قبا گشاده



زان غمزه آنچه دیده مرغ دلم غریبه — گنجشک بال بسته از باز پرگشاده

خوای شدن پشیمان اینست قتل بنده — باور این سخن چه حاجت من مرده و تو زنده

می گیرم از هوای دل خانه جا و داده — از بس خود گذشته در بند دل فتاده

دل را گشم ربوده رفت از پی قتل دیگری — طرف کله شکسته بند قبا گشاده

بخواب رفته چشمت چشم بلا نشسته — چو فتنه گرد لیلی همه جا بجا نشسته

بزیر دل اسیران بیکجا گریزد از تو — بخواب رفته چشمت چشم بلا نشسته

شده روز بجودی التمنی بست پرابه داده — چو تحفه با غبار جلکهش آب داده

ترسم برودی جدا نکرده — فکر دل مبتلا نکرده

از ناله چو شد غمکشم پست — بند از بندم جدا نکرده

بر گل ز عنبر کمند بربسته — گرد ماه از مشک بند بسته

میوه وصلت با کم رسد — زانکه بر شاخ بلندی بسته

در گلستان گل بیازار آمده — جمله مرغان گرفتار آمده

ای بدرگاه تو نیاز آمده — کرم تست کارساز همه

اگر از چهره پرده برداری — بحقیقت کشد مجاز همه

مهوشان مظهر جمال تو اند — بهر آن میکشیم ناز همه

دست نبرد که خلق حرم می و توبه — من رخ تو دیده ام تو دل منی

زهر است فراق ای هر روزه — زین گاه سرنگون فیروزه

طرف مهش بار خط سیاه گرفته — شهر بهم خورده کافتاب گرفته

چشم مرا بار ز دل ز فراقش — همچو در خانه خراب گرفته

خواست



خوش است گوید سخنی دید زمانه در پی   تا به جنید که بجا شد نگراند از پی

از درش جور جفا دیدم نماند آرزوی   حلقه‌ها کرد بود چشم جهاند از پی

شوق بنگر که به پیش آیت آدم که بود   بر سر راه تو خلقی دو جهاند از پی

بسکه شبها بخیال تو نشستم مردم   دوش بیداری شبها خواب گراند از پی

منم آن صید که از زخم نهاند دارم   هیچ ماند بلب آفت جهاند از پی

حافظ از آنچه دلم میکشد از سینه تنگ   سخن مرغ اسیر در قفسی مثنوی

اگر از درد اسیر رشته ام مرغ چمن   سخن داغی و حرف قفسی مثنوی

چون کند غیر سخن بهر فریب دل ما   رو بگرداند و خود را نشنیدن داری

مردم از غم سخن از دهن خود چند کنی   این نه حرفیست که گوید و شکر خنده کنی

گشته غیر از تو دلا آزرده و جیب دریدم   تا دلش باز به آزار که خرسند کنی

غم رسواند خود انقدر هست که تو   طعن خلقی ز بد ار چه نشنوی

بهر خرسندی خود کرد دل ما آزاری   دل آزرده ما را بچه خرسند کنی

روز وصل طلبم بهجر است هجر دراز   تا کنم شرح ستمها که تو با من کردی

بلبل از گل گله شد آنچه شبنم زد و می   گل به بلبل گفته آنچه تو با من کردی

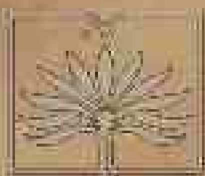
بیکسی جور و جفا مهر و وفا میگوید   تو چها بیکسی السوخ و چها میگوید

هست در عشق دل شاه دهند بدر که چه   پادشاهی ز غلامی چه در از پسری

بچه اندیشه ام از خاطر شاد ردی   بچه خاطر کند لطفم که تو از یاد ردی

شاد کن گر دم اگر درد دلم گوش کنی   مثنوی به که گوئی کوشی فراموش کنی

نام من هر که برد باعث بدنامی است   رفتم از خاطر خلقی که تو از یاد ردی



به محیا به بزم تو اگر آیم چه کنم / آنقدر صبر کجا دارد که تو اش یاد کنی

می‌رود باز دلم از پی کافر بچه‌ای / کش الهی نزد ره مسلمان افتد

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی / خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

جو بها بسته ام از دیده بدامان که مگر / کنارم بنشانند سهی بالائی

کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

خواستم بهر فراغت بجهان ماوائی / خوشتر از گوشه میخانه ندیدم جائی

ز غم افسرده چو شد وقت فرح بماند / که شود مست ز رندی و توبه باید

اگر امروز جزائی دگری زادم آه / اگر امروز نمیداشت زهد فردائی

عالم آن ماهی لب تشنه ز هجرت دارم / که بخاک افکندش موجه از دریائی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

از من این چه سؤالست که معشوق تو کیست / این سخن را چه جواب است تو هم میدانی

من اگر توبه ز می کرده ام ای سرو سهی / تو خود این توبه نکردی که مرا می ندهی

ناله مرغ قفس می‌خوردم از دل تنگ / بشنوان یار که دارم کمین صیادی

من درین قافله گمشده نالان بودم / پیش از آن روز که خیزد ز جرس فریادی

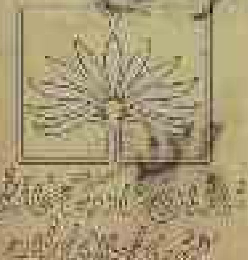
تو بدرمان کسی از ناز نپردازی / ورنه از حال من آن نیست که غافل باشی

نو بهار است در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

کاش چون دادرسم نیست بغیر از تو کسی / تا چو دادم برسد کو تو بدادم برسی

بار خاطر غیرم بصد جفا گشتی / به جز یار که از وفا گذشتی



چو من چه باک کشوم از طلب شهر بکس — که درد کشت مرا یا تو بیوفا گشتی

برای غیر برا گشت آفرین بر تو — که بهر خاطر بیگانه آشنا گشتی

منم هلاک تو مرغی که میرم حسرت — بآن اسیر که چون گرد بیش رها گشتی

بآن گناه که بیگانه را نکشته — تو بیوفا همه یاران آشنا کشتی

وله

چه خواهم از تو که هر بنده را که دانستی — نمیکشند بتو دعوی خونبها گشتی

گنه بکاهش من هرگز از جفا نکنی — جفا که از من و شرم از خدا نکنی

ندانمت نگهی این سیر مست افکند — که تیر آدمی از آسمان بگرداند

خوش آن زمان که بر نام عاشقان نگه — چو نام من بلب آید زبان بگرداند

مثال بلبل آنان شاخ گل که خواند — شاخ دیگر از آن آشیان بگرداند

ز طعنه که گلشن دیده باشی از بلبل — چو شد قرآن ستم است آشیان بگرداند

وله

زبون غیر مگو آن سخن که چون دیدی — من نگاه تو اشد زبان بگرداند

خوشم که با لب او شنانند سخنی — لبم که بهر که کند لب بحرف هیچ منی

صبا ز ریکه از باده کهن صبحی — فراغتی دگر آید و گوشه چمنی

وله

من انتقام بدنیا و آخرت بهم — اگرچه در سیم افشد خلق انجمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود — بر هم بچو تو نشده لطفی همچو منی

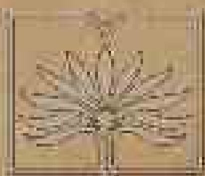
وله

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند — ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

بزم گوش بحرف کسی نداد حماد — درانه خانه زمین نیز بشنود سخنی

شنیده ام که سکانرا قلاده میبندی — چرا بگردن خسرد نمی‌گنی رسنی

چرا که پیش تو ز سرمایه حیات مرا — بریده مانده نگاهی دو بر زبان سخنی



قرار صبر بخود داده باز ماندم ازو | باین امید که تن در دهم بتنهائی
زان نمی‌کشدم این زمان و میگویم | سزای آنکه کند تکیه بر شکیبائی
چنانکه پیر بهم افتاده کار و بیم ترسم | که در ره تو بر آید بسنگ پای کسی
ز هجر دل شب شمار آورم چو تیر | تو کیستی که در آن روز در شمار آید
خوش آنکه دوری من از ما ز یک نظر دیدی | باین بهانه که نشناختم دگر دیدی
بیا که رام دل صد مرغ میکشید دامی | مرا چه حاجت چه از دام خود رها کردی
دوشم که شوق نگارم برفت از دل تو | هزار بار دم اگر بست و رها کردی
هر روز گل بگنبدام که باد میدهم | که پای یار جگر در کنار داشتمی
بیک دل این همه سودم نبود در سرم ابرای | چه کردمی که ازین دل هزار داشتمی
ز نا امیدم آگاه میشوی روزی | که انتظار جواب سلام خویش کنی
غریب مردم و ازین نکرد یاد کسی | به بیکسی و غریبی من مباد کسی
ز شهر درد و غریبی و بیکسی مردن | که تر عنایت شود از مردنم شاد کسی
ز اشتیاق تو مردم و صبحتم است | که از جدائی خود انتقام من کشی
بتحفه گر بجانان هزار جان آری | محقر است نشاید بر زبان آری
حدیث جان بر جانان چنین مثل دارد | که زر بکان برد و گل به بوستان آری
شب دشمنی دگر بنده و در زبان | ندادم از همه عالم جز این تمنائی
کسی نماند که دیگر به تیغ ناز کشی | مگر که زنده کنی خلق را و باز کشی
نیاز گفتی دل با دگری دادی | بدیگری دهم او را اگر تو بگذاری
اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی | و گر بیار رسیدی چرا طرب نکنی



منم درین چمن از بلبلان زار یکی | ولم زار درین بیت از هزار یکی
علاج درد دل من تواند و نکنی | فغان که چارهٔ این درد داند و نکنی
خوش است گفتن دیرینه ماجرای دو یار | بشرط آنکه نباشند دلا آشنایان حکمی
ماهرخش چو نبود از طرف بام نهی | از شرم کاست تا شده ماه تمام نیمی
گرم رها کنند هم شکل رسم بجا نه | زین بال کش قفس چه نهی در دام نهی
چشم نکند زهر یک نبود از آن دو چشم | بس آن دو بیگناه هم از هر کدام نیمی
این نیمه جان که ما را بود از وفا سپردیم | تا از جفا نشدی تیغ از نیام نیمی
بشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی | با سرو با جوانان روزی رود براهی
سرو بلند بستان با اینهمه لطافت | هر روز پیش از گریبان سر بر نکرد ماهی
از حسرت نگاهی مردم بگو بماهی | ماهی که کشته خلقی از حسرت نگاهی
ماهی تو ماه و زلفت بیرون برد سیاهی | شاهی تو شاه و کاکل چتر بلند شاهی
ورد آنکه داد خواهم در رهگذار شاهی | کز خیل دادخواهان در آرد بدیه سپاهی
پیران بکنند راستی گر از نگاهی | جرمی نداری آری طعنی و بیگناهی
بهتر بسی از آن گل کو سر کشد ز بلبل | آن خار بن که جوید مرغی در او پناهی
من شمع جانگدازم تو صبح جانفزایی | سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمائی
نزدیک آنچنانم دور آنچنان که گفتم | نه تاب وصل دارم نه طاقت جدائی
از اشتداد هجران شادم که خو نکرد | بیگانه وار با دو آغاز آشنائی
هر فرهیم اول دام وفا نهادی | تا بی دلم چو بستی دست جفا گشادی
گفتم بیا که آید بر آتشم فشانی | دردا که تا رسیدی خاکم بباد دادی





سوی خودم چه خوانند از من چو عار داری — بگذار تا بمیرم با من چه کار داری

خورده روان از زلف چون رده بهم بزردی — باد آمدم مزعفر در صحن لاجوردی

چون نسخه حال بستان از باد نوبهاری — کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری

وله

ای تیغ تو شده رو بر خستگان گذر کن — مرهم جراحت ما را مجروح بیگذاری

وله

گل نیستی نماید با روی دلفریبت — تو در میان گلها چون گل میان خاری

گر از فغان و زاری دانم که رحمت آری — تا زنده ام ببندم لب از فغان و زاری

خوش آنکه دورها ندما را ز ما نماند — روشن ضمیر ما را خوبرو جواند

تو فارغی و عشقت بازیچه می نماید — تا خرمنت نسوزد تشویش ما نداند

وله

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی — الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد — غم اینقدر نداند کآخر تو یار ماند

ایدل چه اوفتادت کز ما جدا فتادی — چون دیده بخت آمد آخر کجا فتادی

ای بلبل سحرگه ما را بپرس گه گه — آخر تو هم غریبی هم از دیار ماند

دیدی چگونه ما را بگذاشتی و رفتی — همچو چپی دل از ما برداشتی و رفتی

وله

بس عهدها که کردی بس وعدها که دادی — وان جمله را نرفته انگاشتی و رفتی

گفتم ساغر از دست مستی — تی لله چه مستی و چه دستی

وله

بتی چون تو چرا در کعبه باشد — مگر از سنگ چون من بت پرستی

حرامت باد پیما عیش مستی — دل و جانت فدا هر جا که هستی

وله

من آنکه از جفا آسمان و خفتران — تو خنداری که دل بجوی و رستی

دلا بستم بآن عهدی که بستی — تو آخر هر چه را با هم شکستی



خدایا سوی مشتاقان نگاهی … جا بد گر نباشد گاه گاهی

دلت دادی امتحان ناکردن اول … مبادا مهربان با ما نباشی

بجان آمد دلم از ناصبوری … نصیب جان من بادا دوری

دلم بربود نا که دلستانی … بت سنگین دل نامهربانی

جفا چندان که بندارد ز دوست … از و دیده کرده گرد گرداند

شدم چون چنگ نالان از فراقش … کشیده پوستی بر استخوانی

لبش بوسی بجانی میفروشد … نه چندی میرود جانی بجانی

دلم بردی و دلداری نکردی … غم دادی و غمخواری نکردی

دل آن خوش گر جانانی تو باشی … فرح بخش دل و جانی تو باشی

خوابم طالب درد است و آنهم … برای آنکه درمانی تو باشی

ز دانت باشد ار داری خرمن … اگر زخمی زنی بر خوشه چینی

گر انگشت سلیمانی نباشد … چه خاصیت دهد نقش نگینی

گر دوست نشسته سکرد آید … خداوندان فضل آخر تو باید

نظر سوی دلفگاری نداری … اگر داری عجب یاری نداری

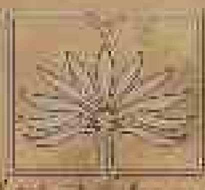
جفا گفتم نداری داری اما … وفا گفتم آری نداری

بجانت گفته رحمی ندارم … نداری جان من آری نداری

بهر جمعی نشینی رسم گل خار … که رحمی بر گرفتاری نداری

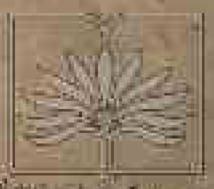
رقیبت همدمست و همنشین غیر … از آن نیکو دزین عاری نداری

بد قدری زنی از کوی اودر … که آنکه قدر و مقداری نداری



اگر بجای معاش آن زمان چنانچه است | خدا نکرده نباشند مردمان بزاد
اگر مرا هم شاهنشه جهان بخشد | دهان زمین که زمن باز مانده از اجداد
کنم شیار زیاض زمین که بر دوشم | بود ز پیل گران تر که رشته خداداد
بجای که دانه فرو نکنم با بن امید | که مردم کند از احتیاج نیاز آزاد
ولی ازو طریقم مشوش است وجود | ز بهر خاری از دماغ و خواری اجداد
یکی حواله دیوان سرهشن معاف کند | بکار خانه دهقان خداش برکه داد
ازین ده اره اگر خاطرم بیاساید | نه از زمین کنم افغان نه ز آسمان فریاد
زده عراق عرب گرم از عراق عجم | دوم ازین ده ویران بخطه آباد
چرا که من چو یکی جرعه آب سیرابم | چه زنده رود صفاهان چه دجله بغداد

گر دل و دست بحر و کان باشد | دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش | در جهان پادشه نشان باشد
نرسد کار عالمی بنظام | گرنه پای تو در میان باشد
در جهان نه دار جهان بخشی | همچو سیخی که در میان باشد
تا بدان دستگاه جان باشد | دست دست خدایگان باشد
شاه طهماسب خان که در سپهش | همچو سنجر هزار خان باشد
اولین حمله ترا در پی | فتنه آخر الزمان باشد
آنکه جان بخش و جان ستان باشد | لطف و قهر خدایگان باشد
شاه طهماسب آنکه دست و دلش | ضامن رزق انس و جان باشد
کبک را در پناه مرحمتش | شهپر باز سایبان باشد



ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آیی
تو پادشه خوبان در خوبی و رعنایی / ما سر بخط فرمان تا حکم چه فرمایی
گلگشت چمن دلکش طرف لب جو اما / شکلی که بخشاید گلچین تماشایی
بنشین که برافروزیم از باده چراغ دل / تا شعله برافروزد بر گنبد مینایی
ای دل شوم خوشنود در زندگیم مقصود / رفتی و نخواهم بعد آن روز که باز آیی
گل پرده کشید از رخ آن تازه گل من کو / بلبل بفغان آمد کو عاشق شیدایی
جان بخشمت آن به که ز لب شکرم بخشی / دانم که تو زان لبها جان دگرم بخشی
هر گل که بباغ آید بوییدم و میبویم / در پای تو میرم من تو بوی کسی داری
این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی
صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی / بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم / تو عشق گلی داری من مهر گلندامی
فلک در فکر آزارم چنین نامهربان بودم / نمیدانم که را ای ناله با من مهربان کردی
بغمزه آنماه را امشب با من مهربان کردی / خلاف عادت خود گردش آسمان کردی
مشو از حرف بدگو بدگمان آزرده جان آنرا / که عمری از وجودی روزگار امتحان کردی
ندارد بر فغان و نالهات گوشی رقیق ای دل / بگو پیش روزها تا ... شبها فغان کردی
دلا از شکوه کز یار مهر امتحان کردی / نکردی غیر ازین کاری که او را بدگمان کردی
تو از سحاب داری طوق و من از این القمری / ببین بیداد تو رحمت بیا ای بی القمری
کشد سرو از کف چو بسرودن کردن ابن القمری / تا له چون با این زاری که ... ابن القمری
زنا کامی همین بر گریه من خنده می‌آید / چو بینم کارت بر هم ... شادی خندادی



بپرسش خود ام ناخوانده دیشب مهربان رفتی — نهان از من بدیگر خرمی شاد است پنداری

فغان کز چشم آن نامهربان زانگونه افتادم — که مهر از چشم او بر من خطا دست پنداری

دعا کامو خفی از ما نگار دیگران کردی — ربودی گوهری از ما نثار دیگران کردی

تو و قصه حال من داغ که یکشب بسر آری — با میدی نشستی و سحر نومید برخیزی

بنوروزم رسید این مژده از باد سحرگاهی — که دارد عید از من شبهای هجران تو بیگاهی

نگاری هیچ دمسازی نداری یاد آیا می — که شبها با لبان کردی و فریاد میکردی

مرا در بیخود بنهاد دل هر ناصح که بیچم — ازین غربت که پندارم باور داد سخن داری

ز سنگین دشمن ناخوانم از کوی تو خیزم — که باید مدعی را از که در دل داشتم پنداری

من آن دیدن نمیخواهم که بینی سوی من ای دل — اگر آنکه جا شدی و نظر سوی من اندازی

دلا از وی بریدی خاطرت آسوده پنداری — دگر با او ترا کاری نخواهد بود پنداری

بچشم سرخی آمیخته و بیک این چه کی دارم — که در کوی تو یک شب سر نهم در پای دیواری

زدی بر دیگری تیغی مرا از این هوس کشتی — به یک تیغی که راندی شد خوش هر کسی کشتی

بیار خاطر خرم چرا ای مه فغان کشتی — چو بیکسی بیار خاطر خرم چرا کشتی

بزیورها بیارایند مردم خوبرویان را — تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی

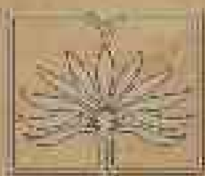
سیه بادام را هر سو شکفتن در نظر بازی — نگهداری که روزی بر سر تابوتم اندازی

برای مدعی بردی ای جان شکن کردی — ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

ز وصل آنکه من پیوسته می‌پنداشتم دوری — دلا دارند یاران خوش کنم شادم داشتم دوری

زیاران خاصه‌ام اندوه و از جانان پریشانی — چنان کز مهرها بنشسته رو بر من گشادند

طریق مهر با یاران خود یارا نمیدانند — دگر میدانند از یاران خود ما را نمیدانند





چو او زبان بدوخت هر حکایتی … سزا لقبی که زنجیر من دیوانه بایستی

دل زمانم بود در صیدگاه عشق نخجیری … که از هر گوشه ابرو کمانی تیر [illegible]

هر روز باد می‌برد از بوستان گلی … مجروح می‌کند دل مسکین بلبلی

بیچاره بلبلی که نه بیند رخ گلی … مسکین گلی که نشنود آواز بلبلی

ما کار [illegible] دل ما کی رسد … کار از ترحمی [illegible] ما [illegible]

هر دو بیا که شهره ایام می‌شوی … با کشته جفای تو بدنام می‌شوی

رحمی چه می‌کنی به درمان ما طبیب … تا به [illegible] شوم و تو بدنام می‌شوی

بسیار [illegible] وصل [illegible] این شراب … مستی زباده بخشد اگر کم خورد کسی

نان لب [illegible] بوسه [illegible] … بخشد حیات اگر برود گر کم خورد کسی

رنجیده می‌روی ز سر کوی او سلیم … چون می‌شود بیا [illegible] اگر از قفا کسی

هر [illegible] مانده بر سر زانو هزار سر … تا سر نهاده بر سر زانوی کسی

دلدار [illegible] در پیر [illegible] … بازار [illegible] دارش [illegible] تیز می‌کنی

تو [illegible] ببین که یکی [illegible] قرار … با من چو [illegible] آتش [illegible]

تو [illegible] از وفای تو اکنون [illegible] … گر [illegible] تو ندارم شکایتی

بخشد [illegible] … چون [illegible] که تازه رسد در [illegible]

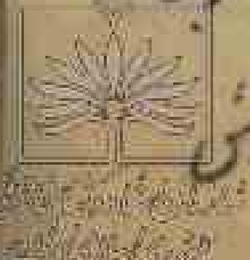
با من [illegible] شد که باز حکایت نمی‌کنی … [illegible] نظر [illegible] نمی‌کنی

[illegible] با تو غم خویش گفته‌ام … [illegible] فهم کنایت نمی‌کنی

دیدی [illegible] اگر [illegible] شدی … دیدی که [illegible] من الذین منفعل شدی

چون سایه [illegible] هر جا روان شدی … شاید که [illegible] رفته با همرهان شوی

خوش



خوشی آنکه شد گریبان ناز باز کنی | نظر بران تن نازک کنی و ناز کنی
تو با گدا سخن از بهر من چرا نکنی | عجب نباشد اگر از من احتراز کنی
ترنج غبغب او را بود نهال بلند | تو دست کوته امید چه دراز کنی
نکو بیت که بمن نیک باشی و بد با غیر | چنین بس است که نیک از بد امتیاز کنی
کرم که توبه از می گلگون کند کسی | با آن دو لعل توبه شکن چون کند کسی
گر چون رخش گلی ز گلستان برآمدی | جانها بجای ناله ز مرغان برآمدی
گردد رشتی بقتل کسی تیغ ابروی | هر دم هزار سر ز گریبان برآمدی
گل را حیا ز روی تو نسبت دهد کسی | تو شمع آفتابی و او شعله خسی
گفت که از من آنکه شنیدی مگو بکس | حرف نگفته که توان گفت با کسی
چو تو نبوده هرگز بوفا و مهربانی | بتو هیچکس نماند تو بهیچکس نمانی
نه دوری نیاز کوته زچه باز دلگرانی | زچه دلگران نباشم که تو یار دیگرانی
منم آنکه خدمت تو نکنم نمیتوانم | تو نه آنکه چاره من نکنی و میتوانی
دل من کجا پذیرد بدل تو یار دیگر | بتو دیگری نماند تو بدیگری نمانی
مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی | من و خاک آستانش تو و آب زندگانی
سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی | تو که سگ نبرده بودی بچه کار رفته بودی
دم مرگ هیچ دانی زچه باز ماند چشم | ز تو بود چشم آنم که نظر کنی نکردی
بامید تو بسی شب که بروز کردم از غم | تو چرا نسیمت از من سحری دریغ داری
ببرد دل ز دستم بکرشمه دلستانی | شکنی سخن عنبری قمری شکر دهانی
بدو چشم سحر بازی بدو لعل دلنوازی | بدو لاله دلفریبی بدو نافه جانستانی

بس ازین امر سرزده من و عرض بستوانید — که گفتم دعای شبم بهانه کند آمد

همه شب ازین خیالم که رسیم تو وصل روزی — همه روز در خیالم که شب بخوابم آید

غمی است از تو که غمت چشمه‌ای است نمک رست — بیابان این دو کشور تو کجا مقام داری

چشمه شوی غمی نمک ندارد — تو چشمه‌ای نجابت نمک تمام داری

غمت از خود دل که بان رسیده باشی — تو مراتب عالم از غم که زکسی شنیده باشی

تو ورد من رحم زرحمت غم این کند بلاکم — که ز صحبتم مبادا المی کشیده باشی

که بود شرد سلطان زمین گدا جامی — که بگوید پیغمبر درشان در هزار رحم بجامی

ز وصال یار روزی نرسیده کام ناکامی — که شب فراقش از من نکشیده انتقامی

چو ز رقیبی تو مردم ز نشاط کن که هرگز — مراد خاطر خود به ازین سفر نکردی

بسر اکدام صحبت تو آرزو نکردی — همه نشست با تو یکدم که توسل او نکردی

دل خسته ندیدی که شده صید نبودی — که صد هزار او نبردی و طمع در او نکردی

اگرم حیات بخشی و گرم ممات خواهی — سر بنده که بخدمت بنهم که پادشاهی

من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم — تو اگر هزار عیب کنی که بی گناهی

بکسی نتوانم که شکایت تو گویم — همه جانب تو گیرند تو آن کسی که خواهی

بجز این آرزو نخواهم که ندیم گاه گاهی — گذرانم بخاطر نفعان داد خواهی

بگشاید از صبا و بگشا که دارد داری — سر یاری تو گردم به خبر ز یار داری

ز دو از تو بر خیزم چو یار بین شوی — ز رسم آید غیرا که شرمسار من گوی

بخت آنم تو که خواب آورده بر خیزی — ناکرام شناسی ز گوشه نظر با دهنی

بیک در جهان نگار رد چشم بیدارم تو شم — هر که پیدا شود از دور پندارم تو لی



هر زمان گویی که نشناسی که فرهاد منست — بعد عمری گر رسی از غم دل بفریادم کنی

گر ز مهر ما از شهر بیرون میکنی — دل که در کوی تو بیمانند با وجود میکنی

تیغ پیدا نه چرا ابرو ترش میکنی — بیکشی و زنده ام سازی قیامت میکنی

کاش ای محرم نظر سوی آینه در کی است — بلب سخن گفتی و باز از صد کام سوختی

گر چه پیدا نیم بجز رخش خار و خاشاک — هر چه باد آباد بگویم باد درد دل

بنشت زنگم گر چه بی چشمه در دشتی بی — کاین سخن می بینم اندر وی نمی بندد کسی

ای از ابل آگه چه باشی که ما باشی — در کجا نه چند روزی شده پیدا نشی

خاک به سر کرده هر جا داد خواهی تنگیم — بیرم از غیرت که بر سر کرده این خاک در

چند ای دل فکر درد و سودای من کنی — از جان خود و جگر دی گذران من کنی

بیکشی هر لحظه تیغ و قصد جانم میکنی — قصد جانم میکنی یا امتحانم میکنی

بر لب بام از فغان من تا کام آمدی — بر لب چند جان من تا بر لب بام آمدی

ای خوش آن شبها که با افسانه پیدا داشتی — درد دل بگفتم و افسانه می پنداشتی

آمدی وصلت بجام رخت آشنه تر کی — کی در یا غم نمی شد شراب زند کی

من نه بیداری بخواب این چنین را کرده ای — چون تو کافر بودی کو کرده تو کرده ای

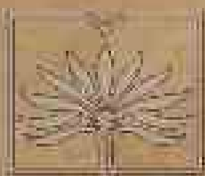
در بها دل بود از این حال آگهی بود مرا — در تو نه دل بستمی و در سینه هر دمی

در بخود چون گل بود تو بودی خور تو — ای بسا گلها که من از باغ وصلت چیدمی

گر من زاری تو بودی عاشقی هر زمان — بر لب بخشودی و بوسه ات بخشیدمی

در تو بودی همچو من در عاشقی ثابت قدم — بر تو هرگز چون تو بر من دیگری نگزیدمی

گر چه بر جور و جفای تو مرا قدرت بدی — باز خلقم شرم بودی باز می ترسیدمی



ازین دو لب که شکر بسیار دارد حسن تو — کاشکی بفروختی تا پاره‌ای بخریدمی

گر بپای عجز کم می بینی ای نا امید بدرگ — گر دلم از سنگ بودی بر درت بخشیدمی

بخانه دل زارم اگر نخانه وشادم — که نامه کز سپید او نشسته بد افزاد لا

ردای صبا ها نشوخ دلستان که تو دانی — زمین بوسی بخدمت در آن زمان که تو دانی

کرم لطف نخواند ورم المقهور برانند — تو با وفا هی و ما خنده و تو هم دو تو دانند

حریف خور و نشستم دل که نه زخوبان — بهر که می‌نگرم نظر سکنم تو بهتر از انی

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی — مرا بر آتش سوزان نشاندی و بنشستی

دلا چو جام می دیدار اگر بهم نگویند — بگو بجز تو که گوید تو محرم سخن دارند

برد چو لب کلفت سوی گلستان تماشا — گلی که از دو چشم بلبلان نبوند

دریغ دیده که راز نهان بغیر دهد — زغیر پرسم و گوید چو پرسم از تو نگویند

بکس نگویی که با هم سبک عشق برآمد — که عیب کرد و گوید چرا بفرق نبوید

کمان رقیب جان شمر ابغض که تو زنی — نعوذ بالله اگر جان زدد جنین که تو زنی

نگوی تلخ که جان بسر نکشی شیرنا — مرا ز هر که کسی کز انجمن نتواند

وفا مجو تو متابعت در دکان نگوید — چرا تو از همه کس بیشتر ندانسته باشی

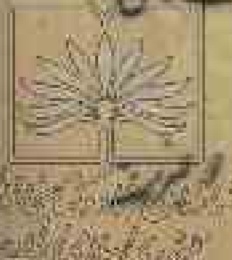
بنوشم غم آن بشکند که چشم مبادا — بمیرم و تو ز حالم خبر نداشته باشی

بی غلام و بی بنده دیده تو دارد — بجز مرا و به بین بنده که دام و غلامی

عادت آید از شوخی بانگ وفا کردن — ز بسی از وفاداری در شمار ما باشی

هر زمان که در یابد نان کرم دو برانند — وقت را غنیمت دان القدر که بتواند

شنیدم که چشم تو دارد گزندی — جهانا که افتاده بر درد مندی



در حضرت شه تو زبدر حرفی ... سلام کلامی کلام سلامی

زهم جسم و جان و جهان جدا شد ... مرا با غمت اول آشنا شد

شدم پیر و برد از دلم شادمانی ... غم پیری و آرزوی جوانی

گذارش بنفشاده بر لاله زاری ... که دارد بنفشه دل داغداری

درین باغ دارم چو شاخ شکسته ... فزاید که از وی ندارد بهاری

چو نالم استخوان از جدایی ... نی‌ام از جدایی فغان جدایی

چنان گشته‌ام ناتوان از جدایی ... که شد استخوان دگر شد چنان از جدایی

گرانه نبودی مرا دارم بجانه ... که اینجا نه دارد جان از جدایی

گمان داشتم کز جدایی بمیرم ... یقین شد مرا این گمان از جدایی

ای چهره زجان تو رشک جان آذری ... هر چند وصفت میکنم در حسن از ان خوبتری

آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام ... بسیار خوبان دیده ام اما تو چیزی دیگری

هرگز نیاید در نظر صورت زحدیث خوبتر ... شمعی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری

ای رشک زیبا منظران برخ رخساری ... گردد ز تو صورتگران شرمنده از صورتگری

تا نقش میبندد فلک کس را نبوده این نمک ... حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

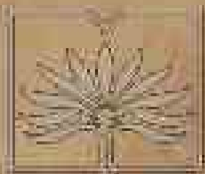
هرجا که باشی در گذر از حال ندارم خبر ... آهی برآرم از جگر تا غافلی از من گذری

هرگز نباشد در بشر حسنی چنین حد بشر ... شمعی تو یا رب یا قمر حوری تو یا رب یا پری

چند چو بینی عشق عمدا ... ادم ... ز هجر ... دستی ... کارم ...

رازی که سوز آن ... دهکان نابرده ... لعل ... بهار رندان جا ...

اکنون که از زیر سپهر آمد بهار ... ساقی بیا در جام می ... برادر یا ...



که مرا گر ز رخت کاه آورد کاهی بود — ملتفت از وی سوی من بنمای از بی مهری

بخود راه عشق سپرده — بچراغ آفتاب بسپرده

مرد کاری وحشی بیهوده زری — در زکامی و شکری بود

هرچه خواهد حسن تو میگوید — این ندارم دگر چه میخواهی

همه چشمیم تا برون آید — همه گوشیم تا چه فرماید

تا تماشاییان کوته دست — تو درخت بلند بالایی

من ز دست تو خویشتن بکشم — تا تو دستان بکنون ببالایی

عهد اگر میکنی نمیپاید — وعده گر میکنی نمی آید

گر بنده ای عشق می آید — تا توانی به از تو آناید

آنکه شهره بود گرفتارش — چو بر او میکشم نمی پاید

سرو قدی بنان لب بگشای — به که همچو سرو در چمنی

در غمم یار یار باید — تا غمم را کنار باید

زانچه کردم کنون پشیمانم — دل اسمال پار باید

تا بد اسنی زروشنی دارد — زنده گانی دو بار باید

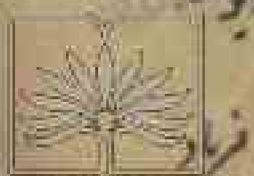
بکنار من آمدی رفتی — تا بکار من آمدی رفتی

حال هیچ آشنا نپرسی — با همین حال ما نپرسی

بندگان را نقضی فرما — تا که بر خسروان خداوندی

تو بمانی بکام دل که مرد — بتمنای آرزومندی

من پیر کهن سالم و او طفل جوانه — من تا نه یعقوبم و او یوسف ثانی



فریاد

فریاد از آن نرگس مست که تو داری / داد از دل بیگانه پرستی که تو داری

ترسم که یکی از اهل وفا زنده نماند / در کشتن این طایفه دستی که تو داری

آوازه در افتاد که تائب شدم از می / بهتان صریح است من و توبه کجا که

تو سید من بی سبب آزرده شده ترسم / کز وعده ناکرده پشیمان شده باشی

ترسم ز تو پرسیدن اگر عیب نباشد / عاشق چو نمیخواهی معشوق چرائند

ای جعد تو پیرامن خانه نسازی / ترسم که تو هم با من دیوانه نسازی

می آن نه سخنی بود که از ناز نگفتی / رفتی که بگویند سخنی باز نگفتی

یکسان من ای دیده روشن ننشستی / با من ز بدآموزی دشمن ننشستی

امید که هرگز بدل خویش ننشیند / آنکس که ترا گفت که با من ننشینی

من رندم و تر دامن و بدنام عجب نیست / با من اگر از پاکی دامن ننشینی

چون تنگ نباشد دل مسکین جامی / کش مرغ هم آواز بگیرند بدامی

آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل / خوش بود دریغا که نکردند دوامی

آگاهی از آن نیست نه که در دام که افتاد / شد آشنا نه لیلی که خبرت غلامی

فرخنده ترا از مرغ بهشت است مقامی / کام دهن از یار شکر کرده چه جامی

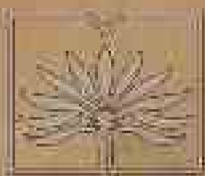
ما را بنگاهی نخر از ما که درین شهر / ارزان تر از این نفروشند غلامی

جمعی متنزل که صبا دارد ازو نم / خلقی بسر راه که از خانه برانند

آلوده کردن زبد صید که گشته / کرم حرمت از دل کرم که گذشته

بگرم که با آن تیغ گرفتم سر راهی / با این همه حسرت چه برآید ز نگاهی

افسرده دلا گشته زبس عام درین شهر / دیوانه برای رود و طفل براهی



شادم بنگاهی ز تو در حشر که دانم — زین بیش نخواهند نوشت ازو شهیدی

تا چشم ز من رسیده باشی — با غیر من از رسیده باشی

هر تو شنیده ام سخنها — شاید که تو هم شنیده باشی

منعم مکنی ز مستی عشق — زین باده اگر چشیده باشی

بر سینه چاک من بخندی — گر پیرهنی دریده باشی

ای آنکه ز غم کشی دلارا — او را دیدی ندیده باشی

می نشنوی از من آنچه گویم — تا حرف کرا شنیده باشی

شد زین دل سوز زه رنجش تو — از من دل روزگار رفته

تا فکر دل فگار داری — چون من نه یکی هزار داری

صد عاشق بیقرار داری — صد حسرت که صد هزار داری

کار تو جفاست سو جفا کن — با مهر و وفا چکار داری

گر می نکشی ز دست فرمان — در میکشی اختیار داری

چون گل دارم غریبت الگل — چون خارم اگرچه خوار داری

ای کم نکرده دود دلت سوز محبتی اثر — هر نفس آتشی مزن دود دلم از نصیحتی

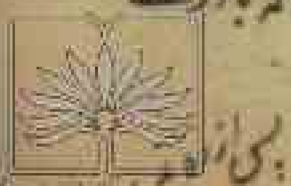
از بهر دل نرفته دل بکس نداده — سیلی غم نخورده مشنوی حکایتی

دانست بستن چرا پیش جمال جبرست — رسم بود که آئینه روی نهان کند پری

خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه زاری — مهربانان روی در هم وز حسودان بر کناری

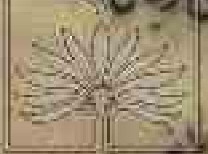
عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا — ور نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری

ز تکیم با غیر اگر خو کنی — تو با ما چکردی که با او کنی



یکی از

شکوه را در دیار معدلتش | حلقه مار آشیان باشد
در صف رزم از مهابت تو | زره اندر تن سنان باشد
سایه گر توسنت به راغ افتد | زاغ گم کرده آشیان باشد
هم سنان ترا به رمح کین | آیت فتح بر زبان باشد
هم کمان ترا ز حیرت رزم | دایم انگشت بر دهان باشد
دهنده‌ای که به گل نکهت و به گل جان داد | به رکه هرچه سزا بود حکمتش آن داد
لطف سرو قدان از حیث تعلیم | که خجلت قد رعنای سرو بستان داد
باغ حسن بنرگسی چو چشم انگیخت | بیان بلای سیه خنجر چو مژگان داد
بحسنهای سیه شیوه و ناز آموخت | که هر که دید ایشان شیوه دل چو جان داد
چو پادشاهی اقلیم صورت و معنی | زیاده بود ز شاهان بهتر سران داد
غیاث ملت و دین کافتاب دولت او | ز خاک تیره ضیا تا بعرش یزدان داد
بذره تربیتش کار آفتاب آموخت | بمور تقویتش قدرت سلیمان داد
کرم بدست سلیم که هرچه رفت سوال | گذشت در دل سایل هرآنچه ان داد
دمش نزد چو هر اجابتو ذکر بیت کریم | که هرچه درک ز مردم گرفت تاوان داد
خدای عزوجل در جهان چو فرمان داد | ترا کلاه فریدون و تخت خاقان داد
هنوز گوی فلک در عدم همی گردید | که او بدست جهانداری تو چوگان داد
ز جود او که عمری چو عمر نوح دهد | از آن حسین که ترا ملک سلیمان داد
خصایصی که ملک را بود ز صورت خوب | در آفرینش ذات تو نوع انسان داد
نسیم لطف تو بانفت چمن هر روز | بدست باد صبا دسته‌های ریحان داد



پس از وفاتم چه سود جانا اگر کنارم کنی کنارم — نیاید از تو چو جان ستاندن نیاید از من چو جان سپارم

ز رفتن یارا امید یاری بیست یارا امید دارم — خدا امیدم برآرد امید یارا اگر برآرم

گذشت عمری که دستکارم شبان و روزم آه و زارم — ز جور یاری که دستکاری نیاز خصمی بخصم یاری

گذشت کارم ز کار عمرم همه بهجران همراه مرهم — چه نفع درمان ببود جهالکه چه سود مرهم که زخم کاری

نه عمر ماند که من زمانه بیاد و شمارم غمی که دارم — ز بیم خواهی که گاه گاهی زمین ز سینه غم که دارم

هزار بارم بخشم گفتی که ترک عشقت نمیتوانی — هزار بارت بعجز گفتم که توبه تا کی آری

آنکه نشنیده است هرگز بوی عشق — گو بشیراز آی و خاک ما ببوی

ای که جان گویند خلقی آن توئم — وانکه شیرین تر بود از جان توئم

شهر دل ویران شد از بیداد تو — در چه ویران تر شود سلطان توئم

تا که من کز اثرے داشتی — یار ز خاکم خبری داشتی

آنکه من از همه دشمن ترست — کاش ز من دست بری داشتی

من نه استم از اول که تو بیمهر و وفائی — عهد نه بستی از آن به که به بندی و نپائی

مردمان منع کنندم که چرا دل بتو دادم — باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی

گفته بودم چه بیائی غم دل با تو بگویم — چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی

هر شبم وعده دهی کایم و من بر سر راهت — تا سحر چشم براه باشم و دانم که نیائی

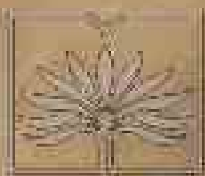
تا بکی چشم براه بر سر راه نشینم — باشدم که ز راهی تو بیائی و بیائی

تم الکتاب ... اسحق بیک که از ... وضع شده

بخط حقیر فقیر ... اسد ابن محمد تقی بیک ...

در دار السلطنه اصفهان ... شده ...

۱۲۱۲



الرباعیات

ای عشق تو کشته عارف و عامی را | سودای تو گم کرده نکونامی را
ذوق لب میگون تو آورده برون | از صومعه بایزید بسطامی را

ای شیر سرافراز زبردست خدا | ای تیر شهاب ثاقب شست خدا
آزادم کن ز دست این بدمستان | دست من و دامن تو ای دست خدا

بستم کمر وداع زین شیوه مرا | هم دست نداد کار رفت و هم پای ز جا
شرمست که دامن تو گیرم که مرو | نه پای که از پی تو آیم که بیا

آمد سحری ندا از میخانه ما | که ای رند خراباتی دیوانه ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می | زان پیش که پر کنند پیمانه ما

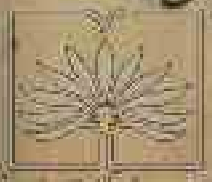
دردا که دوای درد پنهانی ما | افسوس که چاره پدید ناید ما
در عهده جمعیتی که نه پیدا | آبادی خویش ما ز ویرانه ما

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا | بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که بر بالینم | صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

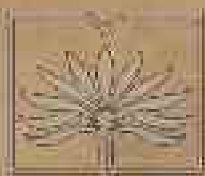
ای بوده ز تو هرچه بادا بادا | گرم ز تو داد هرچه بادا بادا
دل میطپدم بسینه کاین بود | ور نیست مباد هرچه بادا بادا

گر با تو بوم نخسپم از زاریها | ور بی تو بوم نخسپم از زاریها
سبحان الله هر دو شب بیدارم | تو فرق نگر میان بیداریها

ته کنده نهاد سرو سیمین تن ما | زین داغ چه حسرتست هر دو زن ما
آنروسی که در کنده نخواهد بودن | باید که ز ساخته بود صد کردن ما



گربی دارم که کون در اند خرما | مغلوب کند بحمله شیر نر را
کافور خورم که بو ندارد سر را | کافور چه سود دارد این کافر را
تب در تن و جسم ناتوانت بادا | جان همه کس فدای جانت بادا
اکنون نام دشمنان شکم باد | درد تو نصیب دوستانت بادا
یاران کهن که جنده بودم همه را | در بند جفای خود شنودم همه را
زنهار ز کس وفا مجوئید که من | دیدم همه را و آزمودم همه را
در هجر تو مرگ همنشینم بادا | منظور دو دیده آستینم بادا
گر بی تو بکام دل برآرم نفسی | یارب نفس بازپسینم بادا
ای خدمت تو فرض و دگر نافلها | در بخشش تو قافله در قافلها
حقی که بصد تیغ کسی او را نگرفت | کلک تو کند [illegible] لیها تا قلها
سگی شده گوشه ملامت ما را | ره نیست بگوشه سلامت ما را
درویش نیم و ترک دنیا کرده | اینست طریق تا قیامت ما را
درویش اجل که نیست درمان او را | بر شاه و [illegible] فرمان او را
شاهی که بحکم [illegible] کرمان بخورد | امروز همی خورند کرمان او را
در خواب شبی از آن نگار زیبا | دیدم که تو چهره وفا یار زیبا
زان شب دگرم خواب بمژگان نامد | بجواب و زبد اینهمه بیدار زیبا
امشب منی نا امید از یار زیبا | یاد آمدم از عهد وفادار زیبا
تا روز نشسته گریه میکردم زار | گوشی تو شنید یارب آن زار زیبا
بازا بازا هر آنچه هستی بازا | گر کافر و گبر و بت پرستی بازا



این دیده که ما در نگه تو مبتدی نیست صد بار اگر توبه شکستی باز آ

سالیست که پای در رکاب نیست مرا در دل هوس رخ کلابی نیست مرا

وحشی بنی یار زبان کردم دل هر سال بتا زنگ و لا نیست مرا

در زلف تو آویخته دلبند بها هستی خورده خیره خردمند بها

در دل نکنم که بند گیهات کنم تا خود چه کنی تو از خداوند بها

از آتش هجر سوخت چون جگرها با لب تو ناوجه شد دلبرها

آمد که زند بر آتش ما آبی وقتی که جاودانه خاکسترها

قصاب جانکه عادت اوست مرا افکنده که کشتی کله این خوشتر مرا

سر باز بعذر بنهند بر بام دم میدهدم تا بکند پوست مرا

گر بر دارم چو گردن شیر شما رگهات بر او چو پشت شمشیر شما

گر بر نهم دستک بود زیر شما تا خایه بسنگ میرود کیر شما

از درد فراق آن لب شکرناب نه در روزم قرار و نه در شب خواب

چشم و دل من ز هجر آن در خوشاب صحرا پر آتش است و دریا پر آب

کام مهلا که خورد شست آب خشم در کام جان تو شیرینست و تب

چشم خوش تو ساقی بزم آری کنار چو شد دل شست آب

ای کرده ز لطف آب انگور شراب در دور تو غم در دو کشان را در باب

زاهد دلشاد و خنده و میخواره غمین مسجد آباد و خنده و میخانه خراب

ای بحر ز تو بمحنت دکان بغداد برده کف تو ز بحر و کان قیمت و آب

از جود تو بحر و کان خراب است خراب بحر از تو بجل رسید و کان از تو بتاب

از دیدم و

از همرهی چو باز و در کینه عقاب ‌‌ شاهین بسهوری و طوطی بخطاب

از باده بیطی فرست هر قسمی را ‌‌ چون چشم خروس در شب همچو غراب

نتوان بخدا رسید از علم و کتاب ‌‌ حجت نبرد راه با تسلیم صواب

در وادی معرفت مرا همین حکیم ‌‌ چون جاده هست در چراگاه دواب

از دور لقا فتاده در دور عذاب ‌‌ آدم ز پی گندم و من بهر شراب

مرغان بهشتیم عجب نیست اگر ‌‌ آواز چه داند رفت و من از پی آب

گر بایست از بارویی کوکب امشب ‌‌ کام شود از تو یعنی مطلب امشب

رفتی ز برم صبح چو بر روز امروز ‌‌ باز آ لب سرخ شام چو دوش امشب

راه تو هم جدا هم خواهی ساخت ‌‌ بیگانه ز آشنا هم خواهی ساخت

جور تو ز حد گذشت دانم آخر ‌‌ شهره به سوفه هم خواهی ساخت

ز چشم کنم بجمال تو خوش است ‌‌ در دیده ببندم بخیال تو خوش است

هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست ‌‌ آن نیز با میند وصال تو خوش است

آن بت که رخش شگفته گل در چمن است ‌‌ در غمزه تیغ آفت مرد و زن است

دیدم برخش ز لطف چون آب روان ‌‌ آن آب روان هنوز در چشم من است

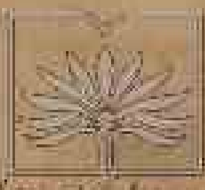
گل صبحدم از شاخ برآشفت و بریخت ‌‌ با باد صبا حکایتی گفت و بریخت

بدعهدی عمر بین که نشکفته ز شاخ ‌‌ گل سر زد و غنچه کرد و بشکفت و بریخت

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است ‌‌ در بند سر زلف نگاری بوده است

این دسته که در گردن او می‌بینی ‌‌ دستی است که در گردن یاری بوده است

از یار منی کسی ساقه مانده است ‌‌ وز صحبت خلق بد وفا مانده است



از باده رخش گلی بهستی ماند — از عمر ندانم که چه باقی ماندست

شادی که دلی شاد در عالم باد است — آگاه نه ازین که غم هم باد است

گفتی بجهان غمی ندارد دل من — دارد دل من که بجهان غم باد است

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست — بی باده گلرنگ نمی باید زیست

این سبزه که امروز تماشاگه ماست — تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

آن خواجه که گوش را بلا گو بشکفت — در گوهر سخن بچشم دانه بسفت

بر کنگره سرای او فاخته — دیدم که نشسته بود و کوکو میگفت

در خواب شدم مرا خردمندی گفت — کز خواب کسی را گل شادی نشکفت

کاری مکنی که با اجل باشد جفت — برخیز که زیر خاک میباید خفت

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست — چون هست بهر چه هست نقصان و شکست

انگار که هر چه هست در عالم نیست — پندار که هر چه نیست در عالم هست

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت — بگذاشت مرا و راه کوی تو گرفت

اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد — بوی تو گرفته بود و خوی تو گرفت

ای زلف عبیر بیز عنبر سایت — از طرف بناگوش سمن سیمایت

در پای تو افتاده هزاری بشکفت — سرتا پا هم فدای سرتاپایت

از گل طبقی ساخته کاین روی منست — وز مشک ختنی شده کاین موی منست

صد نافه بباد داده کاین بوی منست — آتش بجهان در زده کاین خوی منست

وصل تو بهر کسی که جویند خوشست — راه تو بهر قدم که پویند خوشست

روی تو بهر دیده که بینند نکوست — نام تو بهر زبان که گویند خوشست

ای دل

لا ادری

آن دست که عهد دوستداری بشکست   بر خستن من کمر کشاد آن در دست

میگفت که بعد ازین نخواهم جستی   پنداشت که بعد ازین مرا خواهد بست

تا یکسر موی از تو هستی باقیست   آیین دکان بت پرستی باقیست

گفتی بت پندار شکستم رستم   این بت که ز پندار برستی باقیست

فارغ دلا حبیب لی الا انت   احباب چنین کنند حسنت حسنت

ظن میبرم که در فراقم بکشی   والله لقد فعلت ما کنت ظننت

پرورده بنفشه که این موی منست   آورده شمیم جان که این بوی منست

آراسته چهره که این روی منست   افروخته زنخی که این خوی منست

گل روی بت عشوه فروشی بوده است   نرگس چشم پیاله نوشی بوده است

خاکی که درین چمن بهاران میکندم   بالله و بصری و چشم و گوشی بوده

این گل کف دست گلعذاری بوده است   این غنچه سر انگشت نگاری بوده است

این خار که بر دامن گل چنگ زده است   دستیست که بر دامن یاری بوده است

وشم که ز داغ دوریت جان میسوخت   جان در تنم از آتش هجران میسوخت

میسوخت دلم چنان که غیر از دل تو   بر من دل کافر و مسلمان میسوخت

ای آنکه سر کوی جفا منزل تست   تو مایل دل نه و دل مایل تست

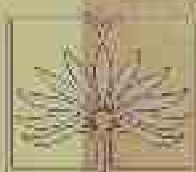
ما از تو نرنجیم اگر دل دل ماست   بر ما تو نه بخشاید اگر دل دل تست

این دل سر و پای بیقراری بگرفت   این دیده فروغی ز غباری بگرفت

این بار دلی بمن بیاری نرسید   این دست شبی دامن یاری بگرفت

صهبا همه باده فروشی بوده است   جانانه حریف باده نوشی بوده است

آن دل که بهیچ جا نه بشکوفه — سنگیست که هر لحظه بدرستی بودست
رنجی دو چنانکه بر من زار گذشت — خون از سرم از دیده خونبار گذشت
جانم بلب از درد فراق تو رسید — بازآ بازآ که کارم از کار گذشت
در لب خم باده پیر دیری بودست — پیمانه حریف کرم پیری بودست
این خشت که گر کشته خشت سر خم — بیچاره عاشقی بخیری بودست
در عالم بیوفا کسی خرم نیست — شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آنکس که درین زمانه او را غم نیست — یا آدم نیست یا درین عالم نیست
گریم ز غم تو زار بودم ز فرقت — چون زرق بود که دیده در خون غرقست
تو چند ازین که هر دو چون دل نیست — نزد صنما میان دلها فرقست
پرسید کسی ز من که معشوق تو کیست — گفتم که فلان کس است مقصود تو چیست
بنشست و بهای بهار بمن بگریست — کز دست چنین کسی تو چون خواهی زیست
میگفتم عشق و می مدانستم چیست — میگفتم یار و بیمدانستم کیست
از عشق آنست که توان با او بود — در یار آنست چون توان بد او زیست
باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت — یار آمد و می در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد — وز نرگس مست خون هشیاران ریخت
گل بر سر هم ریخته کاین روی منست — صندل بگل آمیخته کاین بوی منست
سنبل ز گل آویخته کاین موی منست — صد فتنه برانگیخته کاین خوی منست
کارم ز لب خشک و دیده تر بگذشت — تیر غم او ز جان و دل بر بگذشت
آبم بنمک بود بسی آتش عشق — چون یار شد او نهادم از سر بگذشت



در راه دلم ز عشق تو صد درد است   امید من از خدا دل بس خام است
آن را که تو بد باری چه بد بار کسی است   وان را که تو بد چه بد شد بی غم کاست
جانا غم بیگناه نباید داشت   با کس دل بیگناه نباید داشت
دل از کف عاشقان ببردن آوردن   سهل است ولی نگاه نباید داشت
دی اسب مرا گفت که در این چه شگفت است   کاصطبل تو از زاد و نهان فلک است
نه آب در او نه سبزه نه کاه و نه جو   این جای ستور نیست جای ملک است
قلب تو ز نور معرفت عور چراست   پیش تو بر روی تو چون کور چراست
ابلیس اگر نیست ابد دل ز نست   پس راست بگو چشم جهت کور چراست
با دل گفتم که ای دل احوالت چیست   دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست
گفتا که چگونه باشد احوال کسی   کو را همه روز دیگری باید زیست
عاشق به جان در طلب جانانست   معشوق به دون نظر امکانست
نابد به جهان آن نزد این ز جهان   اینست که در عشق چه درمانست
ای زاهد خود پرست احوالت چیست   مطلب ز رضا چند انسانت چیست
من در طلب رضای یک کس مردم   ای خیره صد هزار کس حالت چیست
اکنون که فلک مرا فکند از کوست   حالا که صبا یار ز دامی دوست
از روی تو دیدم بستر گردد   از روی کسی که دیده باشد دوست
ساقی قدحی که فصل گلزار گذشت   مطرب غزلی که وقت گلزار گذشت
ای همنفس این بهر خدا راست بگو   افسانه آن شب که با یار گذشت
گفتی شب و روز دیده ات گریان چیست   این با تو بود نتیجه یکدم نزیست

کر شادی وصل تو درین بزم کسی — یک لحظه نخندید که عمرش نکوست

از عشق گر شکسته بود دلم مهر سکوت — هردم رسدم بر دل و جان قوت و قوت

من بندهٔ عشق و مذهب و ملت من — عشق است علی ذلک احیی و اموت

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست — حکمی که ز حکم حق فزون آید نیست

هر چیز که هست آنچنان می‌باید — هر چیز که آنچنان نمی‌باید نیست

غازی ز پی شهادت اندر تک و پوست — غافل که شهید عشق فاضلتر ازوست

در روز قیامت این بدان کی ماند — کان کشتهٔ دشمن است و این کشتهٔ دوست

آنان که بده و مهر همچو انگشت — انصاف دهم نکو نهند انگشت

تو جان منی و من همی ترسم از آنک — مدفون ز من دلشده بستاند دست

عدلت ورق زمانه از ظلم بشست — عدل چو درست شکسته‌ها کرد درست

ای خلعت خسروی بیالای تو چست — هان تا چه کنی که نوبت دولت تست

خواهم که چو پیراهن گل بی جابت — در بر گیرم سرو قد رعنایت

گر بوسه زنم چو آستین بر دستت — گر سر بنهم چو دامن اندر پایت

بی‌تاب شد از تب ورق نسرینت — تا کار بر آورد لب شیرینت

تو خفته بیالین چشم من چون ابرو — با قد خمیده بر سر بالینت

جمع آمده بد دلم ز غم تا ظلمات — وز حادثها بر حسکم آب حیات

از جور و جفای دشمنانم گله نیست — از جور و جفای دوستانم گله هاست

خوردست برم آنکه ببند که داد است — شاگرد نخست آنکه بود استادست

صد بار گنه پیش منش کار ستم — آنکس که هزار بار افزون کار است



بیانه که ز حکمت نظام دوران داد | بسنگ رنگ [illegible] داد

نگار رودکی که چه حاجت به [illegible] | که او بباد شمال و [illegible] بستان داد

ای که این دم [illegible] | گهر کران [illegible] بحر عمان داد

هم این [illegible] دم جان [illegible] | چمن چمن سمن و [illegible] داد

هم آن ازین [illegible] | صدف صدف گهر و رشته رشته مرجان داد

[illegible] بستان پرستان | که جام می بکف کافر و مسلمان داد

کجاست آنکه بیاغی ز دلستان برساند | کجاست آنکه بجسم فسرده جان برساند

نسیم کو که به بلبل شمیم آورده از گل | مسیح کو که تواند بناتوان برساند

[illegible] که ناکام و کام [illegible] | تو را ملاطف شهنشاه کامران برساند

[illegible] نامه الطاف آفتاب بخواند | بجا که رقعه [illegible] آسمان برساند

[illegible] جانم [illegible] | ز نامه [illegible] خط امان برساند

بسوی قالب [illegible] روح و جان [illegible] | شمیم روح ببارد نسیم جان برساند

چو آورد [illegible] | بوی [illegible] برساند

نشان [illegible] آرد [illegible] | نشانه [illegible] نشان برساند

[illegible] | [illegible] برساند

[illegible] | [illegible] برساند

[illegible] | زمین [illegible] جهان جهان برساند

[illegible] | [illegible] جهان برساند

[illegible] | زمین [illegible] برساند



هرچند که شد سنجق بازار تو سست | هرگز نشوم ز مهر در کار تو سست
ای گشته لب چون شکر پستهٔ تو تنگ | وی عهد تو همچو بند شلوار تو سست

تا هشیارم در طرب نقصانست | چون مست شدم خرد ز من پنهانست
حالیست میان مستی و هشیاری | من بندهٔ آن که زندگانی آنست

هر سختی دوستان بهم آسانست | دشوار جدائیست که آخر آنست
شیرینی وصل را بدارم دوست | از غایت تلخی که در هجرانست

عالم ز لباس شادیم عریان یافت | با دیدهٔ گریان و دل بریان یافت
هر شام که گذشت مرا غمگین دید | هر صبح که خندید مرا گریان یافت

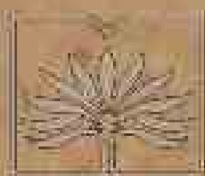
هر روز مه درخشان شمع تراست | این کاستن از [illegible] من از هجرانست
عاشق که چراغ اشتیاق افروخت | از روی تو دیده دیده از عالم دوخت
[illegible] محبت میخواند | همره دو رخ تو چراغها می سوخت

امروز شد [illegible] چند کس است | یک لحظه مرا با تو نشستن هوس است
محرم شده با من نفسی بنشستی | بنشین نفسی کنون که آخر نفس است

ای مه [illegible] که جان [illegible] | [illegible] چهرهٔ خون آلودست
[illegible] نشود [illegible] | جور [illegible] بر تابید دوست

شد [illegible] بهشت | هر باغ [illegible] بهشت
باشد [illegible] می حلال [illegible] | دردی می [illegible] که جهان گشت بهشت

[illegible] | وین طرفه که خلق [illegible] میخوانندت
یکچند جهان [illegible] | یکچند جهان [illegible] اندت



گفتی که رخت لعبت تنها اندیشست | گویم که مرا خود از تو پروا اندیشست
زان ساکنی که باشد هستی کامروز | در بحر بیز صلوا اندیشست
از عشق تو بهتر ارچه سودا اندیشست | از کوی تو خوشتر ارچه صحرا اندیشست
دردا که از آن بیان ما سودی نه | فریاد که بهر ما درین جا اندیشست
بر ما چو بلا دوستی بکند در بگشت | گفتیم کزان لاله که آورد زر دشت
تا کوه دوستی برسته ازین زرین طشت | کامد بر باد و دل بهر کرد و گذشت
سیما بشد هوا و زنگار دشت | امروز بیا و بگذر از هرچه گذشت
گر میل وفا داری اینک دل و جان | در عزم جفا داری اینک سر و طشت
از هرچه بیا وصیل دل غافل ماست | غم حسرت و حسرت همه اگر حاصل ماست
سبحان الله همه خوشیهای جهان | گویند که برای ناخوشی دل ماست
آن نه شهر قصه مشکل ماست | دیوانه دهر این دل بیحاصل ماست
بر ما نکنند رحم اگر دل دل نیست | از تو نشود صبر اگر دل دل ماست
گر از تو نهان کسی آید اندر گوشت | در زهره اگر نظر کنی باید سوخت
بهتر که تمام عمر در پهلوست | بنشسته دراز بیم نه چند روزست
چون نیست مرا راه ز بیم دوست | در خانه آن آیم همه شب در کوست
تا روز نشستیم با بیدلی که مگر | از خانه برون آید و بینم رویست
محراب نشستن و گونه ابروست | زنار ز رویست و حلقه گیسوست
یارب تو چه قبله که هستا از هر کو | روی دل کافر و مسلمان سوست
امشب ز غمت میان خون خواهم خفت | از بستر عافیت برون خواهم خفت



پر زلفه خیال خود بیافرست — تا در نگرد که شب چون خواهم خفت

زآمد شدن دو زلف عنبربوست — آزرده همی شود گل خودروست

زانگشت‌نمای مردمان در کوست — ترسم که نشان بماند اندر روست

چشمم که ز نازان نرم بدون خواهد خفت — گفتم شب وصل است کنون خواهد خفت

از شوق تحمل تا شب هجر آمد — چون با تو نخفت شب چون خواهد خفت

هر اصل که او خواجه کرده نه نکوست — مشهور شود نماند از دشمن و دوست

گر دایه کوزه ز گوهر سازند — از کوزه همان برون تراود که دروست

چون با دل تو نشست دغا در پهلوست — در چشم تو گر نگ بود دشمن و دوست

بس بس که شکایت تو ناکرده نکوست — رو رو که حکایت تو ناگفته نکوست

در هر که رسد نکو نه بین گو نیکوست — گو خواسته و ساخته حضرت اوست

بر چهره ما ماند عیب مکن — شاید که مرا جز چنین دارد دوست

قصاب یکی دنبه بیاورد ز پوست — در دست گرفت و گفت دو ده به نکوست

با دل گفتم که غایت عرفش چیست — با سینه دنبه دنبه میدارد دوست

عالم بخروش لا اله الا هوست — غافل به گمان که دشمن است این یا دوست

دریا بوجود خویش موجی دارد — خس پندارد که این کشاکش با اوست

بیچاره کسی که شهره در دشمن و دوست — بیچاره تر آنکه نقشبندش هم اوست

زین مردم هنر کسی که از اهل سخن است — ناچار کسی که هر سه دارد چه خوش است

با آنکه مرا نگون وصلت ره نیست — دست طلبم دراز است گو نه نیست

عیبا بدم از فاقه درین کشور مرد — چون حضرت از حال بری آگه نیست

از مهر خط عطفت هرکس که سرشت — هرچند بود منزل او دیر و کنشت

در دوزخ اگر بود از آن بندش شل — جا گرم نکرده جز خوش بهشت

آن مغبچه کو شد آتش افروز کنشت — آتش زده در خرمن صد حور سرشت

چون جمله کسان جوان آتشکده اش — رضوان همه شاخ طوبی آورد ز بهشت

مژگان تو با خدنگ بجنگ آمده است — چشم تو ز غارت فرنگ آمده است

هرگز بدل تو ناله تاثیر نکرد — انجاست که تیرها بسنگ آمده است

با من که دلم ز غصه تنگ آمده است — مفت اهرمنش چه بجنگ آمده است

مرغ دلم که ز آشیان دگر است — این نه قفس فراخ تنگ آمده است

اطوار جمال که درهم پیوست — بشکستن آن روا نمیدارد مست

چندین سر و پای نازنین و سر دست — از بهر چه ساخت وز برای چه شکست

تا گوهر جان در صدف تن پیوست — از آب حیات صورت آدم بست

گوهر چو تمام شد صدف چون بشکست — بر طرف کله گوشه سلطان بنشست

ای قد تو معتدل تر از بالا نیست — وی چشم تو مخمورتر از هشیار و مست

با جمله جهان که جهان می‌باید — کس را چو تو معشوق نمی‌آید دست

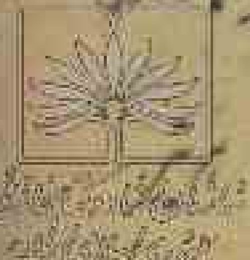
الحکمة فضلی راز بالا و زبست — آورده بفضل خویش از زشت بهشت

بیدر که بفضل تو چه درویش و چه شاه — در خانه عفو تو چه هشیار و چه مست

آلوده کربلا بهر حال که هست — از خانه چه شود نشود بندش پست

بر میعاد مسجد آتش بساز — بسکه دانشش از سر فه دل نسبت

ترکم سوی ما با چکمه آمد سرمست — چون ابروی خود تیر و کمانی در دست



هر کز که چون منش نخوده را انداخت / نالان نالان برفت ودر خاک نشست

در عشق تو خوشدلی بسی دشوارست / رو شاد دلشنی کرد بمرادست کارست

تو کشتن من بسی مطلبی ومن سهل آن / من وصل تو بیحجم ولی دشوارست

بد ذرکا دست وکا دور بکارست / تا پی سرکشی جدا بار دست

بر وسکرست وتو در بلغارست / زه کردن این کمان بسی دشوارست

این باغ سرکوی نکاری بودست / این شاخ کل آتشین عذاری بودست

این سرو که در کنار جوی بنی / باربست که در کنار بیاری بودست

از کل لسته است دسته کاین دور نشست / شب ببغ روز بسته کاین حور نشست

چون مه بغلاف نشسته کاین کور نشست / دل بر سر دل شکسته کاین حور نشست

با دشمن من چو یار یکبار نشست / من لبدنش بهم با آن یار نشست

برخیز وزان وصل که بازم برانگیخت / بگریز از آن کسی که بیمار نشست

کافر بچه که عشق او دین منست / هم جان منست وهم جهان بین منست

کس بنده نشد بنده خود را هرگز / این بنده بنده بودن آیین منست

شاها کلاه برسر بر افلاک افراخت / در عهد تو از هم کل دمی کس نشناخت

می بود کل از آه حسود تو نشر / کل بود از آتش تیغ تو گداخت

مطرب که بزخمه در مکنون بیرنخت / ساده زهرا همی کلگون بیرنخت

فصاد وطبیب تشنه بودند بهم / این نبض همیکرفت وآن خون میرنخت

مشتاق ز دیده اشک کلگون بیرنخت / اشکی از سمنش بوده دل خون میرنخت

چون طایر تیر خورده دیدم زان کو / می آمد واز چاک دلش خون میرنخت

کس خار بغنچه‌ات پناهی دهدت | وز نالش ابر غنچه گاهی دهدت
هر قطره سیماب که در وی ریزی | نه ماه شود چارده ماهی دهدت

دی گر بر من بود دل آگاه است | سوی سفری که بود خاطر خواه است
از غایت رشک بود کز پیش نظر | رفتی و نگفتیم خدا همراه است

این شور به بین که در جهان افتاده است | ظلمی که بسود در زبان افتاده است
هجران سود [illegible] کی بر گیرم | ابروی بر آنکه در میان افتاده است

آن شمع که جا در دل ناشاد گرفت | مانند زمانه خوی بیداد گرفت
آتش بجهان زدن ز آهم آموخت | خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

شاطر پسری که غنچه بر باد گرفت | عالم همه از حسن خداداد گرفت
بالا روی از قد دل من آموخت | وز چشم ترم قطره زدن یاد گرفت

این شین که نام نه از وی پیداست | لیکن بخدا که از ریا مستثناست
آنکه چو شنیم افتاده که در روی نماز | بشنیم بخدا الف [illegible] بخداست

در باغ خلافت بنی چاربه است | و آن چاربه لطف بر بار به است
آن به که در او لب زان چاربه است | و آن به که در آخرت از آن چاربه است

ار

در مذهب عاشقان قرار دگر است | در سر حق عشق را خمار دگر است
هر علم که در مدرسه حاصل کردم | کار دگر است و عشق کار دگر است

یک چشم من از درد جدا نگریست | یک چشم دگر کرد بخیل نه گریست
چون روز وصال شد نوازش کردم | گفتم نه گریست نباید نگریست

قاضی چو ز شش جا [illegible] در گریست | و آنگاه بگریه گفت این واقعه چیست



من بردم دیگر من ننخیزد هیچ — وین تجربه بهر مبتلایی بچه گفت

ایدل چو هوس عشق نگارد دگرست — آب و گل عشق از دو عالم دگرست

هر کار که شکر از آن کار نبست — کار دگرست و عشق کار دگرست

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست — کز خون دل و دیده بر او رنگی نیست

در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست — کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

تا آن سر زلف تابدارش زده است — مانند بجنبی دلم که بارش زده است

آزار دل عاشق بیچاره چرا — آن را چه زند که روزگارش زده است

ای برچمن آفتاب رخش چون لاله برست — رخسار نگار چارده ساله پرست

گر چشم خدای بین نداری باری — خورشید پرست تو نه گوساله پرست

دل گفت مرا علم لدنی هوس است — تعلیم کن اگر ترا دسترس است

گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ — در خانه اگر کس است یک حرف بس است

افسوس که ایام جوانی بگذشت — سرمایهٔ عیش جاودانی بگذشت

تشنه بکنار جوی چندان خفتم — کز جوی من آب زندگانی بگذشت

ای گشته مثل بخوشنویسی ز نخست — مفتاح خزاین هنر خامهٔ تست

تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد — ننوشته کسی شکسته را چون تو درست

گر مردمی نظر بره باید داشت — خود را ز هزار رخنه نگه باید داشت

در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی — دست و دل و دیده را نگه باید داشت

آغا همه خان که اصلشان از چگل است — آیا که سرشت پاکشان از چه گل است

دلها ببرند و قصد جان نیز کنند — اینست بلا دگر ز نشان چه گل است



غم کشت مرا و غمگسار آگه نیست | دل خون شده و دلدار ز کار آگه نیست

این با که توان گفت که محرم کس نیست | در حضرت دوری به جز از یار که نیست

تن در دادم چو درد عاشق بگرفت | دل بنهادم بر فرقت دل بشکست

تا هر ز فلک بار رضا ... ز خود دم | یاد آه سحر باز رساند بشکست

از آتش عشق هر که افروخته نیست | با او سر سوز نبود دلم چو سوخته نیست

گر سوخته دل نه ز ما دور که ما | آتش به طلب ز هیمه ناسوخته نیست

در خانهٔ تو آنچه مرا باید نیست | بندی ز دل رسیده بگشاید نیست

گفتی همه چیز دارم از مال و منال | آری همه هست آنچه می‌باید نیست

ما را دم پیر نگه نتوان داشت | در خانهٔ دلگیر نگه نتوان داشت

آن را که سر زلف چو زنجیر بود | در خانه به زنجیر نگه نتوان داشت

ای شاه همه ملک جهان حسب تراست | وز دولت و اقبال جهان کسب تراست

امروز به یک حمله هزار اسب بگیر | فردا که خوارزم و صد هزار اسب تراست

ما غافل و عمر کند دانست که رفت | رهزن به کمین و کاروان دانست که رفت

دردا که اجل رسید و دانست رسید | افسوس که عمر رفت و دانست که رفت

از درد شنیدم دل افگار رسید | وز درد و دلت هزار دل زار شدست

زان درد که عمری ز تو ام در دل بود | گویا دلت امروز خبردار شدست

ای برده ز مهر تابناکی علمت | ای داده بخضر آب خاک قدمت

وی ساخته کان خراب نقش ارمت | آن از تو گر عنبر که داد این کرمت

قاصد که ز من از او خبر هیچ نگفت | گفتم که ترا بار دگر هیچ نگفت



گفتا که چرا گفتمش آن لعنه بگو — آهی بلب آورد و دگر هیچ نگفت
آمد دل و از خود بجانانم گفت — زان بود که در زلف پریشانم گفت
گفتم که چگونه گی ... آخر — بیچاره همین گفت که نتوانم گفت
شوقم بتو از حد جهان بیرونست — وز هر چه قلم شرح دهد افزونست
از جان و دل خویش ضرر می بینم — در خدمت تست دل تو دانی چونست
من بنده عاصیم رضای تو کجاست — تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی — آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست
زاهد چو تو در صومعه هشیاری نیست — چون من بحریم دیر خماری نیست
کار تو صلاح و کار ما رسوائی — ما را و ترا بیکدگر کاری نیست
گر درد کند پای فلک فرسایت — سر هست درین عرضه کنم بر پایت
چون از سر دست بجان آمده بود — آمد بتظلم که نهد در پایت
دستی که ز جنبش تو هم فرو زمین دست — خوش باشی ای بلبل که وقت سوز منی دست
بنشسته و همچو شمع گریه نیست — پروانه بیا که روز نوروز من دست
گر کس که ایام فراغ من از منست — در کون کایام همیشه کرم آتش است
زین پس من و آن هیچ کرد و قسمت نیست — تنگ و فراخش ... خویش است
گل خورد که چون رخش نکو باشد نیست — چون دلبر من برنگ و بو باشد نیست
صد روی فراهم آورد در سالی — شاید که یکی چو روی او باشد نیست
در کوی وفا چه بدر تنگست دلت — من با تو بگویم که چه تنگست دلت
باشد که جهان بمتنگ است دلت — نازک ز از آنکه سنگست دلت

هر سبزه که از کنار جویی رسته است | گویی ز لب فرشته خویی رسته است
پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی | کان سبزه ز خاک مهرویی رسته است

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت | گرد خط او دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت | وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

ای ابر بهار خار پرورده تست | ای خار درون غنچه خون کرده تست
این غنچه عروس باغ پرورده تست | ای باد صبا اینهمه آورده تست

ای آب روان سرو برآورده تست | ای سرو چمان چمن سراپرده تست
گل سرخوش و غنچه مست و نرگس مخمور | ای باد صبا اینهمه آورده تست

گفتم همه ملک حسن سرمایه تست | خورشید فلک چو ذره در سایه تست
گفتا غلطی ز ما نشان نتوان یافت | از ما تو هر آنچه دیده‌ای سایه تست

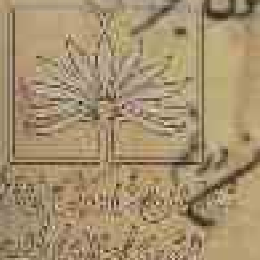
رخ تو آب در رخ گل کنده است | زلف تو شکن بجعد سنبل کنده است
تا همچو بهار از گلستان رفتی | دل نوبت فریاد به بلبل کنده است

اشکی که ز چشم من برون غلطیده است | در گوش کشیده که مروارید است
از گوش برون آر که نم نامی نیست | کان را بچشم تمام عالم دیده است

ماهی که صباح از جبینش برخاست | مشک از سر زلف عنبرینش برخاست
چون شاخ شکوفه دیدم از عارض باغ | می آمد و گل از آستینش برخاست

افسوس که اطراف گلت خار گرفت | زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت
سیماب زنخدان تو آورد مداد | شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت

امشب مهی از شهر بهامون میرفت | کز رفتن او ز چشمها خون میرفت



من در غم جان و هر کرا امید بدم — دل دل کوبان ز شهر بیرون نرفت

دانست باهل عالم این دهر سپنج — صیاد قضا گشوده زان دام شکنج

در فکر همین است که هیک ببرد — بازی بابی هجوب ط شطرنج

در رنج خمار بودن ای یار ملیح — جلست بحکم عقل والجهل قبیح

چون دفع خمار جز بمی نتوان کرد — در ده قدحی که الضرورات تبیح

چون عمر بسر رود چه بغداد و چه بلخ — پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ

مینوش که بعد از من و تو ماه بسی — از سلخ بغره آید از غره بسلخ

می خور که ز تو کثرت و قلت ببرد — اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد

پرهیز مکن ز کیمیایی که ازو — یک جرعه خوری هزار علت ببرد

از واقعه ترا خبر خواهم کرد — وآن را بدو حرف مختصر خواهم کرد

با عشق تو در خاک نهان خواهم شد — با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

از کوی تو شد خو سفر خواهم کرد — ور کوی تو خلق را خبر خواهم کرد

در جور تو سنگها بدل خواهم زد — ور دست تو خاکها بسر خواهم کرد

از کوی تو گفته سفر خواهم کرد — رو سوی سفر کوی دگر خواهم کرد

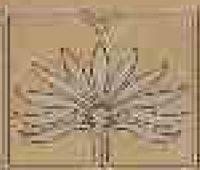
یاری ز تو دلنوازتر خواهم جست — ور یار بود ترا خبر خواهم کرد

تا چند نهی بر دل خود غصه و درد — تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد

زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد — با دوست بخور که دشمن خواهد خورد

بر دل بنه ز زشت صیادی خورد — صیاد دگر رسید و آن صید ببرد

در کش مکش آن دو ستمگر آخر — این صید ضعیف در میان خواهد مرد



ای ذات تو بر کل ممالک شده فرد — سر بر خط فرمان تو دارند زن و مرد

از جمله کاینات کافر کردد — بر دامن کبریات تشنیع کرد

آمد رمضان و رنگ رخها همه برد — وز آمدنش به خانه ولیم دمه دزد

در خانه ما ز خوردنی چیزی نیست — ای روزه برو ورنه ترا خواهیم خورد

بر خیز که عاشقان بشب راز کنند — گرد در و بام دوست پرواز کنند

هر جا که دری بود بشب در بندند — الا در دوست را که شب باز کنند

احمد سخن اختصار میباید کرد — یک کار ازین دو کار میباید کرد

یا همنفس حبیب میباید بود — یا قطع نظر ز یار میباید کرد

یا فکر دل نگار میباید کرد — یا تشنم اختیار میباید کرد

القصه ازین بیش [illegible]م طاقت — یک کار ازین دو کار میباید کرد

دل کرگ نگار دیگر [illegible]ش کرد — بند از پی امتحان درازش کرد

چون سوی کسان ز دوری [illegible] نکند — چون جانب او در دو جانازش کرد

مرغ دل من که دانه وازش کرد — در دام سر زلف درازش کرد

بالش که کشت بدنه بد [illegible] — از بند رها کند که بازش کرد

افسوس که نان پخته خامان دارند — اسباب تمام ناتمامان دارند

آنان که چنین که نمی ارزیدند — امروز کنیزان و غلامان دارند

خوبان که لب [illegible] مان دارند — در آنان تو برکف چو غلامان دارند

آنان که نبود دست رس دانشان — امروز قرار دست بدامان دارند

سوشم نه عاشقان و خونیان بروند — این کج کلهان مو پریشان بروند



گویند چرا تو دل بایشان دادی | باقصد که من بدادم ایشان بردند
خوبان که قرار سینه ریشان بودند | اوّل دل آمدند پریشان بودند
اکنون که بسنه ما نبردیم دلشان | ایشان بردند با بتدا ایشان بردند

کس چون شمع شب افروز مباد | چون من بوصال او بد آموز مباد
بسوزم در دل کس این سوز مباد | روز بد مرا که کس بدین روز مباد

بی روی تو جان محنت اندوز مباد | عالم بی آن شمع شب افروز مباد
روی تو بروز ماند از بس کوید | آنانکه بروز من که آن روز مباد

وصل تو نصیبم ابد الفیروز مباد | ور باد ز بد هجر جانسوز مباد
گفتی شب ایم برت و روز روم | امید که باد آن شب و آن روز مباد

هجر تو نصیبم ابد الفیروز مباد | در جان من این آتش جانسوز مباد
آن روز که من بی تو ام شب نشود | آن شب که دریش ... روز مباد

غم بیحد و درد بیشمار من فرد | یارب چه کنم که صبر نتوانم کرد
با درد باندازه طاقت نظرست | با وصل بده باندازه درد

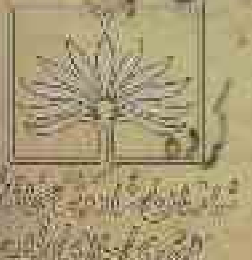
شاها کرکابت ... دَرد | اعدای تو از غصه خون باید خورد
گر خصم ز آب شود رستم گرد | یک خر ز هزار اسب نتواند برد

گر کار جهان بزور بودی و بخرد | مرد از سر نامرد برآوردی گرد
این کار جهان چو کعبتین است نرد | نامرد ز مرد می برد حیوان کرد

چندانکه غم جهان دهنت باید خورد | چون من ز تو ام غم تو نباید خورد
امروز غم می نخوری می ترسم | فردا غم غم نخوردنت باید خورد



گلها چو بباغ جلوه را ساز کنند | از غنچه نخست حقه‌ها باز کنند
چون دیده بهیمار ز طلعت باز کنند | از شبنم رخت رنگشان آغاز کنند
گو شیوه‌پرور از بلای آن سرو بلند | انگشت‌نمای خلق بودن تا چند
چابیده شدم همه ای دانشمند | من چون نزدم که پیرهنم بکنند
از شب غم و وصال آن سرو بلند | می را ابلق چاشنی داده بقند
ای شب اگرت هزار کارست مرو | ای صبح اگرت هزار شادیست مخند
معشوق چو شیوه دلاویز کند | عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
با دست نصیحت کسان در گوشم | آیا بادی که آتشم تیز کند
کامیست مرا اگر فلک دست دهد | در دوستی از تن هر جگر مست دهد
با همت من کند چو دستم کوتاه | یا آنکه بقدر همتم دست دهد
نذری که بزم عیش ساغر نخورد | لافیاری با تو ستمگر نخورد
دستی که بدامن وصالت زده بود | دیدم که نشسته بود و بر سر میزد
از کوی تو ام سینه پرسوز افکند | وز روی تو ام حسرت آموز افکند
امید نبودم که باین روز افتم | شبهای غم تو ام باین روز افکند
گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد | لعلیست مروت که ازین کان خیزد
کی دانستم کاهل صفاهان کورند | با اینهمه سرمه کز صفاهان خیزد
نابرده بصبح در طلب شامی چند | ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند | بدنام کننده نکونامی چند
از خوان لئام صبح و شامی چند | برکرده شکم ز پخته و خامی چند



گروه بد افکند نام خود را شاعر   بدنام کنند نکونامی چند

خاقانی ناسپاسی عمر غم خواهم بود   عمرو ستم فلک بهم خواهد بود

جان هم بستم در آمد اول و تن   و آخر شد نفس هم بستم خواهد بود

ای شاه زهی هوزمان بیتو مباد   تا حشر قران اختران بیتو مباد

آسایش جان زتست جان بیتو مباد   مقصود جهان تویی جهان بیتو مباد

با گل گفتم ابر چرا میگرید   با تم زده نیست از کجا میگرید

گل گفت اگر راست همی پرسی   بر عمر من و عهد شما میگرید

یا رب بدو نیم زهجران چه شود   راهی ده هم بکوی عرفان چه شود

بس کفر گداز کرم مسلمان کردی   یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

آن عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند   گرمم بگرفت تا دمم سرد کند

زین پیش ز درد خود شکایت نکنم   ترسم که ز درد من دلت درد کند

ای دوست اگر دلم کی ور جلاد   جانم نشود مگر بدیدار تو شاد

تن در همه شیوه هات در خواهم داد   روزی که ترا نه بینم آن روز مباد

کاهم ز وصال و دل ز غم فرد کند   کاهم ز فراق جان پر از درد کند

خاصیت آفتاب دارد مه من   خود سبزه بپروراند و خود زرد کند

مردان خدا میل بهشتی نکنند   خود بینی و خویشتن پرستی نکنند

آنجا که مجردان حق می نوشند   خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

خواهی که ترا رتبه ابرار رسد   مپسند که کس را ز تو آزار رسد

از مرگ میندیش و غم رزق مخور   کان هر دو بوقت خویش ناچار رسد



غوغای کن گرت گهر میباید | غواصان را چاره جز این نباید
سر رشته به دست یار جانان بگرفت | دم نازدن و قدم ز سر میباید
زین پیش دلا که هجر زارت بکشد | زنهار چنان کنی که یارت بکشد
بردم عدد از شمار که دل سختی | کاری نکنی که انتظارت بکشد
آن دل که بغفارت اقرار آمد | عصیان تو گوی را خریدار آمد
زان پیش شد لبم که صاحب کرمی | ترسم که ز بخشش تو گفتار آمد
تا دلبر من ز غصه خون خواهد شد | هر روز غمم افزوده فزون خواهد شد
روزم بخیال او همه شب به شود | شب در غم این که روز چون خواهد شد
چون گردش چرخ را مداری نبود | در رفتن و ماندن اختیاری نبود
خواهم به جهان زبیم که از رفتن من | بر خاطر ماند کان غباری نبود
زنگ از دل عاشق تو کسی نزداید | بنده فلک آنچه را فلک بگشاید
گر رفتن چنان رود که ما را باید | آری چو رود رود چو آید آید
ای لطف که ز انبیا اعلم بود | احمد نامی که سرور عالم بود
زان سایه با او نبود همراه که بود | محرم جائی که سایه نامحرم بود
از یار دلا بی ستم خواهی دید | خواری بسیار و لطف کم خواهی دید
هرکس که رخش بدید بجز خون نگرست | چشمی داری دلا تو هم خواهی دید
در حلقه زلف تو چراسی باشد | هرجا رسید داد خواهی باشد
جز زلف و رخش کسی ندیده روز مه | یک شب که دراز تر ز ماهی باشد
بیهوده فلک که تلخ کامم بشد | ناکرده می طرب بجامم بکشد



بیمار شدم ز غم فراق تو مرا — تا از عقوبت تا ماتم کشد
تسلیم بیا که بیش نفسی نماند — وز دفتر عمرم ورقی بیش نماند
ای نفس بهیمی تو شتیه مکن — کز روح طبیعی رمقی بیش نماند
گر باده که خورد همیشه برسد — ور زود تا هی خورد بشیری برسد
ور پیر خورد جوانه از سر گیرد — ور زانکه جوان خورد به پیری برسد
دل با تو خشم جنون تو کشد — گل بیند و آرزوی روی تو کشد
شب با مه گویم بهم آغوش شوم — من با غم و تهمت سگ کوی تو کشد
من می خورم و هر که چو من اهل بود — می خوردن من بنزد او سهل بود
می خوردن من حق ز ازل میدانست — گر می نخورم علم خدا جهل بود
گر عمر فراست زند کامه گذرد — مگذار که جز به باده ماند گذرد
زنهار که سرمایه عشرت بجهان — عمر است و چنان کش گذرانند گذرد
تا کی حسرت بخود پرستی گذرد — یا در غم نیست و هستی گذرد
می خور که چنین عمر که مرگ اندر پی اوست — آن به که بخواب یا بمستی گذرد
تا زهره و مه در آسمان گشت پدید — خوشتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم ز میفروشان کایشان — به زانکه فروشند چه خواهند خرید
تا ساغر مهر و جام مه گشت پدید — چیزی بجهان کسی به از باده ندید
آیا چه کنفس بها آنکه فروخت — آیا بعوض چه داد آنکس که خرید
انگاره تو سیاه و رنگ تو سفید — در آتش و آب هر دو هر بد امید
آن شسته نمی شود مگر از باران — وین گرم نمی شود مگر از خورشید



در موسم نوروز زبان شد همه بید　　وز آمدنت گلستان داد نوید

گشتند درختان ز شکوفه همه چشم　　واندر ره انتظار کردند سفید

گویند که فردوس برین خواهد بود　　در کار می ناب و حور عین خواهد بود

گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک　　چون عاقبت کار همین خواهد بود

در ماتم شمس از شفق خون بچکید　　مه روی بکند و زهره گیسو ببرید

شب جامه سیاه کرد در ماتم و صبح　　برزد نفس سرد و گریبان بدرید

گیهان بجو و رضا اگر شود حاصل مرد　　وز کوزه شکسته دم آبی سرد

محکوم کم از خودی چرا باید بود　　یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

آنان که محیط فضل و آداب شدند　　در جمع کمال شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریک نبردند برون　　گفتند فسانه و در خواب شدند

هر نیم شبم درد تو بیدار کند　　واندیشهٔ تو در دل من کار کند

رحم آر که درد دل من بیترسم　　روزی بچنین شبت گرفتار کند

ظالم که کباب از دل درویش خورد　　چون درنگری ز پهلوی خویش خورد

دنیا عسل است هر که زو بیش خورد　　خون افزاید تب آورد نیش خورد

بحیدن ازغی گنبدت ماند　　آتش بستان ایوبدت ماند

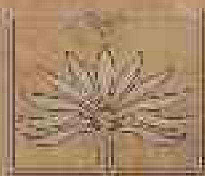
اندیشه بجستن سمندت ماند　　خورشید بهمت بلندت ماند

هیچ دارو نی درد تو مرا درمان شد　　بستیم بلند شد و کفر ایمان شد

جان در دل و تن هر سه حجاب ره بود　　تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

بند از دل خود گشاده ام تا چه شود　　وز دست غمانشی آزاده ام تا چه شود





هر روز به دلدار نهاده دل و دین — سر در پی دل نهاده‌ام تا چه شود

جانا همه از تو فتنه خواند آید — وز خوی تو فتنه جوید آید

گویند که بجز جفا نیاید از من — باشد که از تو هر چه گوید آید

نایم جانا که گفتگوی تو کنند — وصف سر زلف مشکبوی تو کنند

از خلق گریزم من رسوا که مباد — بینند مرا و یاد روی تو کنند

گفتم همه بیداد نباید کرد — گفتا که ز خود یاد نباید کرد

گفتم که جهان گوش سخن تا شنوم — خندید که فریاد نباید کرد

گر زر گردی جفا عیار تو بود — ور گل گردی برگ تو خار تو بود

ای دشمن آنکه جز ستمدار نبود — بد یار بود هر آنکه یار تو بود

دل آتش غم بر سر خود بیخته دید — در کوی تو صد هزار خون ریخته دید

در زلف تو رفت تا جای طلبید — آنجاه هزار چون خود آویخته دید

عاشق ز تب هجر سحر میلرزد — وز نالهٔ نیمشب از [illegible] میلرزد

غم نامه دوست بنویسد اما — چون از زحرج نامه بر میلرزد

آن سنبل سست بر ناشی نگرید — وآن نرگس مست نیم خوابش نگرید

دی گفتمش از عشق تو خون گشته دلم — گفتا نه بود وصه دل خرابش نگرید

گفتم می خوشگوار بس آور زود — گفتا شب آدینه نخواهی آلود

گفتم که گل سال دگر آید باز — وآدینه هر هفته یکی خواهد بود

شوخی که دل اهل وفا را خون کرد — خون کرد چنان که کس نداند چون کرد

سر پنجه بخون عاشقان گلگون کرد — چون شاخ گلی که غنچه‌ها بیرون کرد

این ده که بخت و نه نگین میماند | آخر چو بگرد دگر زمین میماند
صندوق خود و کیسه درویشان را | خالی کن و پر کن که همین میماند

دی گفت که باز عیش آشوب کند | فراش چمن ز باد جاروب کند
دل چون در دیده تو آشوب آلود | از دست غم تو بر سر چوب کند

در عشق اگرچه در جهان فرد بود | ز آمد شد عشق دل پر از درد بود
هم وقت بر آمدن دمش سرد بود | هم وقت فرو شدن رخش زرد بود

هر شب تو ز روی خود ندانا زد | تا همچو جمال تو جمال اسا زد
درها دو هم شب که بخود دید ازرو | چندی ز رخت شب ز غم نکه ازرد

بر یاد قدت دل رهی ناله کند | چون مرغ که بر سرو سهی ناله کند
گر شد مگسی ناله ازین غم که مرا | بر دل نه که بر سنگ نه ناله کند

افسوس که اهل خرد و هوش شدند | وز خاطر همرهان فراموش شدند
آنان که بصد زبان سخن میگفتند | آیا چه شنیدند که خاموش شدند

هرگز دل من ز علم محروم نشد | کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز | معلومم شد که هیچ معلوم نشد

صحرا که گل و لاله جا رسته اند | در عشق فسرده و ز غم کاسته اند
در خاک عزیزان چمن خفته بلند | امروز ز جا نمت بر خاسته اند

آن دل که بوصل سرفرازی میکرد | بر هجر نظر بترکتازی میکرد
دی در غم آن دو زلف پر پیچ و خمش | دیدم که بخون خویش بازی میکرد

گرت بکمال میکنی میکرد | در شکر جمال میکنی میکرد

بگلشنی ز لطف تو هر باغ بگوید — تو در حقی ز کرم مژده جهان برساند

وزین نشیمن جان با نفس سروش — کش زلطف بود ز نور جان برساند

رسید نامه بپایان رقم نامه ور که — که زود در تقلا نفسی از فلان برساند

نامه نام تو نوشتن چه لا از دست که خاصه — جدا این چه با عرض آن برساند

بگوش غرض جه باید رساند نام کسی را — که دل ز رشک نخواهد که بر زبان برساند

همیشه پیک صبا تا پیام آمدن گل — به تسلی بلبل بوستان برساند

خجسته مقدم پیکی که گاه گاه پیامی — ز دوستان حقیقی بدوستان برساند

اساس قصر از این خوبتر توان افکند — که دست همت این صدر کامران افکند

علو کنگره او بدان مقام رسید — که آسمان را از چشم اختران افکند

تخت یار که اقبال باز کرد درش — سعادت آمد و خود را بر آستان افکند

نه سپاه فروغ بیاض دیوارش — سوز نان را از صبح در گمان افکند

چو خشت عرصه او رشک فیروزه — فلک بغلطه خود را در آشیان افکند

بخواه جان گرامی که از تو فیض دریغ — هر آنچه نرگس مست نظر بران افکند

ز سیر سبقت ستاره درین دوازده برج — بره دوازده سال اندرین دیار چه بود

هزار شخص کریم از وجود شد بعدم — که یک کریم نمی آمد از عدم بوجود

فقاد زجود تو باید بخوردن شیر هنوز — در آن زمان که ز مادر شود جدا مولود

ز راز سر نگارش هنوز تا گرگان — میان برین بوصف خون آلود

از این مقرنس نگار خورده جدا افزود — هر انجام به اندیشی چند باید بود

بادا ازین قفس اکنون بپایم که — بادا درین که نشین دوام وجود



دنیا همه سربسر خیالست خیال / هر نوع خیال میکنی میگذرد

دو حجره دو برادر بسی چو خلوت کردند / در ملک سخن دو نوع خصومت کردند

هر شعر که در کهنه کتابی دیدند / بودند دو برادرانه قسمت کردند

موجود بحق واحد اول باشد / باقی همه موهوم و مخیل باشد

هر چیز جز او که آید اندر نظرت / نقش دومین چشم احول باشد

وقتست ببین آن گل زرطب میخندید / بر گریه من شب همه شب میخندید

بشگفتمش از گریه من دارد خوش / بشکفت نه و زیر لب میخندید

بر هر که حسد بری اسیر تو شود / وز هر که فرو خوری اسیر تو شود

تا بتوانی تو دستگیری میکن / کان دست گرفته دستگیر تو شود

دنیا مطلب تا همه دولت باشد / دنیا طلبی نه آن نه لذت باشد

در روی زمین زیر زمین وار بی / بازیر زمین روی زمین زحمت باشد

آن روز که مرکب فلک زین کردند / آرایش مشتری و پروین کردند

این بود نصیب ما ز دیوان قضا / ما را چه گنه قسمت ما این کردند

بوسی اگر از لبت ربودیم چه شد / در دست بد اندام تو سودیم چه شد

خود را بکشی اگر ز مردم شنوی / کان شب که من و تو مست بودیم چه شد

یک لحظه غم تو بیوفائی نکند / با غیر دل من آشنائی نکند

غم با دل من گرفته عهدی گردست / تا او باشد ازو جدائی نکند

زاهد بگریم ترا چو ما نشناسد / بیگانه ترا چو آشنا نشناسد

گفتی که گنه مکن چه بندیش از ما / این را بکسی گو که ترا نشناسد

۱۰۲

مصراع

بزمی که فلک همدم و همراز آید / تا ما زنی و هر برسر ساز آید

یاران موافق از کجا جمع شوند / وین عمر گذشته از کجا باز آید

هر دم دلم چو چنگ در ساز آید / ایام نشاط و طرب و ناز آید

از زلف دراز تو کمندی فکنیم / بر گردن عمر رفته تا باز آید

هر روز کسی که با تو دمساز آید / یا با تو شبی همدم و همراز آید

از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند / هرگز نرود و گر رود باز آید

هر فصل دلی از غم تو سوزی دارد / هر جا سازی ز عشق سوزی دارد

صبری صبری دلا که این روز فراق / هر چند شب است روزی دارد

در آینه آن شوخ شکرلب میدید / میدید لب و زیر لب میخندید

بشکفت چنان که میتوان شنید / پس جان بلب آمد و بپای لب رسید

گل داد پریر درع فیروزه بباد / دی جوشن لعل لاله بر خاک افتاد

داد آب سپس خنجر مینا امروز / یاقوت سنان نرگس بلبل فرزاد

آن عهد که با دادری دولت داد / کز عاشق بیچاره نمیکردی یاد

آنکه بگریختی که کس چون تو نبود / وامروز چنانی که کسی چون تو مباد

ای عهد شکسته وفا داده بباد / تا در همه شهر جو فسانه تو داد

اول تو چنان بُدی که کس چون تو نبود / آخر تو چنان شدی که کس چون تو مباد

از هر شب ای تازه گل نخل مراد / چون غنچه چه خنده ام رفته زیاد

گریان چو پیاله بزم بر کف مست / نالان چو سبوی خالیم در ره باد

نان در عاشق بگذرد در بان نرود / زانجا نرود تا نفس جان نرود



جانب سرکوی تابان کانجا کسی — آسان آمد ولیکن آسان نرود

بوسه ستد جاودان لب شیرین فرهاد — بسکرد ز تلخکامی خود فریاد

جان داد و نیافت کام دل از شیرین — شیرین بشکفت و جان شیرین میداد

گر شاه دمشق خرابات و بکند خم افتاد — تا طعن نزنی که کعبتین داد نداد

آن نقش که کرده بود شاهنشاه — از هیبت شاه روی بر خاک نهاد

ای یار کسی بد سبب یار کشد — وانگاه چو من یار وفادار کشد

تو دوست نکو دشمن خود گیر مرا — کس دشمن خویش را چنین زار کشد

درد تو ز دل از غم هجران نرود — نقش تو ز پیش دیده آسان نرود

تا دل باشد مهر تو در دل باشد — تا جان نرود غم تو از جان نرود

کفر چو سر زلف و تو آسان نبود — محکمتر از ایمان من ایمان نبود

در دهر چو من یکی و آنهم کافر — پس در همه دهر یک مسلمان نبود

بیرون دو گلاب از سمنش میبارد — مشک از خط عنبر شکنش میبارد

ور گفته من دم بچه اندر حق خویش — میخواند و شکر از دهنش میبارد

تا گرد رخت سنبل تر کاشته اند — عشاق دل از مهر تو برداشته اند

انگاه ز فتنه که دل در ان می افتاد — تا لب به بنفشه تر انباشته اند

بازو و خم سلسله مور بباید بود — با ملک جم کون عور بباید بود

وین طرفه نگر که عیب هر آدمی — بینا بدید و کور بباید بود

از دور دلی مهر قرابت بدهد — به زین نظری این کرامت بدهد

خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال — مه از [illegible] خرافات بدهد



گویند که از کبر خویش لافت برسد   زینگونه سخنهای گزافت برسد
گفتی سوی من آی و لطف صابر باشم   تا غایت بیرم از خلافت برسد
یارا رگ شد مرا چو مجنون گریه   زینغایت عظم چو خود کشته چون گریه
اکنون که عجب بی آهنین دل ترنت   از رنج که برگشته خود خون گریه
هجرت که بجان من درویش آمد   گویند تیغ بر جگر ریش آمد
تیر سیدم گر تو شوم روزی چار   دیدی که جهان روز عدم پیش آمد
عاشق همه دم شکر ز خ حاجت کند   معشوق کرشمه که نکوئیت کند
ما جرم و گنه کنیم داد لطف و عطا   هر کس همه چیز لایق اوست کند
خوی زن تو جوان اگر پیر بود   جوان پیر بود همیشه دلگیر بود
آری مثل است این که زنان میگویند   در پهلوی زن تیر به از پیر بود
قصاب بدنشد کار دو چون برگرد   واندر لب و دندان چو شکر گردد
گر بار دگر بر گلوی کشته نهد   از شوق لبش زنده که از سر گردد
ضعف شکنم که اشنیان تو چه کرد   با من دل پر زرق و نفاق تو چه کرد
چون زلف دراز تو شبی جیا بد   تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد
زاندیشه این دلم بخون میگردد   کافر کار من دو تو چون میگردد
تا چند بمن لطف تو میگردد کم   تا کی تو جور من فزون میگردد
راهب بمن آن سبزه چو یار نشد   وز ناله من دلش خبردار نشد
آمد سحر دم بس از مردن من   تا دیده بخفت بخت بیدار نشد
من حال خود از گنه تبه خواهم کرد   تا نامه سفید تست سیه خواهم کرد

چندانکه



چندانکه امید کرم از وی دارم　　کز مرگ امان دهد گنه خواهم کرد
زان چند که در طریقهٔ اهل خرد　　باده که کسی همی بخواند بخورد
من باده نهم بوقت پیری بخورم　　تا خود همه عمرم بجواند بگذرد

چون روی چمن ز لاله پر غازه شود　　اوراق گل از بهار شیرازه شود
از نغمهٔ مرغان خوش الحان چمن　　داغ دل مرغان قفس تازه شود

دردم ز تو و دیدهٔ جدا موز نشاند　　با گردش چرخ حیلت اندوز نشاند
با طعنه زدم بتیره روزی روزی　　گاه دم امروز باین روز نشاند

نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند　　خوش باش که نه این و نه آن خواهد ماند
گلزار بغارت خزان خواهد رفت　　این بستن در بجا خزان خواهد ماند

این به که چو من بچهره گردی دارد　　رنگ زردی از دم سردی دارد
پیداست ز رنگ او که دردی دارد　　دردی دارد که رنگ زردی دارد

دلاک بسر دل از غمت بنالد　　چنانکه در سینه بخود بنالد
تو دست خضاب کرده بر سینهٔ من　　پیمانه در سینه دلم بپالد

یاران باهم چو عیش بنیاد کنند　　وز صحبت هم خاطر خود شاد کنند
شکرانهٔ عیش و کامرانی گاهی　　از حسرت ناکامی من یاد کنند

مشتاق که نقد دل نهاند بتو داد　　آخر جان را بجا تواند بتو داد
گفتی دو سه روز شد فلان چه داشت　　قربان سر تو زنده کاند بتو داد

ایام فراق یار دیدی که چه کرد　　با ما غم آن نگار دیدی که چه کرد
یاری که نشسته بود با ما شب و روز　　چشم بد روزگار دیدی که چه کرد

گردون سبزه کار دیدی که چه کرد / تا ساز بروزگار دیدی که چه کرد
از حرف وصیت عاشقت خونم ریخت / دیدی که چه کرد یار دیدی که چه کرد

آن شوخ که عشق را هوس میداند / بلبل با زاغ همنفس میداند
گفتا که مگوی راز عشقم بکسی / من با که نگویم همه کس میداند

دینت دی از میان کناری گیرد / گل آید و در چمن قراری گیرد
خوش وقت قدح کشی که مستانه بباغ / در پای گلی دست نگاری گیرد

مردم بمن و بکار من میخندند / بر دیده اشکبار من میخندند
دیروز بروزگارشان خندیدم / امروز بروزگار من میخندند

دیدم گلکی بصد دهن میخندد / گفتم بطراوت چمن میخندد
گریان گریان بلبلی از شاخ گلی / گفتا که بزیر گریه من میخندد

آنشب که ز وصلم بطرب میگذرد / از غصه من شبی عجب میگذرد
گردم ز غم فراق که غم میکشدم / ور شکوه کنم آه که شب میگذرد

او را شب و روز در طرب میگذرد / روز و شب من بتاب و تب میگذرد
القصه بروزگار او را و مرا / روزی عجب و شبی عجب میگذرد

خواهی که خدا کار نکو با تو کند / ارواح ملک را همه رو با تو کند
یا هرچه رضای اوست آن پیشه مکن / یا راضی شو بهرچه او با تو کند

شکر که دل این بمن بجوش شد / شکر که ازین سرای فانی چون کند
مصحف بکف و چشم بره روی بکف / با پهلو خنده زنان بیرون شد

جانم بلب از لعل خموش تو رسید / وز لعل خموش باده نوش تو رسید



گوشم تو شنیده‌ام که دردی دارد — درد دل من مگر بگوش تو رسید

دلدار دگر بدام خویشم افکند — وز نو عجبا بدل آتشم فکند

ترسم ز نشاط ربوده باشد دل من — پند چو دل شکسته پیشم فکند

ما را همه ره بکوی بدنامی باد — وز سوختگان بهره ما خامی باد

ناکامی ما چو هست کام دل دوست — کام دل ما همیشه ناکامی باد

بر برگ گلت بنفشه ره خواهد کرد — از لاله بنفشه تکیه گه خواهد کرد

از آتش رخسار تو مه خواهد خاست — دودی که هزار دل سیه خواهد کرد

گفتم سخنت شکسته بس چون آید — با آنکه همه چو در مکنون آید

گفتا سخن از چنین دهان که آرد — تا نشکندش چگونه بیرون آید

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد — دشنام اگر دهی دعا خواهم کرد

هرگز نشود کز تو بگردانم روی — هرچند جفا کنی وفا خواهم کرد

دلدار همه گرد دل و دین گردد — وانکه که برد خویشتن بین گردد

گفتم سخن تلخ مگو گفت مگوی — چون بر لب من رسید شیرین گردد

دوشینه که یار در سر یاری بود — وان نرگس مست در وفاداری بود

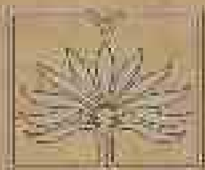
در خواب نرفته بود آن غمزه شوخ — ای مرغ سحر چه وقت بیداری بود

تن محو و جان موحد آمد ز احد — این سوی احد گراید آن سوی لحد

که باشد و که که آید از یار مدد — ممجد بمجد رسد موحد با احد

محو دیدن که یار چون غارت کرد — دین ز هر هزار ساله در کارت کرد

امسال اگر زنده نگهداشت ترا — حسرت کش هر که یار دیدارت کرد



زین دشت نه خار رو نه گیا میماند | زین باغ نه آب و نه هوا میماند
زین جامه عاریت که اندر بر ماست | پوشیدن و کندن بما میماند
نقاش رخ ترا چنین بربستند | انجا که مصوران چابک دستند
در پیش مثال رخ تو بنشستند | انگشت گزیدند و قلم بشکستند
ایام برانگیخت که تا بتواند | هر روز مرا بکام دل بنشاند
عهدی کردست تا فلک گرد جهان | خود میگردد مرا همی گرداند
تا سنبل تر غالیه سائی نکند | باد سحری نافه گشائی نکند
گر زاهد صد ساله ببیند دستت | در گردن من که پارسائی نکند
بهرام درین سراچه پر شر و شور | تا که بوجود خویش باشد مغرور
گردست درین بادیه صبا دو چل | در هر قدمی هزار بهرام بگور
از تست فتاده عالمی در شر و شور | درویش تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر | وی با همه در حضور و چشم همه کور
بیرفت بسوی برکه آن غیرت حور | گفتم که چرا طی کنی این وادی دور
بردار ز جوی دیده ام آب و بنوش | گفتا که بشیرین سخن و چشمه شور
زاهد ز غم زمانه دلگیر و فگار | ما از غم یار انچنین زار و نزار
شکی نیست که هر دو را کند آخر کار | او را غم روزگار و ما را غم یار
با گل میگفت بلبل زار و نزار | کامد بچمن بهار دل تنگ مدار
گل گفت چو من بباد رفتم تو بگه | آید بچمن خواه خزان خواه بهار
چون بی رخ دلبرست ایام بهار | عیشم بچه کار آید و شادی بچه کار



از باغ بجای سبزه گر خار دمد — وز ابر بجای قطره گر تیغ ببار
سازنده هوای لعل جانان پرور بار — اندیشه مکن ز مولوی باده بیار
این آدم نیست صورت دیوارست — هستی آمده است اند که از دو بار
هر روز به بستر جدا آید من زار — بیمار ترم ز روز دی قبل صد بار
وین درد بتر که هر زمان میکشدم — پرسیدن اغیار و نپرسیدن یار
بی گل و مل نوای مرغان بهار — حاضر همه و تو غایب از ما یار
آنجا که تو غایبی از بهام چه حظ — ور جا که تو حاضری با بهام چه کار
برخیز و صفای بین دلتنگ بیار — وان باده مشکبوی طرنگ بیار
اجزای مفرح دل ار میبازی — یاقوت می و بریشم چنگ بیار
بر چرخ لوای دولت افراشته گیر — دنیا همه در زیر نگین داشته گیر
پندار همه ملک جهان را از خود — و آخر ز جهان رفته و بگذاشته گیر
ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر — باغ طربت بسبزه آراسته گیر
وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم — بنشسته و بامداد برخاسته گیر
از غالیه خاک این چمن بیخته گیر — در آبش بگلاب و مشک آمیخته گیر
صد گونه گل مرادش از هر طرفی — سر بر زده و شکفته در ریخته گیر
گفتم چشمم گفت براهم میگیر — گفتم جگرم گفت کبابم کم گیر
گفتم که دلم گفت که در تجربه غی — صد خانه خراب است خرابم کم گیر
یکجام می از مملکت جم خوشتر — بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینه خماری — از ناله بوسعید و ادهم خوشتر

دست ساقی ز دست حاتم خوشتر | جامی که دهد ز ساغر جم خوشتر
آن دم که دهد ز کوزه لب تا لب | دهند ز دم مسیح مریم خوشتر
باز آی که بی تو محنتم فرد نگر | وز درد فراق چهره‌ام زرد نگر
از هر که جدای درد خود مطلبم | بیمار نگر دوا نگر درد نگر
ابروت جهانت دشمنم فرد نگر | اشک سرخم بچهره زرد نگر
عالم همه از طالع نامرد بهین | روزم همه از آه شب گرد نگر
باز آی که بی تو دیده‌ام غرق نگر | در خون جگرم ز پای تا فرق نگر
اشکم بزبان زدیده چون باران بین | آهم سوزان بسینه چون برق نگر
ای بر دل هر کس ز تو آزار دگر | بر خاطر هر کس ز تو بار دگر
رفتی بسفر عظیم نیکو کردی | آن روز مباد که تو بیایی دگر
از صحبت زمانه بالکیدن خوشتر | در گوشه عزلت آرمیدن خوشتر
زهر از رضا علاج جستن تلخ | اوضاع زمانه را ندیدن خوشتر
با شادی عالم از توام غم خوشتر | یکجو غمت از شادی عالم خوشتر
درد تو نکوتر بدلم از درمان | داغ تو بسینه‌ام ز مرهم خوشتر
آن شوخ که کرده بنفشش باغ سپر | بر شد ز دعای جعدش همه در بر
شب لرزد و در رفته گرم کرده دگر با | روز از زدل من گذشت شب از دل غم
چل سال براه عاشقی کردم سیر | گفتم که شود عاقبت کارم خیر
اکنون که بپایان رسید شادم ظلم | از چشم خوش تو باز چشم بد غیر
پوشند بر برگ گل زره ز آتش زر | دی با دل لولوی سمن زر خنجر



آب

برغم دشمن بدخواه بخت دشمن دورست
ز صبح چند زنم خنده‌ای ز خون آلود

جهان بر شاه فرخ به چنین باد چنین بادم
که خلق عالم اندر سایه عدلش بیاساید

ولیکن اگر خطا باید عدو را اگر خطا افتد
خدای خلق داند که چه باید بخشاید

بار این قاعده شعر بیکی که نهاد
که چو جمع شعرا خبره کشش مباد

ای برادر بجهان کمتر ازین کار نیست
این [illegible] که برین به بنیاد

گفتش کندن جانست و دشمن [illegible]
مخنث خواندنش آن به که ازو نادر باد

خود ازان کس چه بکاهد که تو خوانیش بخیل
یا بر آن کس چه فزاید که تو خوانیش جواد

کاغذی چند که ننگی از حشو و فرسنگی
پس بر هیچی که مرا کاغذ زر فرستاد

آن نه خود کاغذ شعری شخط دیوانست
پس از آن خط [illegible] چرا باید داد

وین چه نازست که بابره که ابیات مدیح
گر بود صنعت [illegible]

پس با [illegible] داز [illegible] تازی
[illegible] خانه [illegible]

همچو آیینه [illegible] رخ [illegible]
داور [illegible] شرم کند همچو عروسی از داماد

این سخن [illegible] از کسی که فلان [illegible] شعر
از فلان شاه بخورد از زر و سیم ستاد

کان بد [illegible] گفتند
که بود [illegible] طبع و حرص آزاد

ور نه با جود طبیعی زند از راحت خلق
[illegible] که کسی از [illegible] در ایام نزاد

ور کسی [illegible] از [illegible]
[illegible] یکباره [illegible]

انکه مقصود ز شعرست چو در گیتی نیست
[illegible]

خیل [illegible] بر [illegible] زرد
خسرو [illegible] بر سر کهسار زد

زاغ سیاه طیلسان خطبه خسرو جهان
خواند [illegible]



آب با توشه خورد لاله است امروز — فردا خاکستر کسی سیم بسر
ای جود تو از آز جدا وزده نفیر — است از صدم اندکی ملال چو زریر
نکرفتم اگر از تو صدم بپذیر — آنکو تو گفته ده من گفته بگیر
گر باده خوری تو با خردمندان خور — یا با صنمی لاله رخ خندان خور
بسیار مخور فاش مکن عیب مساز — اندک خور و گاه گاه خور پنهان خور
ای چرخ مهم را ز سفر باز آور — وز دیده دلش از ماه ببر باز آور
حال دل من یک بیک از من بشنو — با او چه بود بگو خبر باز آور
چون راست روی تو ورزم نیاز — مگذار بدست دشمن چرخم باز
گر سوخته است جان من هم تو بسوز — ور ساخته کار من هم تو بساز
گنجشک ضعیف تو ام ای شاه باز — ای داده بدام تو همه نظر و نیاز
هر چند بپا گذاریم رشته دراز — چون رشته بدست تست می آیم باز
ای آنکه نداری بجهان هیچ انباز — اندر گذر از عالم تحقیق و مجاز
خوش باش که این عمر عزیزست عزیز — مندیش که این قصه درازست دراز
شب بی تو چو باشم سحرم ناید باز — ور با تو نشینم رسدم صبح فراز
در حیرتم از کار شب خود کان شب — چون با تو بود کوته و چون بی تو دراز
من بودم و دوش وان بت بنده نواز — از من همه لابه بود از وی همه ناز
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید — شب را چه گنه قصه ما بود دراز
فریاد کنم ز جور آن زلف دراز — تا با رخ تو نگوید او چندان راز
دست از رخ تو زلف تو کی دارد باز — کاین روی ندارد دست این چنگال باز

چون هر زه دور شد نگارا بی سوز — گویم هر شب که روز کرده فیروز

از عمر چهل سال گذشته است هنوز — روزها از بد شب کردم و شبها ز بد روز

شبها دارم از آن مه مهرافروز — در سینه همه آتش و در دل همه سوز

گفتی شب هجر تو رسید تیره و تار — آموز چو شب ببینی و آن روز چو روز

دلدار ز چهره پرده چون گشود بروز — صد روز دگر جهان جفا زود بود روز

در زلف رخش نمود خورشید به شب — در خنده لبش ستاره بنمود بروز

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز — ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز

نومید نیم ز بارگاه کرمت — زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

بگذشت عمر و اشک روان بود هنوز — و اندر تن من باقی جان بود هنوز

بشکفت هزار گوش بهار بود هنوز — بیچاره نه لاغیت جان بود هنوز

دل در پی عشق دلبرانست هنوز — از عمر گذشته در گمانست هنوز

گفتیم که ما و او بهم پیر شویم — ما پیر شدیم و او جوانست هنوز

برداشته شد نقاب از دختر رز — در پرده شد آفتاب از دختر رز

شهریست پر انقلاب از دختر رز — زیبا پسران خراب از دختر رز

تا صد نفلان بگو فلان بنده هنوز — جان را ز تو بود زنده و شرمنده هنوز

سر برزده خاک بر سر و میگوید — خاکم بر سر که من هنوز زنده هنوز

ای ز آتش عشقت بدلم سوز امروز — وی سوز تو در جان غم اندوز امروز

گفتی که بگو چه روز بینم خونت — قربان سر تو کردم امروز امروز

جانم بلب است و عشق در جانم باز — پیمانه پر و بر سر پیمانم باز



پیمبر

بیهمرم و با زدرخیال با بدرم | چاین میدهم و نفسکر جهانم باز
ای آمده گریان تو و خندان همه کس | وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی | خندان تو برون روی و گریان همه کس
ای آنکه توئی محرم راز همه کس | سر رشته ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست منظر دانسته‌ام | از بهر تو بیگشتم ناز همه کس
در کار نه بخت تو نه داد کس | روزیست نکامده بفریاد کس
با آنکه کند خدای بر ما بد کس | وان در که خدای بست نگشاید کس
الحمد که بیکسان عالم را کس | هیچ گر هست تمام عالم را بس
من بیکسم و کسی ندارم جز تو | یارب تو بفریاد من بیکس رس
رفتی تو و رفت زندگانی افسوس | آمد بسر و شد جوانی افسوس
بارا که گذشت عمر و اینست رسید | آن روز که گوید از فلانی افسوس
از هجر و از درد نهانش مپرس | زان زرده دل و خسته جانش مپرس
پرسی اگر از زندگیش هم راز تو | زنده است ولی ز زندگانیش مپرس
دارم ز فراق روی یاری که مپرس | روز سیهی و شب تاری که مپرس
از ناز دری دلفروزیست مرا | در زیر گمونی و روز کاری که مپرس
بر من ستم زمانه می بین و مپرس | آن سنگ جوانا در زمانه می بین و مپرس
احوال درون خانه میرسی چند | خون بر در آستانه می بین و مپرس
زاهد بخرابات بیا راست مترس | ترسی که درین راه خطرهاست مترس
آنکس که ز ترس او نیاید بر ما | پنهان ز تو در خرابه ماست مترس



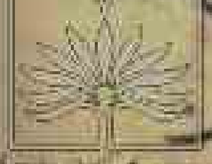
از حال سفر رفتگان خواهی پرسی ... وز جرعه ... چو هست با ... پرسی
این نکته ... عشرت گذران ... از رفته ... و ز آینده پرسی
در کارگه کوزه‌گری بشنیدم دوش ... دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
این کوزه با آن کوزه همی کرد خروش ... کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش
سودی نکند فراخنای بر و دوش ... گر داد نه عقل و هنر باید و هوش
کالا ز من و تو ... ... از ... کوش
آن پیر که من ... باده فروش ... بشکفت ... زردی ... و خموش
... کردن ... وقت ... هوش ... جان آمد ... هوش
نقاش وجود ... کافرکیش ... آن کهنه زبان که ... سرپیش
گفتم که دگر ... بزنم ... بنشسته فراغ ... زن ...
در ... داد و ... دستش ... در ... دگر ... دستش
امروز از آن باده همی آرد ... ... خرم ... دستش
ای شاه جهان اگر چه جرم است ببخش ... جرم من اگر هست دگر نیست ببخش
هرچند گناه من بزرگ است ای شاه ... دانم که ز تو بزرگتر نیست ببخش
خیام اگر باده پرستی خوش باش ... با لاله‌رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است ... انگار که نیستی چو هستی خوش باش
دریای سپهر کاختر آمد کفش ... ... گوهر اندر صدفش
خورشید گهی ... شود گاه هلال ... گر عکس ... باده ... کفش
در ماتم تو چرخ درآمد بخروش ... من در غم تو چگونه باشم خاموش



در تو خود بسته‌ای جام بدر / ای جان بدر جام بود گردن نوشش
شمعی که ز وصت نرم منخواران خوشتر / در سوز دلیست وقت بیداران خوشتر
گریان گریان تا سحر که میگفت / بگذشت بهار رفت یاران خوشتر
گویند که بر دمید از گل عارضش / خرمیست که می‌نهند بر گلزارش
چون ماه رخسارش همیشه در چشم منست / عکس مژه منست بر رخسارش
دنیا چو محیط است دلت خواهد نقط / پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
پرورده او که دهد وجهان در وسط / حالت نبید خدای کس را غلط
سیصد مژه سفید چون بیضه بط / گرد از سیاهی خود هیچ نقط
از کلمه خاص ها نه از جای غلط / چوپان بدید بزنند دارند خط
نقشی بخط نبشته کلک تو زخط / در دایره ذات وجود تو نقط
جان بخشد و جان ستاند آگاه نه غلط / آن گاه سخا کند و این گاه سخط
آه از شب تیره غم اندوز فراق / فریاد ز روز تار جانسوز فراق
رحمی رحمی که مشی از بی منت مرا / تاب شب هجر و طاقت سوز فراق
دلخسته‌ام از ناوک دلدوز فراق / جان سوخته از آتش جانسوز فراق
دردا و دریغا که بود هم مرا / شبها شب هجر و روزها روز فراق
امروز ز حد میگذرد سوز فراق / وین شعله آه آتش افروز فراق
روز عجبی پیش من آمد یارب / این روز قیامت است یا روز فراق
گفتم گویم درد غم اندوز فراق / جانت سوزم ز آتش جانسوز فراق
دردا که بصد روز بیانست نتوان / گفتن کلامی که کرد یک روز فراق



بس بستم و لهاله شکست ابغش | بس رشته جانها که گسست ابغش
دست همه را به پشت بستی ابغش | دست ابغش و پشته دستی ابغش
شد فصل بهار و گشتم از غصه هلاک | وز درد جگر کباب و چشمی نمناک
گلها همه سر ز خاک بیرون کردند | الا گل من که سر فرو برد بخاک
هر روز روم سوی گلستان غمناک | چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
شاید که بگوید گل نو رسته ز گل | با من خبری زان گل نو رفته بخاک
در مزرع دهر گر شد آمد پاک | دهقان اجل نریخت جز تخم هلاک
چون دانه گندم همه زان با دل چاک | از خاک برآمدند و رفتند بخاک
زجان که گهی شاد و کند که غمناک | از راحت و رنج ما نمیدارد باک
بس گل که بموسم بهاران در باغ | از خاک برآورد و فرو برد بخاک
ای بسته در صلح و گشاده در جنگ | در جنگ من و تو کار بر من شده تنگ
ز قسمت ایس میان جنگ من و تو | تو سنگ زدی و بشکستی شیشه بسنگ
با ما سر خصم را بکوبیم بسنگ | با او بنی ما ز در در سازد آونگ
القصه درین سراچه پرنیرنگ | یک مرده بنام به که صد زنده بننگ
روزی که روم ازین جهان با دل تنگ | گر چون زدهم شیشه آشتی بر سنگ
بر تربت من کسی نگرید جز جام | در ماتم من کسی ننالد جز چنگ
خورد ید زمت الشه عرش اورنگ | در برد که رحمت البته با فرهنگ
فیروزه نگاران در صدف لعل رنگ | تیز نر سنان زه زکمان پیز خدنگ
در جستن آن نگار با حیله و جنگ | گشتیم سراپای جهان با دل تنگ



شد دلم

شد دست ز کار و پا فتاد از رفتار	آن سنگ که بر زدیم دامن بسته سنگ

وصل تو بکام غیر دیدن مشکل	وز دیدن تو طمع بریدن مشکل

گفتی که بمیر تا بوصلم برسی	مردن آسان ولیک رسیدن مشکل

ای شوخ فراق تو کشیدن مشکل	وز کس چو رسید آرمیدن مشکل

گفتی که بگوی حال خود با من شوخ	گفتن آسان ولی شنیدن مشکل

کی با غم عشق ساز کار آید دل	بر هر که کشند سوی لیلی آید دل

گر دل نبود کجا وطن سازد عشق	ور عشق نباشد بچه کار آید دل

بگذر بدیار یارم ای پیک شمال	بر خاک رهش بگو که من دیده بمال

در صورت حال من کند از تو سؤال	قل مات من الهجر علی صعب حال

تا کی ز غم تو تیغ بخون شوید دل	تا چند جفای تو بجان جوید دل

بخشای که ز آسمان بغبار دهان	رحم آر که از زمین نمی روید دل

با سرو قدی تازه تر از غنچه گل	از دست مده جام می در دامن گل

زان پیش که ناگه شود از باد اجل	پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

اکنون که چمن گشت ز باران همه گل	شد فرش زمین ز ابر بهاران همه گل

ما خون جگر خوریم و یاران همه می	ما دست بسر زنیم و یاران همه گل

صنعم که ز شکر بهره ور آرد جبریل	یاقوت بمن بخشد و سجاده جلیل

در سخنم که جان باده آرد سبیل	پرورده دریا شده آورده سبیل

آنم که همه حریر پوشیده تنم	نابوده رضا بجان شکر و همم

امروز ببزلی و لقمه ممتنعم	ای گردش روزگار دیگر کم منم



چون شاخ شکوفه رفته از زر دشنم ... چون گل نبود بغیر یک پیرهنم
روزی که بناچار ببابد کفنم ... زنهار مگرید بگر چون که منم
در عالم اگر سینه فکاریست منم ... گر در ره اعتبار خواریست منم
در دیده من اگر فروغیست توئی ... بر خاطر تو اگر غباریست منم
ترسم که ز حسرت جمالت میرم ... محروم از لطف و وصالت میرم
هر چند که باشم بخیالت زنده ... میترسم از آنکه در خیالت میرم
از دست جفای تو اگر بگریزم ... هر روز تو بگو چه خاک بر سر ریزم
بر خاک رهی که افتم از بنشینم ... برگرد سرت گردم ازو برخیزم
من دل بکسی بجز تو جان ندهم ... چیزی که گران خرم ارزان ندهم
صد جان بدهم در آرزوی دل خوش ... و آن دل که ترا خوش بصد جان ندهم
آنروز که دیدنش بیاساید چشم ... بد دیدنش از گریه بیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم ... گر لات نه بیند بچه کار آید چشم
در دل ز فراق خستگیها دارم ... در کار ز هیچ بستگیها دارم
با اینهمه غم تو نیز جان مرا ... مشکن که فزون شکستگیها دارم
گر شد گهری ز درج تو شکسته کم ... در حسن نگشت هیچ قیمتت کم
صد ماه ز اطراف رخت می‌تابد ... گر باشد ستاره زیر و زبرت کم
گر من گنه جمله جهان کردستم ... عفو تو امیدست که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم ... عاجزتر از این مخواه کاکنون هستم
تا یکه که دل اندر غم دوست دیدم ... بیناله دیده خاک کویت دیدم

سبحان الله هیچ نخوانم امروز | تا روی که دیده ام کرو بیت دیدم
هر عشوه که تو فروختی بخریدم | هر تلخ که بود در جهان بشنیدم
هر زرق و حیل که داشتم ورزیدم | تا چاره تو ببینم آخر دیدم

من بی می ناب زیستن نتوانم | بی باده کشید بار تن نتوانم
من بنده آن دمم که ساقی گوید | یک جام دگر بگیر و من نتوانم

گفتم دل و جان در سر کارت کردم | هر چیز که داشتم نثارت کردم
گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی | آن من بودم که بیقرارت کردم

مست تو ام از باده و جام آزادم | صید توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی | ورنه من از این هر دو مقام آزادم

نام تو کنم نقش چو خنجر برگیرم | بوی تو کنم گذر چو گل برگیرم
یاد تو کنم دمی چو می برگیرم | باشی چنین دل از تو که برگیرم

هر گاه که دل بوصل شادان کردم | دیدم که خاطرت پریشان کردم
خوش باش که ما خویش بهجران کردیم | بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم

وقتست که ترک پیر و سجاده دهیم | آموختها ما همه از یاد دهیم
با جام می دو ساله در مسکدها | ناموس هزار ساله بر باد دهیم

گه توبه کنم سر زلف ترا چنگ زنم | صد بوسه بر آن لبان گلرنگ زنم
جان پر ز غمان سنگین دل را | در شیشه کنم پیش تو بر سنگ زنم

در هجر تو گفتم که ز جان میترسم | وصل آمد و من هم ز چنان میترسم
آنکه ز زبان دشمنان ترسیدم | امروز ز چشم دوستان میترسم



بی قدر توام گرچه وفادارترم | آزرده توام گرچه کم آزارترم
آن گونه توام عزیز بودم که مپرس | سبحان الله که چشم وی خوارترم

از سوی دی فسرده مانند نجم | زانوی بس پشت رفته همچون ملخم
زانگونه خمیده ام که می نشناسند | کس موی زهار من ز موی زنخم

جمعی که بهم گرسنگی میخوردیم | با هم بگرسنگی بسر میبردیم
چون سیر شدند دوری از ما کردند | ای کاش در آن گرسنگی میمردیم

پیری که جوانیش نشانست منم | در عشق تو مشهور جهانست منم
هر جا که جوانست بود پیرو پیر | آن پیر که پیرو جوانست منم

اول بتو دادم کمر سنگین هم | رفت از دستم کنون بکشی دامنهم
من بیهوده ام که کردم سرخوش | با من تو چنان نه که بودی منهم

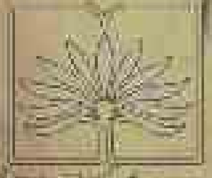
بیمنت اول دل جان و تن هم | اکنون نزند بر تنشم دامن هم
دارم سخنی راست بگویم با تو | با من تو چنان نه که بودی منهم

شب قصه هجران جگر سوز کنم | روز آرزوی وصل دلفروز کنم
القصه گره راز تو بصد خون جگر | روزی بشب آرم و شبی روز کنم

خاکم ز تو اشک ختن دانستم | خار رخ ترا گل چمن دانستم
دردا که من آنم که تو میدانستی | افسوس تو آن نه که من دانستم

ماییم که هر لحظه دم بیغم نزنیم | خوردیم بسی خون دل و دم نزنیم
بی شعله آه لب ز هم نگشودیم | بی قطره اشک چشم برهم نزنیم
ساقی اگرم می ندهی میمیرم | ور ساغر می ز کف نهی میمیرم

بجانم



زین جامها چه فایده چون بشکند اجل | زین پرده‌ها چه سود که بر ماهی درند
کمتر ز مار و مور شناس آن گروه را | کز بهر مار و مور تن خویش پرورند
دست زمانه بر سر مردم کند بصر | این خاک را که مردمش امروز بر سرند
روزی اسیر گشت نشین را نظر کنی | کز تخت برگرفته بتابوت میبرند
گر کاسه‌ها یکایک ازین گله میبرد | وین کله را نگر که چه آلوده میخورند

خدایگانا تا سال نوبت همایون باد | همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
بکوه طالع سعدت که کعبه ملکست | هزار سال طواف سعود گردون باد
چنانکه رای تو جامع دو عدل مضمونست | زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد
نه ذکر تو ورق خطبه گر بشود بهر دهر | سلام جمعه بشکر صدور مقرون باد

ملک سموریست تا ستارگان مدبرست | تا جهان باقیست این ستارگان مسعود باد
بارگاه کعبه دوم حاج در رکابت حرم | مجلس فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد

ازین بنجا بال عشق ما چون فتاد | وز زر با رخته بود روی ما چون نهاد
بر دل من مهر بود مهر دلم چون شکست | بود زمین خشک بود خشک دلم چون گشاد

زمانه دست مرا گر بدست یار دهد | خوشست گر همه عمرم انتظار دهد
تو بند صبر کن که شود خون بصبر مشک | آتش بود ولیک کنون جگر شود
شاها ملکان باغ بار اسپ چمن | از عارض تو رنگ گل و ارغوان برند
بستان ز چشم شکان زرد که خون کند | زلف تو ریخته است بحشمت که جان برند

دی که بلبش شکسته باد برفت | گل که عمرش دراز باد آمد
گل چو در جلوه آمد از سر شاخ | رنگ روی نسیم باد آمد



پیمانه هر که پر شود میمیرد   پیمانه من چو شد تهی میمیرم

بر روی تو ابر مردم کاشانه چشم   پر باده حسرت است پیمانه چشم

تا جای دگر گرفته خانه و من   بهر تو سفید کرده ام خانه چشم

با من بودی منت نمیدانستم   یا من بودی منت نمیدانستم

رفتم چو من از میان ترا دانستم   تا من بودی منت نمیدانستم

ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم   آزادم کن که لایق بند نیم

گر میل تو با بیخرد و نااهلست   من نیز چنان اهل و خردمند نیم

ما باده تلخ هر دو تلخ خوریم   در بهر بهشت زغره تا تلخ خوریم

نقد بر چنین بود که صاف عیش   زاهد ترش خورند و ما تلخ خوریم

چون حرف تو با باد صبا میگویم   او در ستمت من از جفا میگویم

باری ز تو میستم زمانه غافل   یا بشنوم حرف تو یا میگویم

در خواب شبی همنفس یار شدم   او را نفسی محرم اسرار شدم

روی که بران روی نهادم ز طرب   بر روی زمین بود چو بیدار شدم

من عهد تو سخت سست میدانستم   بشکستن او درست میدانستم

هر دشمنی ایدوست که با من کردی   آخر کردی نخست میدانستم

در ماتمت ای شاه سیه شد روزم   هر دم ز تو دیدگان خود بر دوزم

شمع تو کجاست اندرین جا تا من   خون ریختن از دیده باد آموزم

گر جان طلبند در وفای تو دهم   در سر خواهند در هوای تو دهم

هر جا که بجد هم بغیر تو است   آن نیز اگر بود رضای تو دهم



حاشا که حکایتی از تو کنم / یا شکوه به نهایتی از تو کنم
با هیچکس آشنا نیم غیر تو نیست / پیش تو مگر شکایتی از تو کنم

سوزی در دل ز دلفروزی دارم / رحمی رحمی که طرفه سوزی دارم
مردم گویند کس بروز تو مباد / می پندارند بهتر و روزی دارم

ای دیده بدیدن جمال تو خوشم / یکبار نشد دل از وصال تو خوشم
گر هیچ که نا خوشم ازان در رانم / با این چکنم که با خیال تو خوشم

گر مرغ پای به پر و بال که منم / کس نیست بدین شکسته حال که منم
ای گل بودت بلبل نالان بسیار / اما نه باین ضعیف نال که منم

پیدا چو گهر ز قطرهٔ آب شدیم / و انگاه نهان چو در نایاب شدیم
بودیم بخواب در شبستان عدم / بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

زان شب که ز خنده دیده گلکی چیدستم / از دیدن روز دیده پوشیده ستم
هر روز که چشمهٔ خورشید بدیت / گردم به آن شب که ترا دیدستم

هر شب ز غمت تازه عتابی بینم / در دیده بجای خواب آبی بینم
و انگه که چو نرگس تو خوابم ببرد / آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

ای مل شو اندر خط شیرین پسران / هر عشوه که زلفشان فروشد بجز آن
این رشته مورچه منه بار برین / وان حلقهٔ مار سر مزن دست بر آن

بر یاد تو بی تو این جهان گذران / بگذاشتم ای یار و تو از بیخبران
دست از همه شستم و نشستم نگران / چون بی تو گذشت بگذرد دیگران

ای دیده شاهی بجمالت نگران / سر بر خط فرمان تو دارند سران

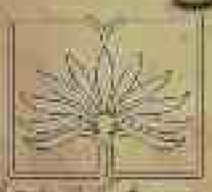
تمّت

خوش باش که در ره جهان گذران — نازد بتو شاهی چو شاهی دگران
بر خیز و مخور غم جهان گذران — بنشین و جهان بشاد ماند گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی — نوبت بتو خود نیامدی از دگران
ای ساخته گشته از تو کار دگران — من بار غم تو و تو بار دگران
من کرده کنار پر ز خون دیده — از بهر تو و تو در کنار دگران
ای شاد ز لطف تو دل شاد دگران — با من ستمت بمراد دگران
پیش دگران از تو شکایت نکنم — تا آنکه نیارمت بیاد دگران
با عشقت چو نو بهار از رنگ خزان — عیشی که بعهد تو الطف ارزان
یاران همه انگشت نمان گرد زمان — من در غم تو گشته انگشت گزان
افسوس که شد باد خزان باز وزان — شد فصل بهار و آمد ایام خزان
آنان که بدند روز و شب گرد رزان — انگشت زنان شدند انگشت گزان
دل مغز حقیقت است و تن پوست ببین — در کسوت پوست صورت دوست ببین
هر چیز که او نشان هستی دارد — یا پرتو روی اوست یا اوست ببین
آینه صفت روی نکوست ببین — عکسی که در این آینه زان روست ببین
چشمی بگشا عکس چه و آینه چیست — عکسی است ببین آینه هم اوست ببین
دردی که مرا زان رخ نکوست ببین — وین خسته دلم که بسته اوست ببین
ای دشمن اگر بکام خویشم خواهی — [illegible] جدا و کرده ز دوست ببین
بشکافته است ز غم پوست ببین — جان خسته و دل شکسته اوست ببین
ز دشمنی دشمن اگر خبری — یار است جدا و کرده ز دوست ببین



ای کرده بسی جور بکام دل من | از عشق تو شد ز جان بجان دل من
بگذر ز نخستینه رضای دل من | اینست از این بتر سزای دل من
اینست سر صدق و صفای دل من | در میکده آن هوش ربای دل من
جامی بکفم داد که بستان و بخور | گفتم نخورم گفت برای دل من
ای زلف مسلسلت بلای دل من | وی لعل لبت گره گشای دل من
من دل بتو داده ام برای دل تو | تو دل بکسی مده برای دل من
تا چند دلت نمیشود مایل من | کاش آنکه سرشته شد محبت گل من
با مهر مرا درآورد در دل تو | با مهر ترا بدرآورد از دل من
ای آنکه سر کوی تو شد منزل من | جز تخم غمت نیست در آب و گل من
ای کاش که بودی دل من چون دل تو | یا آنکه دل تو بوده همچون دل من
دل خواست ز خلق و خون شد از غم دل من | گفتم نبود ز هیچ دل کم دل من
گفتا که دل تو کو نشانم بدهش | یک قطره خون و گفتم اینهم دل من
در بحر غم تو غوطه خواهم خوردن | یا غرقه شدن یا گهری آوردن
خصمی تو بس قوت خواهم کردن | یا سعی کنم روی بآن یا گردن
بر غور شاه چون نشاید بردن | بس غصه روزگار باید خوردن
این کار که یار روز بیانش داری | هم سعی کنی روی بآن هم کردن
در عشق تو کس تاب نیارد جز من | در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت میگویم | تا هیچ کست دوست ندارد جز من
میرفت بدرت شیخ افکنده شکن | رفتم ز پیش بگردن افکنده کفن

کفت



گفت این زحمت که میکشد گفتم تو ‌ ‌ ‌ گفت این منت که میکشد گفتم من

با من دو برادری که بودند قرین ‌ ‌ ‌ آن رفت بمهر و این یکی ماند بکین

روزی صد بار ابصیفی میکشدم ‌ ‌ ‌ نادیدن آن برادر و دیدن این

محمود برادرم شه شیر کمین ‌ ‌ ‌ میکرد خصومت از پی تاج و نگین

کردم بخش تا بیاساید خلق ‌ ‌ ‌ من روی زمین گرفتم او زیر زمین

دی از سر زین ابلقم زهره چنین ‌ ‌ ‌ گر زانکه قبادی نبود عجز تو زین

تو برگ گلی رسید تو باد صبا ‌ ‌ ‌ از باد صبا برگ گل افتد بزمین

تا از سمن تو سنبل آمد بیرون ‌ ‌ ‌ صد ناله ز من چو بلبل آمد بیرون

پیوسته ز سبزه گل برون می آید ‌ ‌ ‌ وین طرفه که سبزه از گل آمد بیرون

در بزم جهان چنگ هوس ساز مکن ‌ ‌ ‌ خود بینی و خود پرستی آغاز مکن

گر کام دلت نشد میسر منشین ‌ ‌ ‌ از بهر بنا ز آمده ناز مکن

منشین بطرب دامن همت بر زن ‌ ‌ ‌ خار ره حسرت را چو گل بر سر زن

هر چند درون خانه راهت ندهند ‌ ‌ ‌ نومید مباش و حلقه بر در زن

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من ‌ ‌ ‌ وین حرف معما نه تو خوانی و نه من

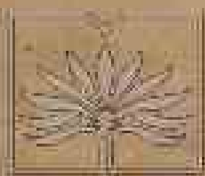
هست از پس پرده گفتگوی من و تو ‌ ‌ ‌ چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

ای آنکه مرا ز یار شرمنده مکن ‌ ‌ ‌ نومیدم از آن کوی ار زنده مکن

یار آید و جان رود خدایا نفسی ‌ ‌ ‌ مهلت ده و در قیامتم زنده مکن

پل بند به محیط قلزم بستن ‌ ‌ ‌ راه گردش بچرخ انجم بستن

نیش دم مار و دم گژدم بستن ‌ ‌ ‌ بتوان نتوان زبان مردم بستن



خورشیدی و پیش تو نشستن نتوان — جمشیدی و جام تو شکستن نتوان

بگشاده خدا بروی اهل در خوشباشی — کان در که خدا گشود بستن نتوان

هر چند کنم که از در میخواران — بر خیزم و گیرم ره نیکوکاران

دل میکشدم بمستی از هشیاری — از شادی مستان و غم هشیاران

ای باد صبا مرا بجائی برسان — از من بنگار من پیامی برسان

در طره او دلیست از ما زنهار — گر زنده بجنبش سلامی برسان

دل بسته روزگار پر زرق شدن — با شیفته لقای چون برق شدن

چون مردم آشنا درو اندر گرداب — دستی زدنست و عاقبت غرق شدن

در صحبت لقمه که آتش به ازان — عمرم بباد شد که جان به و چه جان

عهدی کردم دگر که نارم بزبان — جان بیقین بجای ماند بگمان

تاریخ جهان که قصه خورد و کلان — دریغ آمده زان چه شهریاران چه یلان

در هر ورقش بخوان که در عام کذا — قد مات فلان بن فلان ابن فلان

بختی نه که با دوست بیا بنزم من — عقلی نه که از عشق بپرهیزم من

دستی نه که با قضا در آویزم من — پائی نه که از میانه بگریزم من

سهلست مرا بر سر خنجر بودن — در پای مراد دوست چنبر بودن

تو آمده که کافری را بکشی — غازی چو توئی رواست کافر بودن

با چرخ ستیزه و با فلک جنگ مکن — از زخم زمانه دل چون سنگ مکن

در خاک که زر و در آب دریا گوهر — ضایع نگذارند تو دلتنگ مکن

آن شاه که کرد او نام نارست جهان — در ملک ملک صاحب سیف است و سنان

ملک



ملک دو جهان مسخر دست بطی — این داستان گرفته ادا به نان

این جسم پیاله بین بجان آبستن — همچون سینه بارغوان آبستن

بنده غلطم پیاله از غایت لطف — آبیست باتش روان آبستن

یا رب بدل اسیر من رحمت کن — بر سینه غم پذیر من رحمت کن

بر پای خرابات در من بگشای — بر دست پیاله گیر من رحمت کن

از خار چو آید گل رنگین بیرون — اندوه کشیم از دل غمگین بیرون

کردند نظاره عروسان چمن — سرها ز دریچهای چوبین بیرون

با عشق هوس یار نخواهد بودن — در باشه بسیار نخواهد بودن

با مرغ هوا مرغ سرا گر بپرد — بیش از سر دیوار نخواهد بودن

ای باد توام سلسله جنبان جنون — صد راز تو و بزم تو بگو چونم چون

چون شمع ستاده تا بزانو در اشک — چون جام نشسته تا بگردن در خون

ما اهل صفاهان و نه بد عهد شمان — در کار هنر سستی و بد عهد شان

عیبی دمی ای مجبر دامن در کش — زین قوم که دجال بود مهدیشان

کس بر در عشق اینهمه استاده که من — یار از تو بآیین درد دل انداخته که من

آن را که میان ما جدا افگنده — دشنام غنیمه هم چنین باد که من

در زیر کلاه آتش گل و لاله بچین — زیر هر مو دلی و صد ناله بچین

ساله که بود دوازده مه دیدی — ماهی که بود دوازده ساله ببین

شد دیده بعشق رهنمون دل من — تا گردید از غصه درون دل من

زنهار اگر دلم نماند روزی — از دیده طلب کنید خون دل من



۱۹۶

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من | بزمی که در آن بزم تو دانی و من
من بر سر تربت بخرابم و تو | آن نرگس مست را بخوابانی و من

ای باد حدیث من نهانش میگو | راز دل من بخنده خوانش میگو
میگو نه بدان سان که ملالش گیرد | میگو سخنی و در میانش میگو

ای مرهم سینه سینه مگور از تو | ای مردم دیده دیده بی‌نور از تو
با دشمن من ساخته دور از من | از دوری تو سوخته ام دور از تو

ای چشم جهان بین مرا نور از تو | ایام مرا ساخته مهجور از تو
دوری تو کرده است بیمار مرا | نزدیک بمردن شده ام دور از تو

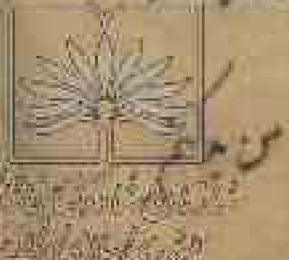
از چون قد تست سرو رفتارش کو | ور چون لب تست غنچه گفتارش کو
گیرم که بسر زلف تو ماند سنبل | دلهای پریشان گرفتارش کو

دل درد تو یادگار دارد بی تو | اندوه تو در کنار دارد بی تو
با اینهمه من ز جان بجان آمده ام | تا در تن من چکار دارد بی تو

گر برتر از آسمان بود منزل تو | ور گوهر اگر سرشته باشد گل تو
چون مهر علی نباشد اندر دل تو | مسکین تو و سعیهای بی حاصل تو

ای حسن تمام ما بسیما از تو | وی جان بشان بسل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان ناره | ز ایشان نالیم یا ز خود یا از تو

از تن چو برود روان پاک من و تو | خشتی دو نهند در مغاک من و تو
وانگاه برای خشت گور دگران | در کالبدی کشند خاک من و تو
ناکرده گناه در جهان کیست بگو | آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو



من بی‌کسم و تو بی‌مکافات دهی / پس فرق میان من و تو چیست بگو

با قوت من آنکه مثل درخشانند گو / آن راحت روح و داغ رنگیند بگو

گر نیم جام در مثل زند شد / رو می خورد و غم مخور مثلاند گو

غم دم بهر عشق جهان هستی تو / ای آنکه همه یار و دوست تو

فردا است که دولت نقد فروشی بخت / جویای متاع است و تهی دستی تو

ای زلف تو دلم شاد و نازنین تو / آرایش بزم عیش مشرب تو

ای ناشسته هجران زنگ داغ دلم / ای نازان زنگ که دارد لب تو

ای ماه مکن آنچه بپرسند از تو / روزی که جان که بپرسند از تو

خورسند شد ملک دولت ز تو ای / من چون باشم لطیفه خورسند از تو

ای از گل سرخ رنگ بربوده و بو / رنگ از رخ رخ ربوده بو از بو

گر رنگ شود چو روی شوند همه جو / شکین کرده چو موشانده گو

ای هر مژه در دیده چو سوزن بشو / هر موی نشانده شده بر تن بشو

من چشم حسودت بگذارم که جهان / چون چشمه سوزنت بر من بشو

آنجا که مه حجاب میدارد از او / وز شرم رخ نقاب می‌آرد از او

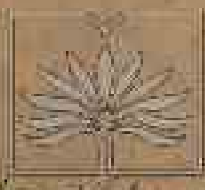
عاشق بهر دم است و عنا بکشی / ابر است که آتش ب میبارد از او

ای روی تو ماه عالم آرای همه / وصل تو شب روز تمنای همه

گر با دگران به از منی وای بمن / ور با همه کس همچو منی وای همه

ای بنده چهره زیبای همه / ای سرو سهی قامت رعنای همه

پرکن قدح باده که بخواهی دید / خالی بکنار ازین چمن جای همه



چون شیر درنده در شکاریم همه — دایم بهوای خویش یاریم همه

چون پرده زروی کارها برخیزد — معلوم شود که درچه کاریم همه

گفتم که مرا ز نظر انداخته — گفتا که بمهر دیگران ساخته

گفتم که ترا شناختم چهره بر — گفتا که مرا هنوز نشناخته

خوبان که چراغ عقل ودینند همه — با اهل وفا بسر کنند همه

باما نه چنانند که میباید بود — آما چه توانکرد چنینند همه

امروز چه شد که مست جام گله — سرگرم بدادن پیام گله

من خشم هزار عذرخواهی دارم — با من تو هنوز در مقام گله

چشمی که سرشک لاله گون آورده — از هر مژه قطرهای خون آورده

ننگ نظاره آتش دل پرخونم — از روزن دیده سر برون آورده

ای درد دل تو هزار مشکل زهمه — مشکل شود آسوده ترا دل زهمه

چون تفرقه دل حاصل زهمه — دل را بیکی سپار و بگسل زهمه

می آید و چهره از عرق تر کرده — چوگان بکف و رخش زجا برکرده

و اندر خم زلفهای گرد آلودش — شهری دل خسته خاک بر سر کرده

گر لاف زنم که یار خوشخوی منست — با من بوفا و مهر یکروست نه

وین بادیه تر که از برای تو مرا — شهری همه دشمنند و تو دوست نه

هگاه زحال من سرگشته نه — کز عشق چو من زبیرو زبرگشته نه

آن روی چو روز را بگردان از من — شکرانه آنکه روز برگشته نه

تا که غم این خورم که آرام یا نه — وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه

ز آهم بر عذار نازکش زلف پریشان لرزد | ز عکس سنبل اندر آب از باد ریحان لرزد

خرامان چون شود گرد دست سر تا پا لرزان | بسان گلبنی کز نازکی گلها بران لرزد

ز آه سرد من لرزد دل بخزدن دهان کامل | چو مرغی کز نسیم صبحدم در آشیان لرزد

جوان جهان من بند غلام سر خود شنو | کمین کار ترکه از دست قتل سر دوان لرزد

بقصد خون مظلومان چو بندد بر میان خنجر | دلم چون برگ بید از بهر آن نازک میان لرزد

ننگ شد ز خون مردمان چشمش مگر آدم | کرم رنج تو شکاف اندر کف شاه جهان لرزد

شه گیتی ستان طهماسب خان کز بیم رزم او | تن پیل دمان کاه دل شیر ژیان لرزد

گران قدری که از تشریف باده جود آن سکر گهر | بهیبت گر نهد پا بر زمین سقف آسمان لرزد

چو تیر ترکش بد دخت اندر حشم طرفه | چو تیغش جان ستاند زین جا را حشم جهان لرزد

بدرش هنر ز کر رکاردمان گرد بجا وشه | بهیبتش گر گذارد بر دل سنگ از نشان لرزد

بمیدان خنگ سیمین رنگ زرین تنگ چون راند | ز هیبت چون حریر دل در بر رو نهان لرزد

ز تحریک طبیعت تا درین جهد گران جنبش | تن سیماب گاه از دست چه از تف کان لرزد

تن دشمن که اکنون مضطرب بر روی خاک ازو | بزیر خاک دیگر از صولت سیماب سان لرزد

پس از مرگ جولان کمیت جانا د | پس از گل در چمن چیبل بخواناد

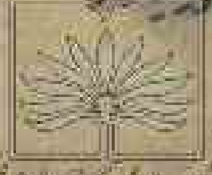
بحرمت در زمین رفت آنگل نو | صبا از استخوانش گل دمانا د

هر آنکس دل بعشوق در دین داغ | خدایش هم چنین آتش نشانا د

کدام باغ بد بیداد دوستان ماند | که بهشت نکو بهر بوستان ماند

اگر تو ز دین بهم در گنجی چو باد خنک | طبع دوار که بوی خوشت نهان ماند

جمای بر سر جهان از آن شرف آرزو | که استخوان خورد و جان نه بیارزد



درده قدح باده که معلومم نیست | کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

از شرب مدام و لاف مشرب توبه | وز عشق بتان سیم غبغب توبه

در دل هوس گناه و بر لب توبه | زین توبه نا صواب یارب توبه

گر زانکه دهد مرا فلک مال فره | نگشایدم از کار فروبسته گره

زنگ بجرم که هرکه بیند گوید | ای کاش ترا ز خون خریدار توبه

نقصت بکمال دانش آراسته به | افزودن سیم که تن کاسته به

تن صحت را بطرف دامن کردی | این گرد ز دامن تو برخاسته به

بر برگ سمن سنبل تر بیخته | از آب حیات آتش انگیخته

زنهار مده بباد آن زلف سیاه | کز هر تارش دلی در آویخته

از بسکه شکستم و ببستم توبه | فریاد همیکند ز دستم توبه

دی روز بتوبه بشکستم ساغر | امروز بساغری شکستم توبه

ای کشته زار بابت وفا بیگانه | وی گرده ز هم صد آشنا بیگانه

این شیوه نکو نیست که باشند مارا | دلها بهم آشنا و ما بیگانه

چون کار دلم ز زلف دوتا بند گره | بر هر رگ جان صد آرزو ماند گره

امید بگریه بود افسوس افسوس | کانهم شد وصل در گلو ماند گره

ای از تو مرا امید بهبودی نه | با من تو چنان که پیش ازین بودی

بیدا شستم که عهد و پیمان مرا | بر هیچ شکنی و دلا این رودی نه

دیروز جهان وصال جان افروزی | امروز چنین فراق عالم سوزی

افسوس که در دفتر عمرم ایام | آن را روزی نوشت این را روزی



ای در سر هر کس ز هوایت هوسی — بی یاد تو هر جا بنشاند دل نفسی
مفروش مرا مفروش و آزاد مکن — من خواجه یکی دارم و تو بنده بسی
گشتم ز غم فراق [illegible] — چون سوزن [illegible] در سینه [illegible] سوزی
باشد که مرا بقول [illegible] آموزی — چون سوزن [illegible] دوزی
تا چند [illegible] هوسی — جز ناله [illegible] نفسی
فریاد [illegible] از تو کسی — فریاد ز دست چون تو فریاد رسی
ای دوست [illegible] از [illegible] بسی — [illegible] عالم نفسی
آواز [illegible] هر کس برساد — لیکن نرساد از تو نوبت بکسی
[illegible] — [illegible] غم خود را بکسی
صد غم دارم [illegible] در هر نفسی — در من نگرید و [illegible] بسی
ای آنکه ز حسرت تو مردند بسی — از حسرت آن باد نکردی نفسی
[illegible] فریاد رسی — هرگز نرسد کسی بفریاد کسی
خوش آنکه ز هجر و وصل جان افروزی — کافتاده بجان هر کس ازدی سوزی
با آنکه بسی [illegible] روز آرد بسر — با آنکه چو او من شب آرم بروزی
گردست دهد [illegible] نماند — [illegible] راند
بالا [illegible] برراند — عیشیست [illegible] سلطاند
عشقی دارم [illegible] سوزاند — دردی دارم و دیده تر ماند
عشقی [illegible] عالم سوزی — دردی [illegible] ماند
بار آمده [illegible] مهماند — هر جنس [illegible] ماند



می خورد و بخفت سست دردآشام — وانگاه باو چلکرده باشم داند

از طاعت خود نقش گنهم برهاند — وآن نان بنهم پیش سگی برخواند

وآن سگ سیه ار گرسنه او زنداند — از ننگ بان نان ننهد دنداند

از اسپ آمد و به آراستی — می خوارت بتغزه و چه می خواستی

بنشست بمی خوردن و برخاست برقص — هی هی به نشستنی چه برخواستی

شوند غم عشق دلستاند داری — گر بر سر [illegible] غم خواند داری

شمشیر کشیده قصد جانها داری — خود را برسانی تو [illegible] خانه داری

کز ترک وجود غم فزاینده کنی — کز آرزوی جهات [illegible] بنده کنی

آینده عمر خواهی از رشته فزون — در رشته چلکردی که در آینده کنی

تا چند زبان مستمند اندیشی — تا که زجهان بدگر زند اندیشی

آنچه از تو توان شستن چنین کالبد — بکه بر بلکه مباش چند اندیشی

از جان که تو دانست هیچ بودم تو بهی — در دل که فرو کند رشته دودم تو بهی

در دیده که نقش تو نمودم تو بهی — دیدم همه را و آزمودم تو بهی

شاخ چلکی که دیر پاید داری — چشمی که بشب حلقه رباید داری

بختی که جهان همه گشاید داری — خلق او برو ما که هرچه باید داری

روئی که زمه کله رباید داری — موئی که بلاله مشک ساید داری

بوئی که سر نافه گشاید داری — آری چه رسم هرچه باید داری

در شش تو دل نکرده [illegible] دگری — دیده بنما نشان [illegible] دگری

گر هم ستم از تو دیده و داد از دگری — غمناک هم از تو به که شاد از دگری

...ت ز دیده بخستم تا چلکی — دریای غم تو بخستم تا چلکی
...هر که ز تو گر بخستم بود دیگر — از تو بتو در گریختم تا چلکی

...ار دل را که تو جانش باشی — معشوقه جدا و همانش باشی
...ن می‌ترسم که از دل آزاری تو — دل خون شود و تو در میانش باشی

...تو که حال دل نالان دانی — احوال دل شکسته بالان دانی
...رانی از سینه سوزان شنوی — در دم تو نم زبان لالان دانی

...ی که جهان خلق قانع باشی — قانع بشی کسی که راضی باشی
...لی خدا حکم جهان کن که اگر — آن با تو کسی کند تو راضی باشی

...ز خود حساب اگر باخبری — کا دل تو چه آوردی و آخر چه بری
...ه بخورم باده که هبا باید مرد — هباید مرد اگر خوری ور بخوری

...شمع که پیش نور ره آوردی — بیغی خطی که خوش شود آوردی
...ر دل نشست دیرت بگرفت — در خط بخون امت زود آوردی

...ای که تا سوز و گداز هم بینی — بیداری شبهای دراز هم بینی
...غلطم که خود فراق تو مرا — کی زنده گذارد که تو باز هم بینی

...دیده روزگار هم باشی — یا با غم من صبر بهم باشی
...یا به غم چو عمر کم باشی — یا عمر باندازهٔ غم باشی

...با ز راند دلم بمن باز آری — هو شتم در سر بدان بمن باز آری
...ه که ز تن رشته اگر دای کی — از بیم رهش سوی جهن باز آری
...م ز دند بخورم آهنگ کنی — تا چون دمی نویسی دلم تنگ کنی

توسن گیـ



تو سنگ زند بر سر دمن شکر کنم
من بوسه زنم بر لب و تو جنگ کنی

ای باد صبا طرب فزا می آید
از طوف کدامین کف پا می آید

از کوی که بر خاسته راست بگو
ای گرد بچشم آشنا می آید

الخواجه که از عقل بمجنون نرسی
نمرود اگر شوی بگردون نرسی

زنهار فرو مرو بدنیا که اگر
صد سال فرو روی بقارون نرسی

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی
به زان نبود که خاطری شاد کنی

گر بنده کنی بلطف آزادی را
به زانکه هزار بنده آزاد کنی

بی باده سران دشت خون آشامی
مردند بحسرت و غم ناکامی

محنت زدگان وادی عشق ترا
هجران کشد و اجل کشد بدنامی

محبوب بهوای دل تو اند نزند
در کوچه کسی در سرائند نزند

بیگانگی تمام عالم دیدی
زنهار که حرف آشنائی نزند

دل جست میان سینه سوزی و تفی
جان جست میان آرزو در آه تفی

القصه بشکست ناله ضعفی
مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

انگاش که مردمان صنم دیدندی
یا گفتن جانفزاش بشنیدندی

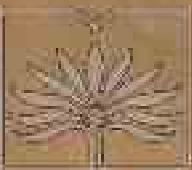
تا بیدل و بیقرار گردیدندی
بر گریه عاشقان نخندیدندی

هر لحظه زمن ره روایتی مثنوی
در قصه من شکایتی مثنوی

درد دل من فسانه چی خیزاران
من مردم و تو حکایتی مثنوی

اره فر عشق راز منجوان و مگوی
هر کس بر این قافله پیران و مگوی

تو اهی که دل و دین بسلامت ببری
می بین و مکن نظاره دیدن و مگوی



...شود که دروم افزون نکنی | چون عادت دوست این بود چون نکنی

...زین بیش که در دل داری | آیا نکنی تا شکرم خون نکنی

...شد هرگه باشد و گه | گه باشد همی با تو دلی باشد و گه

...باشم و من باشم و من باشم و من | دی باشد و گه با تو دلی باشد و گه

...ه چو ابر دوان باری گوید | با هیچ کلان شهر یاری گوید

...ط زده از زر عیاری گوید | در کوشک [illegible] سپهر کو شواری گوید

...صد بار ز لطف وعده دادم گشتی | صد بار نه صد هزار بارم کشتی

...ز آتش ز خنجر بیدادم | انگار که باز از انتظارم کشتی

...مدرسه بهار و شد لشکر می | بر شاخ شکر شکوفه چون افسر [illegible]

...ان بیش که خیل دی رسد باز ز [illegible] | در پای گل از دولت [illegible]

...ستم ز عشق [illegible] بزم گل و می | مشغول توام و دی بجانب دف و [illegible]

چون بنگ بجانب دف و [illegible] | نقل غم من بود و حدیث [illegible] دی

...ز بنده که از سرو تندان سرو قدی | از چشم بدو تا تو دل آورد رهی

...نه بود از چشم من ایمنه از [illegible] | بر چشم خوشی اگر شد چشم [illegible]

...تا چون قلم از ریش دامن بودی | و اشک تر از غنچه [illegible] بودی

...سخت ز بر من و شکفته اکنون | [illegible] چنانم که تو با من بودی

...تا عشق مرا فاش شنید است | با من [illegible] فاش شنید است

در عاشقی خویش مرا شهره شهر | [illegible] و اینجا فاش شنید است

... که بیچ کس ز خبری ندهی | صد [illegible] ز خبر [illegible] ندی



